

این هفته خبر نگاران ما عکسهای رنگی
بی نظیری از گله های آهو در ایران گرفتند

اطلاعات
هفتگی

شماره ۸۱۲ - جمعه ۲۳ مهر ۲۰۳۵ - بهار ۳۰ ریال

عکس بزرگ
رنگی وسط:
محمد علی
کلی

دهها خبر
رپورتاژ
اخصاصی

گفت و گو
با...



میگانه جوانان به
پایکان. ジャワナン
www.javanan56.com

از نمایشگاه مطبوعات ایران

دیدن کنید

روزنامه اطلاعات، خیابان خیام، طبقه اول
هر روز ۸ صبح تا ۷ بعد از ظهر



باتشریف فرمائی علیاحضرت شهبانو ووالاحضرت همایون ولایتعهد، عظیم ترین ماشین چاپ درموسسه اطلاعات به کار افتاد

علیاحضرت شهبانو، ابر از امیدواری
فرمودند که علاقه مردم به مطالعه افزایش یابد



مدیر موسسه اطلاعات تشریف فرمائی علیاحضرت شهبانو و
والاحضرت همایون ولایتعهد را به موسسه اطلاعات خیر مقدم میگویی

ضمن سیاست از مراسم شاهنشاه آریامهر،
علیاحضرت شهبانو و والاحضرت همایون ولایتعهد
ضمن بیانات مسبوطی به عرض رسانید:
«اطلاعات امروز را به عنوان یکی از برجسته
ترین و افتخارآمیزترین روزهای عمر خود نیت
خواهد کرد. چنین روزهایی گرچه در دوران حیات
اطلاعات، کهنسالترین موسسه مطبوعاتی، ایران
کثر روی داده، ولی خوشبختانه بی سابقه نبوده،
زیرا این موسسه دوبار افتخار پذیرائی از شاهنشاه
آریامهر را داشته که در مرتبه دوم علیاحضرت
شهبانوی گرامی و والاحضرت ولایتعهد عزیز نیز
در معیت شاهنشاه بکارگزاران اطلاعات چنین
افتخاری را ارزانی داشتند.»

قطعا وقتی بزنید

روز جمعه گذشته - ۱۶ مهر ماه - بار دیگر
موسسه اطلاعات قرین افتخار گردید و علیاحضرت
شهبانو و والاحضرت همایون ولایتعهد، برای بازدید
و افتتاح ماشین افسنت روتاتیو به موسسه اطلاعات
تشریف فرما شدند.
در ساعت یازده صبح، علیاحضرت شهبانو و
والاحضرت ولایتعهد در حالیکه از طرف سرکار
علیه بانو فریده دنیا و جمعی از مقامات بلند پایه
مملکتی همراهی می شدند، به موسسه اطلاعات
تشریف فرما شدند و مورد استقبال گرم و صمیمانه
قرار گرفتند....
پس از تقدیم دسته های گل، ابتدا خانم
قدس مسعودی همسر شادروان عباس مسعودی و
سپس آقای فرهاد مسعودی مدیر موسسه اطلاعات
خیر مقدم عرض کردند.... مدیر موسسه اطلاعات



شاهنشاه آریامهر در آئین گشایش دوره جدید اجلاس هیئت مجلسین پیشرفتهای سالهای اخیر ایران را مورد ارزش یابی قرار دادند

کرد مسئله مسکن است، اما نباید فراموش کرد که
طی دهه گذشته بطور متوسط بخش مسکن سالانه
۴/۵ درصد رشد داشته است که ۱/۵ در صد آن
بیش از رشد جمعیت بوده، با این همه، کمبود
مسکن بسیار محسوس است. همانطور که شاهنشاه
فرمودند:

«بیهی است مشکلاتی که بر اثر جهش سریع
و فوق العاده اقتصادی کشور پیش آمده منحصر به
مواد مصرفی نیست یکی از مهمترین این مشکلات
کمبود مسکن که اثر آن خیلی محسوس است و
افراد زیادی از این لحاظ تحت فشار هستند. کرایه
منازل زیاده از حد بالا رفته است البته این وضع
علامت رونق اقتصادی هست منتها بعضی علامت
جنبه سود جویی نامشروع و تقلب دارد. بدین جهت
از این وضع به شدت جلوگیری خواهد شد.»

درک فلسفه و علل پیدایش این نیازها هر چه
باشد واقعیت بی تردید اینست که امروز، مسکن -
بنادر - راه ها و فرآورده های غذایی به نسبت
تقاضا در تنگنا ها قرار دارد و ادامه یک اقتصاد
سالم ایجاب میکند که هر چه زودتر بر این
مشکلات غالب شویم.

پس حالا که از یک رهبری عالی بر خود داریم
و سرمایه مملکت نیز چنان است که هیچ گونه
دشواری نداریم، وظیفه یکایک ما اینست که بیشتر
و بهتر کار کنیم، زیرا هر فرد در سازندگی مملکت
وظیفه ای خاص دارد. هر چه دامنه دموکراسی در
کشوری پیشرفت کند و کارها در دستکامپوزاجرائی
همانگردد. مردم آن جامعه وظیفه روشن و
مشخص برعهده خواهند داشت تا در حل تنگناها
توفیق بیشتری داشته باشند.

در آئین گشایش دوره - جدید اجلاس هیئت
مجلسین، شاهنشاه آریامهر پیشرفتهای را که ملت
ایران طی دوران انقلاب بدست آورده است و نیز
مشکلاتی که در اثر تحولات انقلابی بروز کرده در
برابر ملت ایران قرار دادند

در یک نگاه زود گذر، متوجه می شویم که
کشور ما از برکت ثبات و امنیت کم نظیری که خود
از نشانه های بی تردید فرماندهی عالی کشور است،
به پیشرفتهای عظیم دست یافته و همچنان از نقطه
نظر رشد اقتصادی در صدر کشور های جهان قرار
دارد. کشور ما هر روز فاصله خود را با کشورهای
صنعتی کم می کند در حالیکه می دانیم در بسیاری
از ممالک این وضع بر عکس است.

با این پیشرفتهای شگرفی که نصیب ما شده،
نبایدحتی، لحظه ای از تلاش برای بهتر زیستن
بازمانیم. پیشرفت کشور ما در دهه گذشته چنان
چشمگیر و وسیع بوده که هیچ برنامه ریزی قادر
نبوده آزا، در تبادلی مطلوب نگهدارد و طبعاً
تنگناهایی پدید آمده است چنانکه شاهنشاه در
قسمتی از بیانات خود میفرمایند:

«باید تذکر داد که به علت همین پیشرفتهای
باور نکردنی ما اکنون با مشکلات متعددی روبرو
شده ایم که از جمله آنها کمبود ظرفیت بنادر و
کمبود ظرفیت کشت رانها و اضافه تقریباً بی رویه
دستزدها و حقوق هاجر بخش خصوصی در همه
مشاغل است که منجر به قدرت خرید فوق العاده
شده و به مقتضای قانون و تقاضا در بسیاری موارد
ایجاد عدم توازن کرده است»
مسئله دیگری را که به عنوان مثال میتوان ذکر

بررسی پیشرفتهای ایران در عصر انقلاب ۹۲ خانه های انصاف، در عصر انقلاب

نظارت دادگاه های بخش دادگستری برای مدت سه
سال انتخاب میشوند و این خدمت را در تمام این
مدت بطور افتخاری انجام میدهند. تذکر این نکته
لطفاً بقیه را در صفحه ۱۶ مطالعه فرمائید

قضات محکمه روستائی
خانه انصاف در واقع یک محکمه دادگستری
روستائی است. قضات این محکمه پنج نفر از
متمدنان محل هستند که از طرف خود مردم و با

خجسته زادروز شهبانوی محبوب ایران

روز ۵ شنبه ۲۲ مهر ماه مصادف با سال روز ولادت فرخنده علیاحضرت شهبانوی ایران است. شهبانوی ایران، روز ۲۲ مهر ۱۳۱۷ در خانواده‌ای اصیل و شریف پا به عرصه وجود نهادند. طی سالهایی که علیاحضرت شهبانو به کانون خانواده سلطنتی ایران پیوسته‌اند، فروغ عواطف و احساسات عالیله انسانی و منش خردمندانه و روش بزرگوارانه معظم لها دلهای مردم ایران را گرمی و روشنی بخشیده است. قلب شهبانوی ایران همیشه از احساسات انسان دوستی و نوع پرستی سرشار بوده و در این مدت هیچ گاه از فکر مردم غافل نبوده‌اند. خطوط اصلی سیاسی شهبانوی ایران را نیکوکاری، صفا، عاطفه، انسانیت و نوع پروری تشکیل می‌دهد.

روز ۲۲ مهر ماه آغاز سال جدیدی از زندگی پرشمار و افتخار آمیز شهبانوی محبوب ایران است و ما این فرصت را مقتض شمرده، ولادت شهبانوی ارجمند را بختوانه جلیل سلطنت و عموم ملت ایران تبریک می‌گوئیم و برای معظم لها بقی عمر و سلامت آرزو داریم.



در آغاز تشریف‌فرمائی علیاحضرت شهبانو و والاحضرت ولایتعهد، دسته‌های گل به حضورشان تقدیم شد

علیاحضرت شهبانو، پس از بازدید از موسسه اطلاعات از خدمات شادروان عباس مسعودی تجلیل کردند



والاحضرت همایون ولایتعهد با فشار دادن تکه‌های اجازه بهره‌برداری از ماشین عظیم افست رتاتیو را صادر فرمودند ...

ماشین به کار افتاد. این ماشین که اکنون صفحات روزنامه اطلاعات با آن چاپ می‌شود قادر است ۱۶ صفحه را در چهار رنگ با سرعت ۸۰ هزار شماره در ساعت چاپ کند. پس از آن ماشین رتاتیو مورد بازدید قرار گرفت و نگاه علیاحضرت شهبانو و والاحضرت ولایتعهد ماشین هلیوگرافور را مورد بازدید قرار دادند. این ماشین نیز از لحاظ تکنیک چاپ از لطفاً بقیرا در صفحه ۶۶ مطالعه فرمائید

در بخشی از طبقه اول موسسه، علیاحضرت شهبانو و والاحضرت ولایتعهد پس از بازدید از یک ماشین قدیمی چاپ به ساختمان جدیدالتاسیس موسسه اطلاعات که ماشین عظیم افست رتاتیو در طبقه هم کف آن نصب شده تشریف فرما شدند و آن را مورد بازدید قرار دادند. در این بازدید، بنا به استعدای فرهاد مسعودی مدیر موسسه اطلاعات والاحضرت ولایتعهد با فشار دادن تکه‌های اجازه بهره‌برداری از ماشین افست رتاتیو را صادر فرمودند و جرح‌های عظیم این



در بازدید علیاحضرت شهبانو و والاحضرت همایون ولایتعهد از موسسه اطلاعات، آقای فرهاد مسعودی مدیر موسسه اطلاعات دو آلبوم به حضور علیاحضرت شهبانو و والاحضرت ولایتعهد تقدیم کرد

«بیشتر مطبوعات در هر کنوری نشانه ترقی و تعالی سطح صنعت و نیز فکر و اندیشه مردم آن کشور میباشند.»
«موقعیت امروز «اطلاعات» که کارکنانش همان راهی را می‌پیمایند که شادروان عباس مسعودی بنیانگذار این موسسه از آغاز سلطنت دودمان پهلوی و در طول نیم قرن خدمت بدو شاهنشاه عالیقدر پهلوی در وطن پرستی و شاهدوستی پیمود. مرهون ترقیات سریع ایران طی پنجاه سال اخیر و نیز نشانه‌ای از رشد فوق‌العاده حیات مادی و معنوی ملت ایران بشمار می‌آید.»
«برای آگاهی از ترقیات سریع و خارق‌العاده کشور در نیم قرن اخیر، کافی است وضع امروز این موسسه مطبوعاتی را که واحد کوچکی از واحدهای فراوان کشور است با وضع ۵۰ سال قبل آن مقایسه

نمود»

«از علیاحضرت شهبانو و والاحضرت ولایتعهد استعدا دارد با بازدید از نمایشگاه مطبوعات ایران و واحدهای مختلف موسسه اطلاعات و افتتاح ماشین افست رتاتیو نویسندگان و کارکنان و کارگران این واحد خدمتگذار را قرین سرافرازی و افتخار فرمائید.»

پس از بیانات مدیر موسسه اطلاعات، سردبیران نشریات مختلف اطلاعات به ترتیب آغاز انتشار معرفی شدند. بعد از آن علیاحضرت شهبانو و والاحضرت ولایتعهد به طبقه اول ساختمان موسسه تشریف فرما شدند و نمایشگاهی را که از تاریخ مطبوعات ایران در آنجا ترتیب یافته بود، مورد بازدید قرار دادند.

چند خبر جالب هفته

جالب ترین تبلیغات انتخاباتی

شیکاگو (ایالات متحده) - «جیمی کارتر» رقیب انتخاباتی «جرالد فورد» به خاطر جلب نظر مردم و برای بستن آوردن آراء بیشتر دست به ابتکار جالبی زده است. به این ترتیب که جدیداً یک سری سر، باز کن بطری در کافه ها و بار های شیکاگو عرضه شده که سر کوچک شده «جیمی کارتر» به آن نصب شده است. نکته جالب توجه اینکه برای باز کردن یک بطری باید از دهان



زوج مناسب!

کالیفرنیا (ایالات متحده) - هفته گذشته عروسی کوچکترین مرد جهان در کالیفرنیا برگزار شد. آقای «ساندور داسکی» با یکمتر قد لقب کوچکترین مرد روی زمین را به خود اختصاص داده است با دختری که فقط چند سانتیمتر از خودش بلندتر بود ازدواج کرد. جالب اینجاست که: انگشتری الماسی که این آقا برای همسرش - الزابیت رتر - خریداری کرده بود بیش از ۹۰ هزار تومان ارزش داشت! بدینست بداند: این زوج در برنامه های سیرک «رینگ لینک» بازی می کنند و درآمد بسیار خوبی هم دارند!



رکورد ۸۳ ساعته!

پادیا (ایتالیا) - هفته گذشته در یک مسابقه رکورد گیری که بین عده ای ارایشگر ایتالیایی انجام شد آقای «جیوزیه آمانو» پس از ۸۳ ساعت کار متوالی سایر رقیبان خود را از میدان بیرون راند و به مقام قهرمانی رسید! این ارایشگر ۲۲ ساله که در این مدت نوانست مو های سر ۲۲۶ مشتری را آرایش کند علاوه بر قهرمانی، رکورد قبلی را که با ۸۰ ساعت کامداوم متعلق به «درکاریز» انگلیسی بود شکست! آقای «ریزه» که از سال ۱۹۷۲ به اینطرف قهرمان ارایشگران جهان بود از این موضوع بی نهایت متاز و ناراحت است بطوریکه دست از کار و زندگی کشیده و کارش فقط غصه خوردن شده است!



بالرین ۵۸ ساله!

نیویورک - چند روز پیش خانم «بسی فورده» همسر رئیس جمهور ایالات متحده در میان عده ای بالرین برنامه ای اجرا کرد که تعجب همگان را برانگیخت! خانم «فورده» که سابقاً یکی از بالرین های خوش استایل بوده، برای آنکه ثابت کند با وجود ۵۸ سال سن هنوز مهارتی بسزا در رقص باله دارد آن روز به میان عده ای بالرین سیاهپوست رفت و به رقص باله پرداخت. حرکات موزون و سریعی که خانم «فورده» انجام میداد همه را به شگفتی واداشت. تا آنجا که حتی بالرین ها هم دست از رقص برداشتند و به تشویق او پرداختند!



خبر های روز - علمی

تازه چه خبر؟

دو چرخه سوار هادیگر نباید از تاریکی شب بترسند

یک کارخانه آلمان غربی دوچرخه هایی اختراع کرده است که در پرتو نور چراغهای جلو اتومبیل ها میدرخشند در قسمت های مختلف بدنه دوچرخه هزار ها مهره میکروسکوپی شیشه مانند به کار رفته اند و این ها مثل علامت جدید ترافیک روشنایی تورافکن ماشین را منعکس میکنند. ابتکار تازه دوچرخه سازان از بسیاری تصادفات خونی در شب جلوگیری میکند و مخصوصاً دوچرخه سوار ها باید خیلی از خوش فکری مخترعین سپاسگزار باشند.

یک کشف عجیب آیا آواز سحر آمیز پریان افسانه ای دریا حقیقت دارد

وال ها (یابان ها)، حیوانات عظیم الجثه دریایی به خوانندگی علاقه زیادی دارند و گاه و بیگاه زیر آواز میزنند. دانشمندان زیست شناس آمریکایی که در نزدیکی برمودا سرود بعضی از این جانوران آبی بزرگ را روی نوار ضبط کرده اند میگویند وال ها همگی زانا خواننده و آهنگسازند و هر کدام برای خودشان نغمه مخصوصی سر میدهند. هیچ دو بالی یک جور آواز نمی خوانند و لحن و آهنگ صدای آنها کاملاً متفاوت است. هنوز کسی نمیداند وال ها بچه غلغله خوانندگی میکنند. اما گروهی معتقدند که بعید نیست آوای تنهک ها همان سرود معروف پریان دریا باشد. در اساطیر یونان از پرزادگان سخن گفته اند که با آوای سحر انگیز خود ملوانان را فریفته توی دریا سرگردان و نابود میسازند...

آب دهان عامل سلامتی دندان ها

اگر دهان تان خشک است، شما احتمالاً سالم از کسی که غده های بزاقی قوی تر دارد گرفتار فساد و خرابی دندان ها و لثه میشوید. آب دهان خاصیت دارونی موتری دارد و به سستن و برن مواد مضر دهان «ذرات فاسد غذا و میکرب ها» کمک میکند و دندان ها را تمیز نگه میدارد. این نظریه پزشکان و دانشمندان است بزاق مقادیری فسفات و کلسیم دارد که برای دندانها سودمندند.

بجران انرژی و خورشید های جدید!

نجوم شناسان در فضای لایتناهی تعداد زیادی ستاره رادیویی کشف کرده اند که میلیونها برابر خورشید ما انرژی تشعشعی تولید میکنند. فویترین این ستاره که تاکنون ۲۴ تابش پدید شده و مورد مطالعه قرار گرفته اند پاندازه ده تا بیست میلیون خورشید نیرو دارند، یک چنین منبع انرژی عظیمی ماوراء قوه تخیل هر آدمی زادی بوده است... و این کشف دهان همه کسانی را که پیش بینی کرده اند منابع سوخت و انرژی ما انسان هاتمام میشود، می بندد. شاید یک قرن دیگر طول بکشد تا بشر برای استفاده از این منابع اعجاب انگیز پیدا کند



شکارچی گردباد!

«جودیت آن نوفر» دختر بیست و چند ساله آمریکایی یکی از جسورترین موجودات دنیا است. این حادثه جوی طلیف که باز به ستوانی دنیوی دریائی ایالات متحده خدمت میکند. هفته ای سه چهارم رتبه با هواپیما های اکتشافی به شکار گردباد و توفان میروند و ماموریت های علمی و تحقیقی انجام میدهد. اودر سخت ترین شرایط جوی، میان توره بادهای شدید و مخرب و باروم غلیظ پرمیگردد و مرگ را به بازی میگیرد! «او» اولین «زن خلیان» مکتشف جهان و یکی از هشت بانوئی است که نیروی دریائی برای مطالعه توفان هاوربرسی اوضاع هوا تعلم میدهد. این دختر مولاتی از شانزده سالگی طیاره میبرد و حالا با هواپیماهای چهار موتوره «اوربون - بی - ۳» به خطرناک ترین توفان های هوائی و باد ها میزند و آنها را مورد بررسی قرار میدهد. توسط دستگاه های ویژه سرعت و شدت شان را اندازه گیری میکند. تا بعداً از این اطلاعات برای پیش بینی توفان های دریائی و گردباد خشکی استفاده شود. منطقه کارائیب اغلب جولانگاه توفان هاورجخ بادهای بزرگ استوائی است و او نیز از پایگاه «جکسون ویل» فلوریدا، به همانجا میروند. زوئی بادهای مهیبی که ساعت ۲۵۰ کیلومتر سرعت دارند. باران سیل آسا، ابرهای مه... کورکننده پرواز کرده وظیفه خود را شجاعانه انجام میدهد. یکبار بادهای چرخنده و سرکش هواپیما را او را گرفته، با شدت به سینه دریائی توفانی کوبیدند و دختر بی... پروائی گردباد افتاد اما شانس آورد و ریب ریب دریائی آمریکائی نجاتش داد! مع الوصف دختر زیبا هرگز ترسید. او تاکنون موفقیت های علمی زیادی داشته است و هواناسان از اطلاعات جوی اش استفاده فراوان برده اند... مقامات نیروی دریائی قصد دارند «جودیت آن نوفر» را فرمانده یک هواپیما کنند. خود دختر امید وار است که روزی فرمانده یک اسکادران اکتشافی شود!



* گریز

جیب را دردشت زیبا می‌رانندیم که ناگهان گله‌ای اهو که سرچشمه رفته بودند جست زدند چیز برداشتند گله ۶۰۵۰ تا میشدند... سه تا از آنها بهنگام گریز از جلو جیب دردام دورین گرفتار آمدند... این عکسی است که هرگز نمیتوان تجدید کرد.

* دو لحظه از فرار و پرش

این دو عکس بهنگام فرار و پرش یک بزوحشی گرفته شده است سر

این هفته خبر نگاران مادر سر بدنبال آهوان و قوچهای و دوربین های خود لحظه نشدنی

عکسها از : محمود محمدی

* درختان را عزیز بداریم و اراج نهیم که جوهریات در شاخ و برگ آنها نهفته است و شکوه و جلال جاودانه دارند. زندگی ارزانی میدارند... هربرگی از هردخت جلوه گر شکوه زندگی و زندگی بخش!

* گردش کوتاه و زودگذر، اما پر شور و تماشایی داشتیم در پارک ملی محمدرضاشاه که بین گنبد قایسوس و بجنورد قرار دارد و بهشتی از زیباییهاست.

انجا درختان یادگار سالیان دور هستند درختی که چهار قرن و شاید بیشتر بر خاک رسته اند سر بر افراشته اند و همچنان سر بر آسمان میسایند...
* پارک ۹۱۸۱۵ هکتار وسعت دارد. اینجا طبیعت بگردست نخورده است، کوهستان، دشت، دره ها، بازیایی طبیعی، تماشاکر را جادو میکند و در این میان از هرسو مینبئی گله های اهو و برمال را که چشمانشان سحر و جادویی است.
* اهو از جلوی اتومبیل ما شتابان میگریختند، قوچ های قرله ای کوهها، درکنار درختچه ها
تلا ورق بز نید

* ایده آل شکارچیان

قوچ ها پاشانچای بلند تا ۱۰۰ الی ۱۱۰ سانتیمتر، ایده آل برای هر شکارچی... وقتی از این یکی عکس میگیریم شاخهایش مورد توجه زوایه دید دورین مایود...

* يك گله ...

گله ای کل و بز کوهی عکس از فامتری گرفته شده است!



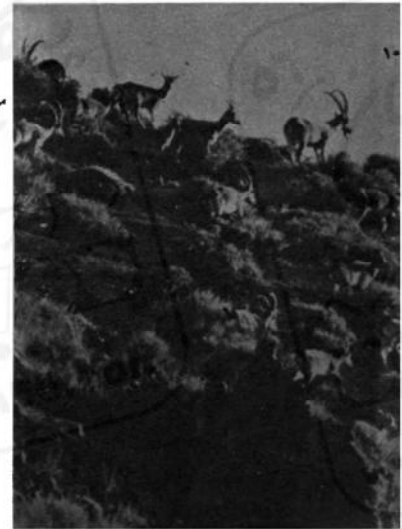


ان بقدری زیاد بود که با سرعت دوربین هماهنگ نشد. در لحظه‌ای عکس گرفته نندکه سرعت دوربین ۱/۵۰۰ ثانیه بود و عکس نشان میدهد سرعت بزوحشی از یک بانصلم ثانیه هم سریعتر بوده است!



خنگلها و دشتها حشی نهادند و با های فراموش اشکار کردند!

✱ **مرال زیبا**
مرال زیباست با چشمان
قشنگ و نگاه گیرا...
از ۱۰ متری عکس این
مرال گرفته شده
لحظه‌ای دوربین را
خیره گشت
و صدای «تق»
دوربین که
بلند شد بای
بفرار گذاشت!





بقیه از صفحه قبل

باشاخهای بلند تماشائی مایورند. برگستره‌ی نگاه توجززیانی نبود... به جنگل رفتیم که در بعضی نقاط درختان و درختچه ها چنان در اغوش هم جاخوش کرده بودند که عبوریک انسان مقدورویسسر نبود. ازسوسنی دیگرگام برداشتیم. درختان بیشتر افراولوط هستند. درختان پیریش از ۲۵۰ سال عمر دارند و بیشتر از ۴۰ متر بلندی شان... ودراین میان صدای پرندگان ما را وادار میکرد لحظه هائی چند گوش فراداریم به نغمه های دلپذیرشان که یادونشان بسیار از عشق و شوریدگی داشت و چنان مینمود پرندگان و جانوران وحشی پارک همه، همه روزها جزعشق و زیبازستن را نمیدانند!

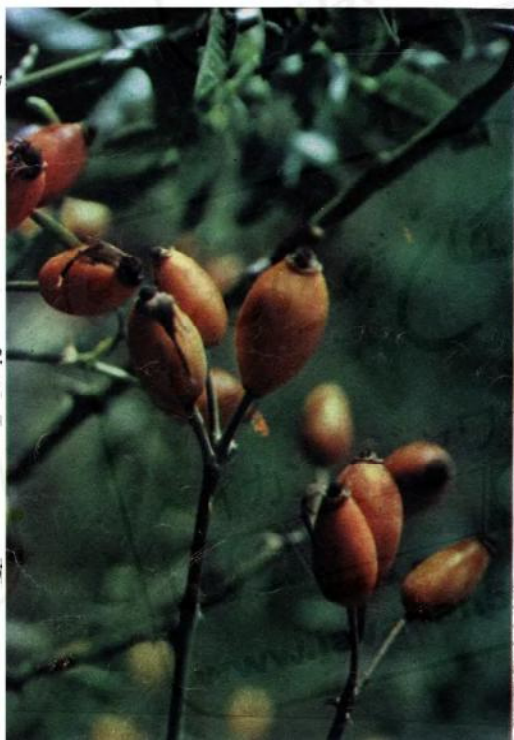
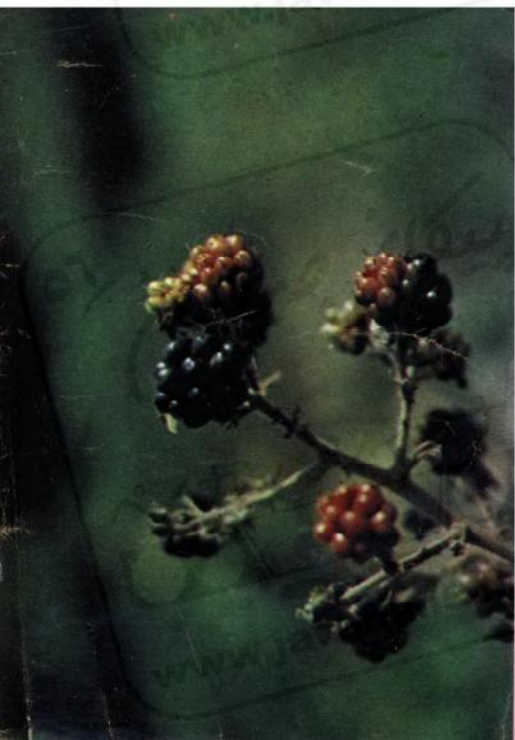
درسارک بلنسکهای ستیز جودنسال آهوان میگزارند و مراالها بانگاه جادونی شان دشت را میترردند. انجا خرس قهوه‌ئی، روباه، شغال، گربه وحشی، قوچ و سایر حیوانات در کنارهم زندگی میکنند. بلنگ شکارمیکند، روباه همچنان حیلہ گراست و برای فریب پرندگان تلاش میکند. خرس تشک های وحشی را میچیند و میخورد انجا، تپو، کیک، قرقاول، وانواع برنده بوفور یافت میشود..... درارتفاعات ۹ نوع عقاب تیز پرزندگی میکنند: عقاب ناهی، عقاب دورار، عقاب مارخور، عقاب دشتی، عقاب پرما، عقاب دریائی دم سفید که همچنان بلند پروازند.....

یکی از دورین های محمود محمدی همانند دستگاه فیلمبرداری است که تند و تند و تند لطفاً بقیما در صفحه ۶۱ مطالعه فرمائید

دسته‌ای
غزال
ی توجه به
دوربین

یکی از
میوه‌های
جنگلی

تمشکهای
وحشی



پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جاپان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جاپان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جاپان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جاپان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جاپان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جاپان



www.javanan56.com

۹

ص



داستانهای واقعی وهیجان انگیز ترانه‌های معروف افاش می‌کنیم



«آنکه دلم را برده خدایا»

قصه پر شور یک عشق است
که قهرمان ماجراهایش
خودم هستی بود!

این هفته «بیژن ترقی» ماجراهای
ترانه‌هایش را شرح میدهد!

«آتش کاروان» چگونه ساخته شد و قصه «کعبه
دلها» چگونه است؟

راز خلقت - طلوع مهستی

- داستان راز خلقت از اینقرار است که روزی پرویز یاحقی آمد سراغم که با یک خواننده تازه پیدا کرده‌ام، برایش آهنگی آماده کردم، تو نباید دوستی ما را فراموش کنی هر چه باشد من و تو از کوچکی با هم بزرگ شدیم حالا کاری کنی که این خانم، خواننده جدید در کارش بدرخشد. اینموقع من با حمیرا و تجویدی همکاری داشتم و تازه «صبرم عطا کن» بخش شده بود که سخت مورد توجه قرار داشت. وقتی این خواننده جدید را که اینموقع اسمش (افتخار) بود بمن معرفی کرد، دیدم دخترت غمگین و خیلی افسرده، این دختر یک تکه از آهنگ حمیرا را خواند و ما چیزی نفهمیدیم، بعد از یکی دو جلسه پرویز بالاخره طاقت نیاورد و به او گفت: خانم اگر میخواهی خواننده بشوی، باید شب خوب بخوابی و استراحت کنی.....

بعد پرویز بمن گفت:
- ناراحتی این خانم مربوط به یک ماجرای عشقی است، او قرار بوده چند شب پیش به عقد یکی از خوانندگان معروف در بیاید، نامزد هم شده بودند و برای شب عقد کنار هم قرارش را گذاشته بودند ولی او رفت و یکدفعه خورش آمد در همان شب که وی باید عقد می شد بایکبار از او دوستانش ازدواج کرده.

خدا میداند که بند های دست این خانم از شدت ناراحتی میلرزید و من وقتی داستانش را شنیدم جور عجیبی دچار احساسات شدم و با اینکه ملاقات اول توی ذوقم خورده بود یکدفعه او تبدیل شد به فرشته آسمان و من در عشق او درست نقش خود را دیدم، سوز و حال درون خودم را و نسبت به او یک حالت احترامی پیدا کردم که هنوز هم این احساس وجود دارد، خلاصه آهنگی که پرویز آماده کرده بود دوبار شنیدم و تحت تاثیر حال خاص او ترانه‌ای ساختم و به او گفتم خانم این فریاد دل خود تو است حالا بخوان. فریاد اول را که پرویز با ویلن زد گفتم مایه را بکش بالا. و خانم افتخار دیروز و مهستی امروز فریاد را سر داد من گفتم باز هم بالاتر و او یکبار دیگر طوری که قلب را بلرزاند فریاد زد:
آنکه دلم را برده خدایا.....

لطفاً بقیه‌ها در صفحه ۶۰ مطالعه فرمائید

شهره‌ای بوده که تاکنون ساختم عشق پرشور من به ازدواج انجامید برخلاف آنچه که عده‌ای عقیده دارند ازدواج عشق را نمیکند، من هنوز هم احساس میکنم که در عشقم غرق هستم، اصولاً شاعر در درجه اول با عشقش ازدواج میکند و ماجرای عشقی خودم زمینه‌ای شده برای من که خودم رادو همان شرایط حس کنم و در خیال خودم زنده نگهش دارم این در واقع سرمایه‌ای بوده برای زندگی و تاکنون به آن خدش‌های وارد نشده درباره کعبه دلها بگیرم موضوعش از اینقرار است که یک روزی آقای بدیعی مرا خواست. وگفت یا یک آهنگی ساختم به بین چطور است و شعرش را برابرم آماده کن... آهنگ را که شنیدم فوق العاده خویش آمد. انگار ازخون من واز سوز من مایه گرفته واینموقع میگوید آرزوی من است. شنستم وازیک صبح تا شب من روی شعر کار کردم وقتی کارم تمام شد احساس کردم که این ترانه جواب آهنگ نیست، قتی آمدم خانه به بدیعی تلفن کردم وگفتم دست نگهدار میخواهم شعر را عوض کنم... ویکبار دیگر به پرداختن آن پرداخت ولی راضی نشدم، این را بگیرم اصولاً روی آهنگ شعر گذاشتن کوه را آب میکند، گریست بسیار ظرفیوحساس ووقتی العاده مشکله.

هر چه آهنگ را زمزمه میکردم بیشتر متوجه میشدم که سوز این آهنگ آدم را بیاد یک عشق باشکوه میاندازد مثل اینکه یک مرتبه کسی از بطنان رد بشود و رایحه‌ای از آن شخص به مشام برسد و بگذرد..... یاد صحنه‌ای از نظامی افتادم، آنجا که پدر مجنون میگویی: برو خانه کعبه و از خدا بخواه پدر عشق را از تو بگیرد ولی مجنون میگوید خانه کعبه میخواهد که دردش را بیشتر کند.

آنروز شنستم و دیگری بدیعی هم حرفی نزد و این ترانه را ساختم که خانم الهه آنرا اجرا کرد. جو مجنون گیرم از عاشقان نشانه کعبه دل بشکسته را می برم بخانه کعبه شکایت میبرم - از تو پر خدای تو - ز آنهمه بلای تو- تا رسد او بدردم در آن اشفتگی یا دلی شکسته تر گریه‌ها کنم که در آتش خود غرقه کردم آنجا اگر آشنکی دود بریده غم‌دیده‌ی

سیلی بیا نماید
آنجا اگر آهی کشد دل‌داده افتاده‌ی
دود از فلک بر آید... و الخ

که آقای تجویدی ملودی آهنگی را که ساخته بود برایم نواخت و من دیدم وریسم کاروانی دارد. و خودآهنگ تلقین کرد که به آن عنوان آتش کاروان بدهم باید اینکه از دوستانم جداشدم و ناخودآگاه و بطور طبیعی در دل خودم را بزبان آوردم. آنتنی زکاروان جدا مانده این نشان زکاروان بچامانده یک جهان شراره تنها مانده در میان صحرا بدرخوسوزد سوز خودسازد سوز از جفای دوران قته و بلائی طوفان...والغ واین آغاز همکاری من و آقای تجویدی بود که خیلی مورد توجه قرار گرفت

* اشک سپهر

- اشک سپهر داستان خیلی تلخی دارد روزی عده‌ای ازدوستان آمدند سراغ من که باشوس میخواهم بروم زردبند یک هوایی بخوریم گفتم چهام - امید - مریضه و برای ساعت ۸ بعدازظهر باید بزم دکتر بچه‌ها گفتند تا آن ساعت مانورا بمنزل میبریم. خلاصه ازمانانکاراز آنها اصرار و بالاخره مرا با خودشان همراه کردند و بردند، آنجا سرهمه گرم شوخی و خنده و تفریح شد و من که سخت نگران حال فرزندم بودم گفتم که بچه‌ها مرا بخانه برسانید باید امیردا دکتر ببرم، اما آنها توجه نکردند و من بلند شدم پوآشنکی راه افتادم توی جاده تاریک و بادی گرفته و زیرلب زمزمه میکردم که با بااصلا من بدر این زندگی نمیخورم چرا این مردم حرفشان درست نیست. قولشان درست نیست!

بعد شروع کردم به زمزمه شعر و ساختن آن البته با کمک سمیلیک از شنیم که اینطور است:
شنیم پاکم عالم خاکی چرا افتادم
بخت نگوین بین که در کجا بودم، کجا افتادم
من همه نوم عالم فانی جراروکردم
باین لزران زچشمه نوشی قفا افتادم... و الخ که بعدا پرویز یاحقی روی آن آهنگی ساخت و دلکش هم آنرا خواند.

* کعبه دلها - الهه

- عشق من در واقع مایه اصلی اکثر ترانه‌ها و

بیژن ترقی که تک یک ترانه هایش شهرتی بسیار داشته و در بندیدن آن سوزش عشقی پرشور احساس میشود داستان ترانه هایش را اینطور شروع میکند:

- بشما عرض کنم کارهای من، بطور کلی آنچه که در طول این چندین سال ترانه سرایی به آن مشغول بودم، هرکدامشان برای من خاطره‌ای دارند حالا که به گذشته فکر میکنم، مطلع ترانه هارا زمزمه میکنم مبینم هرگزهنه‌ای از زندگی من در تولد این ترانه‌ها الهام بخش بودند. اصطلاحی است که میگویند شعر بی دروغ در نگاه به ماجراهایی که ترانه‌های من داشته‌اند مبینم میشود همه آنها رادر زیر عنوان شعر بی دروغ به صف کرد.
خود آهنگ هم همیشه برای من الهام بخش بوده است، بارها گفتم خود آهنگ را بطور طبیعی حس میکنم ومیفهمم که خود ملودیهای آهنگ دارند یک مطلبی را بازگو میکنند و من آن سوزهای که مورد نظر است با یک سمیلیسی برمیگردانم به عواطف و احساسات خودم، آنچه که مبینم مثل یک آلبومی است که یادآور زندگی گذشته من است....

* آتش کاروان - دلکش

- حالا با اجازه‌تان به بعضی از خاطره‌ها و ماجراهای تولد یک ترانه میپردازم، واولین آن داستان تولد آتشی کاروان است که دلکش خواننده و تجویدی آهنگش را ساخته است.
مدتها بود که با مریضه و یاحقی دوستی و همکاری داشتم، البته پرویز از دوستان قدیمی من بود سرانجام من آماده ازدواج شدم و قرار شد در شب جشن عروسی من مریضه و یاحقی که دوستان و همکاران من بودند شرکت کنند اما در شب عروسی نه از پرویز خبری شد و نه از مریضه، دوستان شاعر و ترانه سرای من مثل عزیزتی کرمانشاهی شهرآزوب، تورج نگهبان، الفت و عده‌ای دیگر از این موضوع خیلی ناراحت شدند و گفتند که یعنی ما ترانه سراها اینقدر بی ارحم و قریب شده‌ایم که همکاران باید چنین کم محبتی کنند!
دراتی نیامدن دوستان و همکارانم بطور طبیعی یک فاصله‌ای بین ما افتاد سه روز بعد از این ماجرا آقای تجویدی برای اولین بار بدیدارم آمد و با محبت بسیار مرا به منزلش دعوت کرد بعدازظهر بود

خبرهای تازه و گزارشها

اینهم از زیباییها و ماجراهای

مینی کشوری که ۳ کیلومتر

وسعت دارد!



گزارش از: پرویز قاضی سعید

موزه این کشور در سراسر جهان بی نظیر است زیرا در آن انواع حیوانات زنده دریایی وجود دارد، لاک پستی که باندازه یک ناخن است و نهنگی که خروارها وزن دارد

فراوان و باوجود استقلال و پرچم اختصاصی، پول اختصاصی ندارد! در واقع کشوری است بدون پول ولی غرق در پول!

کشور موناکو با نصد سال پیش بوجود آمد و در حال حاضر برنس هریتزه زمام امور این کشور را بدست دارد. همانطوریکه اطلاع دارید، چند سال قبل پرنس رینر عاشق «گرس گل» هنرپیشه زیبا و نامدار آمریکائی شد و یا او ازدواج کرد و گریه کلی با عنوان اولین زن آمریکائی که ملکه کشوری شده است، سینما را ترک گفت و به موناکو رفت و حالا فرانسوی ها و موناکونی ها مرتب این موضوع را تکرار میکنند و تقریباً در تمام حرفه‌اشان از اولین پرنس آمریکائی یاد میکنند. کاخ پرنس رینر و پرنس گریس کلی یکی از نقاط دیدنی مونت کارلو محسوب میشود و معمولاً توریست هائی که به مونت کارلو میروند از این کاخ نیز دیدار میکنند قصر گارد مخصوصی است که پوینفورم های آنها بسیار جالب است. در جلوی این کاخ که در ارتفاعات مونت کارلو ساخته شده میدان بزرگ و وسیع و سنگ فرش شده‌ای قرار دارد که با کوره های تنگی که به میدان منتهی میشود، حال و فضای مخصوصی دارد تمام ادارات دولتی و تشکیلات مملکتی موناکو نیز در همین قصر مستقر شده است. مردم موناکو، مخلوطی از فرانسوی ها و ایتالیائی ها هستند. در خیابانها، وقتی به دربان ها، ماشین پلها و یادر رستورانها به گارسونها بر بخورید، بی می برید که از اهالی ایتالیا می باشند و مغازه داران و کارمندان ادارات دولتی بیشتر فرانسوی هستند تا کشور دولت فرانسه چند بار فرارند کرده است تا

زیباترین، چشم نوازترین و غیرقابل توصیف ترین منظره‌ای بود که در تمامی عمر پرسفرم دیده بودم. جاده باریک بود و پیچ در پیچ، یک دره عمیق چند هزارمتری که دیوارهای صاف و صیقلی داشت جاده را در تمامی طول راه می برید. در اعماق این پرتگاه دریای مدیترانه موج بیزد با کشتی های متعددی که در دور دست ها میآمدند و میرفتند، دریا را گاه گاهی پیش آمدگی خشکی قطع میکرد و این خشکی های پیش آمده درابه پوشیده از جنگل های انبوه بود و در میان جنگل ها، ویلاهای زرد آبی، صورتی، سبز، قرمز، سفید، سیاه یا شکل های مختلف و فرم های گوناگون دیده میشد. در سوی دیگر جاده تنگ، کوه سر به آسمان کشیده بود و مرتفع ترین قله ها در میان مه خاکستری غرق بود. از کنار جاده تا جایی که کوه در میان مه و ابر فرو میرفت، باغ های متعدد گل بود و گلخانه، جنگل بود و درخت های گوناگون نه یک شکل و یک دست. درخت هائی به بلندی نخل، اما پوشیده از گل های صورتی رنگ... اما افسوس که تمامی این زیبایی و شکوه فقط سه کیلومتر مربع بود! و این سه کیلومتر مربع تمامی کشور موناکو را تشکیل میداد! کشوری با سه هزار نفر جمعیت!

این کشور با بهتر بگوئیم، هینی کشوره با همه کوچکی و کم جمعیتی خود یکی از اعجاب انگیزترین کشورهای جهان بشمار میرود. موناکو که پایتخت آن شهر بسیار مشهور مونت کارلو است، بافرانسه فقط ۲۰ کیلومتر و ایتالیا نیز فقط سی کیلومتر فاصله دارد. باوجود این کشوری است مستقل با تئیر مخصوص بخود و ادارات و پرچم مخصوصی بخود...

از عجایب کشور موناکو اینکه باوجود ثروت

خواهی بنظر می رسید. خیال میکردم خواب هستم و خواب می بینم... ولی برخاستن مرد آمریکائی متوجهم ساخت که خواب نمی بینم، چون باز صدایش را شنیدم:

- اینجا یک کارخانه عطر سازی است. نمی خواهی ببینی عطرها مشهور فرانسه و صابونهای عطر آگین چگونه ساخته میشود؟

از روی صندلی برخاستم وزیر باران بطرفه کارخانه عطر سازی که رایحه دل انگیزش در فضا پخش شده بود، دویدم.

نیم ساعتی را که در کارخانه عطر سازی گذراندم، بکلی خواب را از سرم ریود در نتیجه وقتی اتوبوس دوباره پراه افتاد، من می توانستم با اعجاب و تحسین به آن مناظر باور نکردنی بنگرم. آنچه در دیدرس من قرار داشت، دریای امر و سادگی قابل پذیرش نبود. هرگز طبیعت باشکوه و چشم نواز، تالین اندازه با تمدن و زیبایی بوجود آمده بدست بشر، نزدیک نشده و درهم نیامیخته است...

من صحرای نوادارا با آن حالت خشک شکفت انگیزش و فلوریدای سرسبز را با آن جدایت غیر قابل توصیفش در امریکا دیده بودم. باغ بی همتای ارکیده را با چهار هزار نوع گل ارکیده در شرق دور تماشا کرده بودم، چشمه های ممدنی را با بخارات رنگین در دل کوههای سرخ زاین دیده بودم، عظمت کوه بلورین و الماس کوه «هیمالیا» را در «کانتاندو» دیده بودم. «نیل» زیبا را در افریقا و درخشش خیره کننده ستاره شمال را بر ساحل اقیانوس منجمد شمالی دیده بودم، باوجود این، مناظری که اینک پیش روی من قرار داشت،

دنب راه طولانی و درازی را پیچوده بودم. از بندر «کاسیس» که در نزدیکی «مارسی» قرار داشت تا «نیس». راهی طولانی در میان تاکنستانهای وسیع که از یکسو تا دامنه کوههای بلند و سبزه سوزی دیگر تادریا ادامه داشت...

به بندر کاسیس رفته بودم تا از نزدیک طرز تهیه شراب بسیار مشهور «کاسیس» را ببینم. شرابی که بقول «زان» ملوان، روای دلپذیر همه کسانی بود که با کشتی از راههای دور خود را به کاسیس میرساندند شرابی که با دوستی و مهر و محبت بوجود میآید... شاید اگر فرصتی شد، در موقعیتی دیگر برایتان تریف کنم که دانه های درشت انگور، چگونه احتیاج به محبت اعیان دارند تا به شکل تازه‌ای از زندگی برسند... شب را در راه بودم و شب قبل از آنهم زندگی بسیار جالب ملوانان در بندر کاسیس مانع خوابیدن من شده بود. همین جهت به محض اینکه قدم به داخل اتوبوسی که به موناکو میرفت، گذاشتم خوابم برد یادم نیست چه مدت خواب بودم اما با صدای نازک آمریکائی غول بیکری که کنار دستم نشسته بود از خواب پریدم. مرد آمریکائی که صدایش بهیچوجه با هیکل تومنش تناسب نداشت می پرسید:

- نمی خواهی تماشا کنی؟

از پنجره اتوبوس به بیرون نگاه کردم: باران تند و ریزوی بی آرام فرو می ریخت و در سمت راست من دریای خروشان و بی تابه در عمق هزارمتری، به صخره های صاف و بلند سر می کوید و در سمت چپ جنگل در مه خاکستری غلیظی فرو رفته بود. برای یک لحظه شکوه و زیبایی خیره کننده‌ای که در اطرافم میدیدم، مثل

جالب براترین دارم!



قسمتی از موناکو، یکی از هیئتی کشور های اروپائی

تصوری که در مورد این کازینو وجود دارد! این کازینو پشاهگاه جابان، تبهکاران خلافتکاران و خلاصه هر کسی هست که از نظر قانونی تحت تعقیب میباشد! اجازه بدهید برایتان توضیح دهم، هرکسی که وارد کازینو میشود همینکه پایش به کازینو رسید، از مصونیت خاصی برخوردار میگردد که قوانین کشور موناکو یا اعطای کرده است! پلیس و مامورین قانون بهیچوجه حق ندارند مادام که کسی در کازینو هست او را دستگیر کنند. اگر قاتل، سارق یا مجرمی از دست پلیس فرار کند و خود را به کازینو برساند، پلیس جاره‌ای ندارد جز اینکه مقابل در کازینو بنشیند و انتظار بکشد! اگر این مجرم غذا به اندازه کافی همراه خودش به داخل کازینو برده باشد، ممکن است انتظار پلیس، روزها و روزها بطول انجامد. اما همینکه شخص خلافتکار پایش را از کازینو بیرون بگذارد مصونیت او به پایان رسیده و دیگر قانون از او حمایت نخواهد کرد و البته این قانون منحصر بفرود در دنیا نیز بخاطر اهمیت بخشیدن به کازینو که بزرگترین محل درآمد کشور موناکوست وجود آمده است.

برای دیدار از تمام دیدنی های قشنگ این کشور روباتی یک روز کافی است. صبح میتوان به موناکو رفت و بعد از ظهر بازگشت بی آنکه برای اقامت در هتل های مجلل و گران پولی پرداخت کرد. ولی برای بهره گیری از آرامش و زیبایی این کشور سه کیلومتری، وقت بسیار لازم است...

هفته آینده : بسراغ دنیای عجیب دلفین ها میرویم...

درگذشته و چه درحال، در دریای مدیترانه پیرامون موناکو زندگی میکنند. علاوه براین زیر زمین موزه دارای سه سالن دیگر هم هست. سالتی که زر دریائی های یک نفره و وسایل غواصی را نشان میدهد، سالن سینما که دران اعماق دریاها و زندگی ماجرا جوانه غواص ها را میتوان تماشا کرد و بالاخره یک موزه تاریخ طبیعی که فسیل حیوانات ما قبل تاریخ با همه عظمت وحشت انگیز خود درانجا به معرض نمایش گذارده شده است. درسالن ورودی این موزه متلاطم و زنده، انواع و اقسام اشیاء دریائی، مانند گوش ماهی های بزرگ که میتوان از آن بعنوان زیر سیگاری استفاده کرد، گوش ماهی هائیکه هروقت آنرا به گوش نزدیک، کنید، صدای دریا از آن شنیده میشود، گردن پنبهائی از اسفنج ها و موجودات خشک شده دریائی فروش میروند.

برای مسافر کنجگاو، غیراز این موزه و زیبایی فوق العاده کشور سه کیلومتری، کازینوی بزرگ، مونت کارلو نیز سرشار از شگفتی و عجایب است! اما نه بخاطر رقم های سرسام آوری که دراین کازینو برد و باخت میشود و نه بخاطر اینکه بهیچوجه اطفال را همراه پدر و مادر به داخل کازینو راه نمیدهند، نه بخاطر اینکه هنگام ورود، جیب های آقایان و کیف های خانم ها را جستجو میکنند که مبادا دوربین یخفی همراه خود به داخل سالن ببرند، نه بخاطر آینه هائی که دور تا دور سالن را فرا گرفته است، اما از آنسوی آئینه ها مامورین کازینو به دقت مراقب بازیکنان و اشخاص هستند، نه بخاطر سالن جالب و معماری فوق العاده کازینو، بلکه بخاطر یک قانون عجیب و غیرقابل

مخصوص موناکو، از پرداخت مالیات معاف می باشند و بملت همین معافیت مالیاتی قادرند که اجناس خود را ارزان تر از فرانسه و ایتالیا عرضه کنند.

البته همانگونه که اشاره شد، این نکته ایست که باید توریست ها بدانند و گرنه گرانی قیمت های دیگر - آنها را از خرید کردن می ترساند. یکی از عجیب ترین و شگفت انگیزترین موزه های دنیا در مونت کارلو قرار دارد. موزه ای که قبل از با گذاشتن به داخل آن، حتی تصویرش را هم نمیشود کرد. این موزه باتمام موزه های دنیا یک تفاوت کلی دارد. زیرا موزه های بزرگ تمامی جهان، همیشه بیان کننده چیزهائی است که مرده و از بین رفته است و از دنیای گذشتگان برای بازدید کنندگان حکایت ها دارد. اما موزه موناکو، یک موزه زنده است! موزه ای که حرکت دارد! موزه ای که گاهی انسان را دچار وحشت میکند و گاهی به اعجاب و شگفتی وامیدارد وقتی وارد موزه مونت کارلو شدم، از سالن وسیعی گذشتم و قدم به پله هائی گذاشتم که به زیر زمین تقریباً نیمه تاریک میرفت. زیر این موزه نیمه تاریک، در فاصله ۵۰۰ - ۶۰۰ متری دریای خروشان میفرید. داخل موزه، انواع و اقسام حیوانات دریائی، در محیط زیست طبیعی آنها نگهداری میشود. انواع کوسه های خطرناک، اختاپوط های عظیم الجثه، ماهی های کوچک و قشنگ، ستاره های دریائی، مارهای چندش آور، لاک پشت های عظیم الجثه، لاک پشت هائی به اندازه ناخن نست آدمی نهنگ های چند تنی! دران زیر زمین تاریک، انسان خود را درمیان انواع و اقسام حیوانات دریائی می بیند. حیواناتی که چه

ساید موناکو را ضمیمه خاک خود کند، اما هر بار با مخالفت مردم روبرو شده است از آن گذشته درآمد نسبتاً قابل توجهی که موناکو دارد، موجب شده است که دولت فرانسه، استقلال موناکو را برسمیت بشناسند. ولی پول رابع موناکو همان فرانک است و درآمد این کشور هم از راه جلب توریست و کازینو تامین میشود. زیرا هر سال گروه کثیری از مردم گوشه و کنار دنیا برای دیدار این کشور کوچولوی سه کیلومتری به موناکو میآیند و علاوه بران کازینوی بسیار بزرگ، بسیار مجلل و زیبا که به یک کاخ بزرگ قرون چهاردهم و پانزدهم بیشتر شباهت دارد تا یک کازینو، بانوقدائی نروژندان جهان است. بدون هیچ اغراقی میتوان گفت که تمام جهره های سرشناس و پولدار دنیا دراین کشور سه کیلومتری دارای ویلائی اختصاصی هستند. در دامنه های سرسبز دور دریا شما با ویلاهای تماشائی و اعجاب انگیز نام هائی چون الیزابت تیلور جان هارکسون، اوناسیس، را کفلر، ریچارد برتون و... برسی خرید. بطوریکه میتوان گفت سرشناسان جهان مالک تمامی این کشور سه کیلومتری هستند! شاید همین جهت است که زمین، خانه، ویلا و هتل در کشور موناکو بسیار گران است. انقدر گران که تصویرش را هم نمی توانید بکنید. گرانی قیمت هتل، توریست های ناشی را از خرید کردن در مغازه ها که نمایندگی معروف ترین موزن ها و بوتیک ها و تولید کنندگان جهان را دارند می ترساند. درحالیکه خرید کردن از مغازه های موناکو، مانند خرید کردن از یک پندر آزاد مانند هنگ کنگ ارزان است. این مغازه ها که بیشتر ایتالیایی و فرانسوی هستند طبق قوانین و مقررات



«پیت دونیتس» از
اتومبیل پیاده شده
تا از شیرها
فیلمبرداری کند

یکی از شیرها باو حمله کرده
وی را بزمین انداخته است
وشیر دیگرهم حمله می کند

مرد زیر جنگال
و دندان های تیز شیران تر
آخرین لحظات حیات را طی میکند



هفته گذشته، شیرها یک مرد در برابر چشمان وحشت زده

زنش تکه تکه کردند!

همسریت که ناظر این ماجرای وحشتناک
است فریاد می‌کشد جیخ می‌زند و گریه می‌کند



هفته گذشته واقعه وحشتناکی در آنگولا روی داد. یک توریست
آمریکایی بنام بیت دونیتس با تفاق همسر خود با یک اتومبیل روانه
پارک ملی آنگولا شد. این پارک ملی قسمتی از جنگل است که
شکارداران ممنوع است و حیوانات درنده آزادانه در گوشه و کنار گردش
می‌کنند. جاده‌ای از وسط پارک می‌گذرد که توریست ها از این جاده
عبور می‌کنند و حیوانات جنگلی را تماشا کرده و از آنها فیلمبرداری می
نمایند و معمولاً درندگان با اتومبیل توریست ها کاری ندارند. ولی این
توریست آمریکایی موقع عبور از جنگل مرتکب یک بی احتیاطی شد.
بدین معنی که وقتی چند شیرترا از دور دید اتومبیل خود را متوقف کرد
و از آن بیاده شد تا با دوربین فیلمبرداری خود از آنها فیلمبرداری نماید.
ولی ناگهان دوشیر تر بطرف او خیز برداشتند و حمله‌ور شدند چنانکه
فرصتی برای فرار از دست آنها باقی نبود. شیرها توریست آمریکایی را
بر زمین انداختند و جلوی چشم همسرش که داخل اتومبیل نشسته بود
و این منظره هولناک را تماشا میکرد و از وحشت فریاد می‌کشید باره
باره کردند. در همین لحظات اتومبیل توریست دیگری پشت سر آنها بود
و سرتشین آن نیز کاری از دستش ساخته نبود از این صحنه ها عکس
گرفت. عکسهای دردناکی که شاید در تاریخ عکاسی جهان بی نظیر
باشد و هرگز نتوان مشابه آنرا برداشت.

آبگرمکن گازی و ایلاتنت

خریدش نشان ساخت آلمان



آبگرمکن گازی و ایلاتنت ساخت بزرگترین و پرتجربه‌ترین سازنده آبگرمکن‌های گازی جهان است و سرویس منظم آر دل آنرا بصورتی بی رقیب مقبول مصرف کنندگان نموده است.

آبگرمکنهای گازی و ایلاتنت در ظرفیت ۵-۱۵-۱۸ لیتر در دقیقه برای استفاده در یک آپارتمان کوچک یا یک ساختمان بزرگ و مصارف صنعتی و بازرگانی.

فلز مخصوصی که برای جذب حرارت در آبگرمکنهای گازی و ایلاتنت بکار میرود منحصر بفرد است. آبگرمکنهای گازی و ایلاتنت دارای کمترین مقدار مصرف گاز و بیشترین بازده حرارتی است.

آبگرمکن گازی و ایلاتنت با صرفه‌ترین وسیله

تهیه آب گرم - قابل استفاده با گاز مایع یا گاز شهری با بیش از ۵۵ درصد صرفه - جونی در هزینه سوخت

آر دل
RODEL



شماره تماس: تهران - ۴۴۳ - صندوق پستی
شماره تماس: تهران - ۴۴۳ - صندوق پستی
لطفاً اطلاعات بیشتری از آبگرمکن گازی و ایلاتنت برای اینجانب ارسال دارید
نام: _____
آدرس: _____
شماره تلفن: _____



۱۷

۸

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جَاوَانَان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جَاوَانَان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جَاوَانَان



www.javanan56.com

۱۸

۵۶

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جَاوَانَان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جَاوَانَان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جَاوَانَان



www.javanan56.com

دانشمند لی است

برای استاد تازگی داشت و او متوجه شد که این نوجوان فوق‌العاده با استعداد است و کتاب را باو به امانت داد.

مطالعه این کتاب معلومات ابو الفتح عبدالرحمان را بالا برد و مطالعات او در این باره قریب یکسال بطول انجامید، او هر روز به کشف جدیدی نائل میشد و در حاشیه‌های برگناب ارشمیدس نوشت که حاوی نظریات و ابداعات خود او در مکانیک مایعات بود، روش هائی تازه را برای تعیین وزن مخصوص اجسام یافته بود و این طریقها هم همینطور یادداشت میکرد ولی با تمام این تفاسیل و با همه معلوماتی که او میآورد هنوز یکبرده ششمار میرفت و ناچار بود بدون دستمزد برای مرد بازرگانی که اصلا پی به معلومات او نبرده بود کار کند تا آنکه حادثه‌ای روی داد که منجر به آزاد شدن او گردید. ابو الفتح عبدالرحمان حدود ۲۰ سال داشت که از طرف صاحب خود آزاد گردید.

چگونگی و علت آزاد شدن این دانشمند بزرگ بدرستی روشن نیست، ولی درباره‌ی از کتب قدیمی و تذکره هادر این باره نوشته‌اند که مرد بازرگان جوهر و طلا فروش شمش بزرگی از طلا داشت که بر سر مقدار طلای آن میان او و کسی که شمش را فروخته بود اختلاف بود و مرد بازرگان حس میکرد که مقدار طلای شمش باید کم باشد و مس‌آلیاژ آن از حد معمول ظاهرا بنظر زیادتر میرسید. ولی او میدانست چگونه این مطلب را روشن کند و سنگ محک هم درست‌درست این شمش طلارا نشان میدهد. ابو الفتح عبدالرحمان که در حجره ارباب خودکار میکرد از اختلاف و مشاجره آنها اطلاع حاصل کرد و چون مدت زیادی بود که در همان زمینه کار کرده بود و اطلاع کافی از چگونگی تعیین درصد آلیاژها از راه وزن مخصوص آنها داشت ترش از ارباب خود رفت و از او تقاضا کرد که اجازه دهد او در صد طلای این شمش را مشخص کند.

مرد بازرگان مدتی با تعجب برده خود را نگریست، از او پرسید کتو چگونه می‌خواهی این کار را بکنی؟ در حالیکه همه ما از انجام آن عاجزیم؟ ابو الفتح عبدالرحمان شروع کرد به بیان توضیح و نظریه های ارشمیدس و خودش را در مورد وزن مخصوص برای مرد بازرگان تشریح کرد. او از حرف هاجیرده و غلام خود چیزی نمی‌فهمید و منای علمی سخنان او را درک نمی‌کرد ولی در عین حال حس میکرد که این مرد چیزهایی فهمیده است و حرفهای بی‌سبب نیست. فقط تعجب میکرد که این غلام بچه بی‌سواد، این معلومات را در کجا و چگونه آموخته است و وقتی ابو الفتح عبدالرحمان ماجرای درس خواندن و آزمایشات فیزیکی خود در برای او گفت، تعجب مرد بازرگان خیلی بیشتر شد و بالاخره گفت: بسیار خوب، تو این شمش را آزمایش کن و اگر توانستی جواب صحیح و قانع کننده‌ای بدهی و در صد طلای آن تعیین کنی، بخدا قسم کمتر آزادخواهم کرد. فرصت

لطفاً بقیه رادر صفحه ۵۳ مطالعه فرمائید

بدینسان آفتاب

از قونیه تا دمشق



از : عطاءالله تدین

۲۲

زان پیش که خضر جان فتد در ظلمات در چشمه تن روان شود آب حیات خوردمی می عشق زخمخانه ذات باکام ودهان زحام اسماء صفات عبدالرحمن جامی

دوستان بدانید که عشق حالی و امانتی است که خداوند به بزرگترین مخلوق خود یعنی انسان ارمغان داشته. قابل مشاهده نیست. برای درکش باید از خود برخاسته و فانی شد. عشق از گریایی و تظاهر و تعصب و دروغ دور است. عاشق خود خواه و متکبر نیست. عاشق آتاری در وجود داریم. ما و شمس معتقدیم که این آتار را باید بگمک راسخان و کاملان بدرخشش درآورد تا تجلی کند.

معرفت الهی را بگمک عشق میتوان بدست آورد. انسان بالقوه استعداد درک به چنین معرفتی دارد عشق است که به عارف آن قدرت را میدهد که بداند کوهها چگونه مطعن و مفاد حضرت داوود شدند و با در سکرش رام و مطعن سلیمان گردید و تخت او را از اجایی به جایی واز کشوری به خطه دیگر حمل کرد.

با حضرت موسی درجه مقامی بود که خدای متعال باو فرمان داد عصای خویش را بدریا زند تا بنی اسرائیل نجات پیدا کنند: باد حمل سلیمانی شود بحر با موسی سخن دانی شود ماه با احمد اشارت بین شود ناز ابراهیم را سترن شود

اگر عشق باشد زیبایی را درک میکنیم. اگر شما میخواهید جمله باکلامی بیان کنم که از آن کلام و جمله یک تعریف علی دربار عشق بدست آورید، باید بدانید نه چنین حرف و کلامی موجود است، نه بیان قادر است چنین تعریفی عنوان کند. عشق محسوس و معلوم و مشهود نیست ولی پدیده‌ای است که در همه آنها اثر میگذارد عقل نمیتواند آنرا وصف کند توصیف کننده‌اش فقط عشق است.

عقل گردی عقل رادانی کمال عشق گردی عشق را بینی جمال از دردل چونکه عشق آید درون عقل رخت خویش اندازد برون ولی شارح عشق، شمس نیریزی است که میتواند شرح عشق و عاشقی را برای عارفان بخوبی بیان کند. شمس میتواند جاوه گاهی از احوال عارفانه انسانها باشد. شمس قادر است وحدت لاینفک بشر را باصفا و ذات الهی تشریح نماید و بگوید چگونه شخصیت انسانی در ذات مطاق فانی میشود. شمس قادر است با بهترین کلام درباره عرفانها و هستی‌ها و حقایق پنهانی اشیاء سخن راند. شمس میدانند که تمامی مخلوقات جامد و بی‌روح بالقوه صاحب فهم و درکند. شمس آهنگ اساسی جهان را بگمک کلام بخوبی ساز میکنند. شمس ذات اندیشه را در وجود عارف تقویت می‌بخشد و معتقد است اندیشه نامحسوس سازنده است و میتواند کتابها، رساله‌ها، جنگ‌ها، دیوانها و بالاخره انسانها به ساز او هم میدانند که فلسفه خلقت انسانها چیست؟ از کجا آمدیم و بکجا میرویم در کجا قلوبی

- خود نماز ... نماز با حضور قلب . نماز این صورت تنها نیست. این قالب نماز استنماز را اولی و آخری است. جان نماز این صورت تنها نیست بلکه نماز باید با نیت چه شدید به ذات خداوندی همراه باشد پیامبر اکرم (ص) فرمود که هیچ صلات بدون حضور درونی خداوند کامل نیست، هر صلات یک معراج تازه برای پیامبر بود.

هنگام نیایش جان پیامبر اندر نماز بود دلش اندر نیاز، سرش اندر پرواز و نفسش اندر گداز.

شمس میگفت در برابر خدا، هنگام نیایش، چنان باید سخن گفت که پیشوایان دین نلکم کرده‌اند شمس میگفت هستی منکی بر نیایش انسانهاست. اگر سارها در آسمانها نور افشانی میکنند اگر خورشید دو ماه با انوار خود هنوز ظلمات را میشکافند، بخاطر نیایش مومنان و معتقدان و عارفانی است که خدای را با حضور قلب نیایش میکنند. شمس میگفت: مومنان و عارفان و شیفتگان باری تعالی همیشه در حضور خدا هستند فروغ خداوندی با مراتب گوناگون در جانهایشان منجلی است.

شمس انسانی کامل است او ایمان داشت که عارف حقیقی در سیروسلوک به پایگاه مقصود میرسد او ابتدای سیروسلوک را طلب کرد و عشق ورزیدن میدانست و انتهای آنرا قرار گرفتن در حوزه مغناطیسی عشق، او تاکید میکرد که حقیقت هستی بوجود آوردن نهاد کردن انسان کامل است. انسان وقتی که به مقام قرب رسید مانند خرقانی اعلام میکند و ندا میدهد که گام بر نخست پایه نردبان که به مقصود نزدیک شده باشم شاید شما بتوانید از گفتارم حقایق را دریابید شما و ماهدردور سیروسلوکم اما ...

سیر عارف هرمدی تا تخت شاه سیر زاهد هرهمی بک روزه راه گریه زاهد را بود روزی شگرف کسی بودیگروز از خمسن الف؟ قدر هر روزی زعمر مرد کار باشد از سال جهان پنجه‌هزار عارف ایمان و اعتقادش را بوسیله استدلال های شگ‌آلود فلسفی مخلوط نمیکند او حقایق را بگمک قلب و با چشم دل می‌بینند ما بگمک شهباز عشق راهنمای مطمئن انسانها عقاید و افکار ضاله مادیون را بسینه تاریخ میسیریم و خط باطل برگشتار فلسفه مادی میکشیم. انسان درازل عاشق آفریده شده‌است. خدای دل را بانسان اعطا فرموده تا بگمک آن فضای لایتناهی را سیر کند.

عشق را پانصد پرست و هریری از فراز عرش تا تحت النسری زاهد با ترس می‌تازد بیبا عاشقان بران تراز برق و هوا ما عاشقانه خدای را می‌پرستیم. فضیلت انسان در عشق ورزی است بزرگترین خدمت شمس بهمن و دوستانم اینستکه خطی بین جهان ظاهر و باطن کشیده و هر دو جهان را بخوبی توجیه کرده و گفته است برای درک جهان باطن باید عاشق شد ... مگر آفتابان که لطفاً بقیه رادر صفحه ۵۳ مطالعه فرمائید

را گفتیم. شما میخواهید با این دو چشمسیر عظمت انسانی و شکوه کاینات را دریابید. بازید بسطای معتقد بود انسان در شمار عرفا نخواهد بود تا هر وی او چشمی شود که با آن نگاه کند. و شمس همه وجودش دیده بود و با آن دیدگان از تنگنای جهان آزاد شد از تنگ و نام راهایی یافت و بهر چه نگاه کرد عشق بود. شمس سعی دارد بین دوستانم راه را برای نیل بحوزه جاذبیت نشان دهد و شاید نشان داد و گفت:

مازیالائیم و بالا میرویم ما زدریائیم و دریا میرویم ما زآتجا واز اینجا نیسیم ما زباینجا و بیجا میرویم لاله اندر بی الاله است همچو لامائیم بسالا میرویم دل‌تعا و نیست‌لا جذب حق ما بجد حقتعالی میرویم کشتی نوحی در دریای روح لاجرم بی‌دست و بی‌پای میرویم اختر ماینست در دور قمر لاجرم فوق ثریا میرویم

راه نیل بحوزه مغناطیسی جاذبیت، نیایش است شمس گفته است که ما باید این دستور قرآن را که فرموده ما خلق تکرمیم جنونس را مگر آنکه خدای را نیایش کنند بنحسو شایسته‌ای انجام دهیم شمس از معبد عارف سخنها گفته است و عبادتگاه مرد کریم را دل پاک و بی‌آلایش میداند وقتی قلب را صیقل دادید در آن زمان شکوه و عظمت خدا را احساس خواهید کرد. صداهای شوراگیزی در سویدای دل طنین انداز میشود و باسان فرمان میدهد از این در ببارگاه الهی داخل شو تا همه چیز رادریایی.

ما از برای خدائیم و در حقیقت بسوی او بازگشت میکنیم. از شمس روزی پرسیدیم: - از نماز نزدیکتر به حق راهی هست؟ پاسخ داد:

پیب!



جرج میجر یکی از افسران پلیس ماکاراگه با سابقه بود که محالاً دوران بازنشستگی خود را طی می کرد. او بیست سال تمام سابقه کار فعال داشت و در این بیست ساله با شدت زیاد تنهاران را تمثیب کرده بود و حالا در یکی از مدارس عالی نیویورک در آزمایشگاه جرم شناسی کار می کرد و در حقیقت دوران بازنشستگی خود را در آنجا سرگرم بود او از کار در این آزمایشگاه خیلی راضی بود زیرا: در آنجا جدید ترین و مدرن ترین وسایل جرم شناسی را در اختیار داشت و با این وسایل می توانست دربرای آن موارد به کشف و کیمک کند. بعلاوه در این آزمایشگاه او از یک همکار خوب هم برخوردار بود او دختری ۲۳ ساله و زیبا بنام پلی کس نامیده می شد که سرگرت او بود و در جرم شناسی هم کار می کرد. در آنجا میجر در سال های آخر عمرش توانسته بود کار موفق میل و دلخواه خود را پیدا کند. کاری که هم کنجکاوی او را زنده می کرد و هم برای او پول و حق الزحمه خوبی فراهم می کرد.

ماموران پلیس و دستگاه های دولتی معمولاً هروقت باشکال برخورد کرده و با واقعه جرمیده ای روبرو می شدند از جرج میجر کمک می خواستند تا او با تجربیات زیادی که دارد راحلی برای آن پیدا کند. این بار از فرودگاه مچرج میجر در احضار کرده بودند و از او خواسته بودند که برای کمک به کشف واقعه ای که در آنجا پیش آمده است برود البته او مانند همیشه مبل را هم با خود برد، واقعه ای که در آنجا روی داده بود خیلی اسرارآمیز و عجیب بود. در آنجا رئیس میجر فرودگاه آقای مکالاهان از جرج و همکارش استقبال کرد و آنها را بدقت کار خود راهنمایی نمود و نتایج فوایدی که در دفتر خودش درست کرده بود جلوی آن دو نفر گذاشت و بعد بدون مقدمه گفت:

آقای میجر، ما بایک مشکل و معمای بزرگ روبرو شده ایم و بهین جهت هم شما زحمت دادیم. این مشکل هم مربوط به متودور مینگ است که حتماً او را خوب می شناسید.

جرج جواب داد: البته خیلی هم خوب می شناسم، در سال ۱۹۵۹ خودم او را بجرمزدی بازداشت کردم. او با مهارت و تردستی سرقت می کند و بعد هم فرامی گذارد. او در حقیقت بطور مادرزاد دزد و سارق حرفه ای است و دست بهیچ کارشراشته ندانده و خوب نمی زند.

رئیس میجر سری تکان داد و گفت: در اینک میبینگ در اینجا هم مشغول یک کار خلاف قانون و دزدی و سرقت است. هیچ تردیدی نداریم ولی حقیقت این است که نیدانیم او چه می کند و مقصودش از این کار عجیب چیست. بهتر اینست که خود شما نتاشکند او چه می کند.

رئیس میجر از جای خود بلند شد و برده ای را که متب سرخود آویخته بود دکتر کشید و پنجره ای نمودار شد که شیشه کلفت و مخصوص داشت، این شیشه طوری ساخته

شده بود که از داخل اطاق خارج دیده میشد ولی از خارج مانند آینه بنظر میرسید و داخل اطاق دیده نمی شد. آنها از شیشه نظری بناچار افکندند. سالن مخصوص میجر فرودگاه که مسافران در آنجا اناث خود را تحویل گرفته و تشریفات میجر را انجام میدادند. ازبشت شیشه هانمایان شد مسافران در جستجوی جمدان های خود بودند که میگردیدند متحرک گردیدند بود آنها جمدان ها را برداشته و بطرف میز جلوی ماموران میگردیدند که در آنجا تشریفات میجر انجام شود.

کالاهان رئیس میجر توضیح داد که اکنون هوایی از امریکای جنوبی وارد شده و در فرودگاه نشسته است، این هوایی هرروزه از امریکای جنوبی به نیویورک میاید میبینگ هفتاده دوروز (سه شنبه و پنجشنبه) با اینجا میاید تا بسته ای را که در این روزها با هوایی امریکای جنوبی میرسد تحویل بگیرد. در روی بسته تاکید شده است که آنرا باید به شخص گیرنده تحویل دهند، حالا خودتان مشاهده کنید که میبینگ چگونه میاید و وقتی بسته را تحویل میگیرد چه اتفاقی می افتد. این موقع پلی فریاد کشید و با دست ازبشت نشسته او را نشان داد و گفت:

میبینگ آنجاست از در سالن وارد شد. میبینگ وارد سالن شد و به مسافران که از هوایی پیاده شده بودند ملحق گشت. چند دقیقه بعد جمدان ها و اسباب و اناث مسافران هوایی که از امریکای جنوبی آمده بود روی باند متحرک وارد سالن شد و مسافران هوایی بطرف آن باند رفتند تدی میبینگ یک جمدان سبک آلومینیومی در دست داشت. جمدان در ظاهر خالی بنظر می رسید زیرا او آنرا با این طرف و آن طرف براحتی تکان میداد. در میان جمدان ها و کیف هائی که روی باند متحرک گردش می کرد نگاهان بسته ای میباشند که آنرا خیلی محکم مناب پیچ کرده بودند. ظاهراً روی این بسته نام میبینگ را نوشته و به آدرس او فرستاده بودند، زیرا یکی از ماموران شرکت هوایی بسته را از روی باند برداشت و بطرف میبینگ که در گوشه ای بانتظار ایستاده بود برد ولی قبل از آنکه بسته را باو تحویل دهد ورقه ای را بدست میبینگ داد.

جرج میجر پرسید: این ورقه دیگر چیست؟

رئیس میجر جواب داد: برگ بیبه است، بسته هائی که برای میبینگ میرسد همه بارزش هزار دلاری بهمنده اند و رسید بسته و بیبه را فقط شخص میبینگ می تواند امضاء کند، تدی میبینگ بیبه نام را گرفت و بطرف میز کوچکی که کنار دیوار میبینگ گذاشته بودند رفت. این میز در حقیقت جهت مسافری بود که میخواست چیزی را بنویسد و ورقه ای را امضاء کند، تدی میبینگ خود نویسی بزرگی را از جیب بغل خود درآورد و بعد ورقه را روی آن میز گذاشت و آنرا امضاء کرد. مامور شرکت هوایی رسید پیوسته

گرفت و در پرونده ای گذاشت که بعداً برای میبینگ ارسال گردد و بعد بسته را تسلیم میبینگ کرد.

کالاهان در این موقع توجه کارگاه را جلب کرده و گفت: حالا لطفاً خوب توجه فرمایند، او چه کار می کند، این کاربست که میبینگ هر بار می کند و ما را بکلی گیج کرده است.

میبینگ از جیب خود یک چاقوی کوچک درآورد و با آن نخ هائی را که دور بسته بود پاره کرد، بعد کاغذ لاف دور بسته را پاره کرد و دور انداخت و کارتون نسبتاً بزرگی را روی زمین گذاشت و در کارتون را باز کرد، داخل کارتون جیبهای پلاستیکی کوچکی بودند که بخوبی دیده می شدند، میبینگ در این موقع جمدان دستی آلومینیومی خود را باز کرد و از آن یک ترازوی کوچک و یک جیب محتوی وزنه کاغذ یادداشت بیرون آورد و یک صفحه کاغذ یادداشت بیرون آورد و جیبهای پلاستیکی را یک بیک درآورد و با ترازو در همان وسط سالن وزن کرد و روی کاغذ وزن آنها را یادداشت می کرد. پلی با کنجکاوی پرسید:

داخل این جیبهای پلاستیکی چیست؟ هیچ امتحان کرده اید؟

کالاهان با ناراحتی جواب داد: - شش! بله، تحبنتکید شن معمولی! ما چندبار از محتویات این قوطی هانموننه برداری کرده و آنرا به آزمایشگاه فرستادیم که دقیقاً تجزیه و آزمایش شوند، در آزمایشگاه آنها را در اسید حل کرده و تجزیه کامل نمودند ولی چیزی جز ترکیبات شن معمولی را نشاندند، ما فکر همه چیز را کرده بودیم ولی باور کنید که در وسط این نمونه ها از الماس، سم، مواد مخدر حتی مواد معدنی هیچ چیزی وجود نداشت، برارول بودیم که از نتیجه این آزمایشات مشکوک بودیم فکر کردیم شاید در نمونه برداری اشتباهی روی داده است، این بود که بار دیگر تمام آن بسته ها را از میبینگ گرفته و به آزمایشگاه فرستادیم و در آزمایشگاه دو هفته تمام محتویات قوطی های پلاستیکی را آزمایش کردند، ولی باز هم نتیجه آزمایشات آن بود که محتویات قوطی ها شن است و پس از آن دو هفته بناچار این قوطی ها را تحویل میبینگ دادیم و او هم با برداری زیاد بدون اعتراض آنها را از ما گرفت، ظاهراً او خاطرش کاملاً جمع بود که ما هیچ چیزی را در داخل آنها نمی توانیم پیدا کنیم و بهین جهت نگرانی و اضطرابی از خود نشان ندادیم.

جرج میجر که خیلی تعجب کرده بود گفت: - در مورد بسته بندی آن جیبها آیا آزمایش انجام داده اید، فکر می کنم لازم بود که آنها را هم بدقت مورد آزمایش قرار میدادید. اتفاقاً این کار را هم کرده ایم. اولاً باید بگویم که او کارتن و کاغذهای لاف بسته را وسط سالن رها کرده و با خود

نمیبرد. ولی با اینحال ما هر هفته این کاغذها را جمع آوری کرده و مورد آزمایش قرار داده ایم. باید بگویم که اخیراً چند نفر شیمی دان را ناچار شده ایم برای آنکه اشعه راویو کیمب میبینگ سر دریاوریم استفاده کرده ایم و آنها این کارتن ها و کاغذهای لاف را با مواد شیمیایی و حتی اشعه راویو کیمب بطور کامل مورد بازرسی قرار دادند و حتی آنها را سوزانده و خاکسترشان را هم تجزیه کرده ایم و لسی کوچکتین چیز غیر عادی بدست نیآورده ایم. پلی که از تعجب نزدیک بود شاخ دریاورد گفت:

خداوند بزرگ پس این همه یا هو بخاطر هیچ است؟

کالاهان جواب داد: - من که باور نمی کنم هیچ باشد، ما جمدان آلومینیومی را هم که او هر بار در دست دارد خوب بازرسی کردیم و وقتی در آن چیزی نیافتیم جمدان مشابهی خریدیم و به او دادیم، آنوقت جمدان خود میبینگ را ذوب کرده و مورد تجزیه قرار دادیم ولی باز هم مانند همیشه چیزی بدست نیآوریم، بهین ترتیب ترازو و جند وزنه های او را بوسیله اشعه راویو کیمب و آزمایش کرده و حتی آنها را ذوب نمودیم و در عرض برای او ترازو و وزنه های جدید خریدیم ولی باز هم بجائی نرسیده ایم! چند هفته قبل خود میبینگ را قبل از آنکه وارد سالن شود سزایا بازرسی کرده و چند دقیقه ای هم او را زیر اشعه ایکس قرار دادیم و چیز مشکوکی پیدا نکردیم! بار دیگر موقعی که او از سالن میخواست خارج شود لباسهایش را بازرسی کردیم و بعد به او یکدست لباس نو دادیم و آن لباسها را با انواع و اقسام وسایل بهکنه تحت بازرسی و آزمایش قرار دادیم! پلی حرف او را قطع کرد و پرسید: خوب آنوقت چه شد؟

کالاهان با عصبانیت و هیجان جواب داد: - هیچ، چه میخواستید بشود، بکمرتبه دیگر کلیه اوراق و اسناد موجود در کیف او و اسکناسهایش را گرفته و به پلیس فدرال دادیم و در آنجا آنها را خوب مورد آزمایش و بررسی قرار دادند و بی هیچ چیز اسرارآمیز و غیر عادی پیدا نکردند و این ماجرا و کارهای میبینگ دارد ما را دیوانه می کند! جرج میجر که تا اینجا سکوت کرده بود دوباره و با نزاکت گفت: - ولی اگر من بجای شما بودم اینطور نتایج میگیری نمی کردم، باین داشته باشی آنچه که هر بار میبینگ با آن جیبهای محتوی شن و ترازو و وزنه هایمیکن فقط بخاطر آنست که توجه شما را از یک مسئله و چیز مهمتر بطرف این کارهای عجیب منحرف کند زیرا اگر واقفاً قصد او ترویزن جیبهای شن بود خوب، آنها را بخانه خود میبرد و آنجا ایتکار را انجام میداد و در حقیقت کارهائی که او لطفاً بقیه رادر صفحه ۵۲ مطالعه فرمایید

دستهای نیکوکار




جنبش ملی نیکوکاری

شما میتوانید

به قدر توانایی خود نیکوکار باشید:
از یک تخت بیمارستان تا یک اتاق عمل،
از ابزار کار ساده تا یک کارگاه فنی،
از یک جلد کتاب تا یک کتابخانه مجهز،
هدیه کنید.

جنبش ملی نیکوکاری با امکانات وسیع مشورتی و فنی آماده همکاری است تا خدمات نیکوکارانه شما زیر نظر و به نام خود شما به بهترین نحو، به انجام برسد.
جنبش ملی نیکوکاری، سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی، روبروی بوزه ایران باستان تلفن های : ۳۲۴۲۱ - ۳۱۰۶۳۶ - ۳۱۰۶۳۷

من در میان پرده معاصره گرگهای گریخته باتن ریخ زده افتادم



احمد خسروی مردی که یک پای خود را در سرما از دست داده، ماجرای خود را بازمی گوید

را احاطه کردند اما استیج را که ریمیده بود دیدند. روز بعد احمد دیگر در باهایش احساس نداشت، گرسنه و تن کشان بر برف به لاشه اسب رسید. تفنگش و چند فشنگ را که در خورجین پشت اسب که حالا از آن مشتی استخوان باقی مانده بود با مقداری نان و پنیر و شیرینی که در خورجین داشت برداشت و از لمس کردن آن اسلحه بی جان که می توانست مدافعتش در برابر گرگان گرسنه باشد به ادامه زندگی امیدوارتر شد. برف هنوز با شدت می بارید و راه دیدار او را می بست...

در این شماره دنباله ماجرای احمد خسروی را همانگونه که او بازگو کرده است می خوانید: *تفنگ را با شوق ناگهانی لمس کردم، مثل این بود که گمشده عزیز را پیدا کرده بودم. تفنگ را که گمشده عزیز را پیدا کرده بودم در برابر خود دیده ام آن را در غوش گرفتم و بوسیدم. بعد مثل گرگهای گرسنه که به اسب حمله بردند و آن را با چنگ دندان تکه پاره کردند و را که مثل گنج سفیدی می نمود در دهان ریختم و تند و با بلعیدم اما این شادی ناگهانی امیدواری به ادامه زندگی دیری نماند و وقتی چشم از تفنگ و خورجین که در آن نان و پنیر و چند شیرینی له شده بود برداشتم و به اطراف نگاه کردم وحشت مرگ بار دیگر تمام وجودم را پر کرد. تا چشم کار می کرد همه چیز به سفیدی می زد. زمین، آسمان، هوا از دانه های سفید برف پوشیده شده بودند و مثل این بود که هیچ فاصله ای بین آسمان و زمین نیست و برف این دو را بهم متصل کرده است. در باهام هیچ حس نداشتم تفنگ را روی زمین برخوردین گذاردم و با مشتتیم بر ران و باهام کوبیدم تند و شتاب زده و دیوانه وار این ضربه ها را تکرار کردم. اما تنها در یک پا آنها را حس می کردم و پای دیگرم هیچ حس نداشت. دیوانه وار فریاد زدم:

- من فلج شده ام، سرما من را فلج کرده است. و به کوبیدن ضربه های مشت به باهام ادامه دادم. نمی دانم چه مدت خود باختم. دیوانه، این عمل را تکرار کردم. تنها به یاد می آورم که سخت دستهایم خسته شده بودند و پنجه هایم از شدت ضربات به دردمانم بود. این موقع بود که از زدن ضربه به باهام بازماندم و سر به آسمان کردم و

بفرض که در گلوم گره خورده بود شکست و اختیار اشکهایم روی گونه هام سرازیر شدند و صدای گریه ام در سکوت مرگبار دره به گوشم ریخت. می گریستم، بلی... بلند بلند می گریستم. در حقیقت من از مرگ بیمی نداشتم. یک مرگ راحت و ناگهانی و بی خیر ابدال بود اما طرز مردن مرا بوحشت انداخته بود خشک شدن در سرما. بی حال شدن و همان زمان زیر پنجه ها و دندانهای گله گرگان گرسنه قرار داشتن، در تاریکی که راه هیچ جا نداشت مرگی چنین وحشتناک بر شکتم. هر مردی را به لرزه می انداخت و پشت او را می شکست و استقامت و شهامتش را از بین می برد.

در یک لحظه دوباره یاد دوستانم افتادم. تردیدی نداشتم که بهمن که فرورخته بود اگر آنها را زیر انبوه برف نبوشانده بود راه بر آنها بسته بود. و به این دلیل بود که نتوانسته بودند من را یابند و یا شاید فکر کرده بودند من زیر بهمن مانده ام و رفته بودند که برای خارج کردن جسد از زیر انبوه برف کمک بیاورند. این فکر مرا بیش از هر چیز به وحشت می انداخت چون همه امید من به این بود که آنها بیایند کنند در غیر این صورت نه راه رفتن و یا بازگشتن را می دانستم و نه توانائی آن را داشتم. در یک دم فکری بخاطرم رسید. من نمی توانستم دوستانم را صدا کنم، ضعف و سستی آن قدرت را از من گرفته بود و از طرف دیگر فکر نمی کردم اگر صدایم هم می رسید با مانعی چون تپه ای از برف بین من و آنها بتوانند صدایم را بشنوند. تفنگ را بار دیگر از روی برف برداشتم و به دست گرفتم. دو فشنگ چارسیاره از خورجین بیرون کشیدم و در تفنگ دلولول شکاری گذاردم همین کار پیش از نیم ساعت از وقت من را گرفت. چون پنجه هایم از سرما مست شده بودند، گیر نداشتند و به سختی می توانستم انگشتانم را تکان بدهم. عاقبت با هر زحمتی بود تفنگ را پر کردم. سپس آن را به طرف آسمان گرفتم و دوبار یکی پس از دیگری شلیک کردم. صدای گلوله در سکوت دره پر برف

بیچید و سکوتی را که مانند آن بود که قرنهاست شکسته نشده است مثل ضربه ناگهانی چکش سنگین به جامی بلورین و بزرگ شکست و بازتاب صدای گلوله را که در دره بر برف برخاست شنیدم. اما جوابی نیامد. دست مثل این بود که من تنها انسان روی زمین هستم. تفنگ خود را در دستهایم بزرگ و بی پایان قطعی شلیک کرده ام اما من امید را از دست ندادم. دوباره دو چهارپاره دیگر را در خزانه های تفنگ گذاردم و بار دیگر با سختی، سستی، ناراحتی، ماشه را کشیدم. بیکار، دو بار، صدای گلوله برخاست و بعد باز سکوت بود. تنهایی بود و بیم مرگ با بدنی که بتدریج سست می شد. از کار می افتاد، بخ می زد و میبرد. پس از شلیک چهارمین چهارپاره دیگر امید را به اینکه دوستانم را در آن نزدیکی باشند از دست داده بودم که ناگاه صدائی از دور شنیدم. صدای تیراندازی بود. سه گلوله پشت سرم شلیک شد. صدا خیلی ضعیف بود. معلوم بود که از دورا از پشت مانه های بزرگ می آید. برای همین مطمئن نبودم که صدا از تفنگهای دیگری بوده است. در یک دم فکر کردم که صدا در گوشم مانده است. همان صدای تفنگ خود است و با باز تاب آن است که می شنوم. در آن حالت، در آن موقعیت انسان حس تشخیص و تمیزش را از دست می دهد. گیج و گرفتار اوام می شود، او آنچه که می شنود و یا حتی می بیند تردید می کند آیا من صدای تیراندازی شنیده ام. مطمئن نبودم. بنابراین بار دیگر از پنج چارپاره ای که برام مانده بود دوتای دیگر را شلیک کردم و سراپا با تمام وجود گوش دادم. اما دیگر صدائی نشنیدم. هیچ صدائی و نمید تفنگ را روی برف انداختم و درمانده زیر برف ماندم. برف حال

تهدید سینه



وادم که نا گهان...

بتدریج کاهش می یافت و جای، آن را مه غلیظی می گرفت. که از برف بدتر بود، مهی که راه دید را بکلی می بست، پائین و پائینتر می آمد، من را در میان می گرفت، مهی که این تومر را در من ایجاد کرده بود که از دروازه آخرین زندگی گذشتم. ام به استان دروازه مرگ رسیده ام جانی که ابرها هستند و انسان را در لمایی خاکستری رنگ می پوشانند. چشمانم سنگین شده بودند، در برابر نگاه تیره ها، کوه، دره به یک خط افقی سفید رنگ باریک تبدیل شده بود و این سفیدی، این رنگ مثل سوزنی در چشمانم فرو می رفت، آنها را آزار می داد، می سوزانند، برای اینکه به فتنم گراحت خردسترس داشته باشم و اگر گرگها حمله کردند بتوانم سریع تر آن را بردارم به پهلو روی آرنج چپ افتادم و سه چهار پاره باقی مانده را برداشتم و دو تایی آنها را در فتنگ گذاردم و باز آن را در کنارم روی برف نهادم چون نمی توانستم فتنگ را نگه دارم، دستها و پنجه که به او داوری بیهوشی تزریق شده باشد به یک رخوت وضعف، یک خواب مرگ آور فرو می رفت مثل این بود که خونم در ریه هایم می پاشید و زرد و از حرکت باز می ماند و مرگ آرام، با حوصله، آندک آندک وجودم را می بلعید.

دبختانه فتنه گهای ما دربار قاطری بود که بدنیال ما می آمد و برای من تنها سه فتنگ دیگر از چند فتنگی که درخورچین روی اسب داشتم مانده بود، اما اگر گرگها حمله می کردند من می توانستم خود را نجات دهم، می توانستم به آنها شلیک کنم؟ بی توانستم سنگینی فتنگ را تحمل کنم؟ آیا به آن رخوت و سستی مرگ فرو رفته بودم؟ اینها پرسشهای رنگ آور و شکنجه دهنده ای

بودند که جوابی برایشان نداشتم چون خود امیدوار نبودم که بتوانم تا شب دوام بیاورم می دانستم که بتدریج بیخ می زنم و میمیرم هوا تاریکی می زد نمی دانستم چه ساعتی است، سعی کردم که ساعت مچی را ببینم، اما نتوانستم و هر چه کوشیدم عقربه های ساعت را ندیدم. دیدم من نیز داشت بکلی از بین می رفت. ساعت را نتوانستم ببینم اما می توانستم حدس بزنم که باید عصر باشد و من تمام روز را بی آنکه قدرت حرکت داشته باشم کمی دورتر از لاشه اسبم بر زمین افتاده بودم آرام نخوا کردم و سعی کردم که مثل یک مسلمان واقعی دست کم آخرین کلامهای را که لازم است تکرار کنم و هنوز صدای خود را به درستی نشنیده بودم که از فاصله ای نه چندان دور از بالای سرم زوزه گرگی را شنیدم اه... نمی توانید تصورش را بکنید. من که امید از همه چیز شسته بودم و در انتظار مرگ بودم آخرین لحظاتم را می گذراندم با شنیدن این صدا درست مثل اینکه ناگهان تازانه ای برگردم زده باشم و از یک خواب عمیق بیدارم کنند تکان خوردم و به طرف بالا روی گرداندم. عجیب بود، من هنوز برای زندگی می جنگیدم و تا آخرین دم می خواستم با مرگ به ستیزم راستی که این جان چقدر شیرین است و بهمین دلیل است که گفته اند جان هیچ موجودی را نباید گرفت حتی اگر موری باشد. در آستانه مرگ ترس از مرگ بمن جان تازه ای داد آرام یا سستی دستم را روی برف کشیدم و به روی بر زمین افتادم. دستم پیش رفت و فتنگ را لمس کردم، سپس با کمک آرنج راست خود را روی زمین کشیدم سنگین و سست چرخیدم

همانطور که روی بر زمین دراز کشیده بودم رویم را به طرف بالا به سوتی که صدا را شنیده بودم نگاهم گرداندم و چشمانم را تنگ کردم و سعی کردم نگاهم را از میان مه غلیظ و برفی که بر زیر آن سرتاسر دیده ام پوشانده بودم بگذارم تا شاید گرگ را ببینم، اما آن را ندیدم. فکر کردم باید خیلی دورتر باشد و حتی فکر کردم که ممکن است اسیر تخیلات واوادم شده باشم و صدا را شنیده باشم، در این موقع که نگاهم روی برف و مه خیره شده بود، صدای زوزه دوم و بعد سوم و چهارم را شنیدم با تلاش زیاد فتنگ را به سمت خود کشیدم آرنجهایم را به روی برف تکیه دادم فتنگ را با دو دست به طرف صدا گرفتم، خیلی سنگین بود، لوله آن پائین می آمد و من با همه نیروی باقی مانده سعی می کردم آن را بالا روی در روی محلی که انتظار داشتم گرگها را ببینم بگیرم.

می دانستم که دریدن یک اسب برای چند گرگ گرسنه تا دست کم ۲۸ ساعت کافیست، بنابراین گرگهایم بایست دسته تازه ای باشند که به احتمال از آن سوی می گذشتند و لاشه اسب یا من را دیده اند من یک شکارچی غیر حرفه ای ولی ماهر بودم، تجربه داشتم، می دانستم وقتی صدای زوزه چهار گرگ را شنیدم باید دست کم انتظار نش یا هفت گرگ را داشته باشم، اما بدبختی من در این بود که فتنه گهایم ساجمه ای بودند و گرگ کش نبودند. از این گذشته پیش از دو فتنگ در

خرانه و یکی در داخل خورچین که نزدیکم افتاده بود نداشتم و بخود اطمینانم نبود که بتوانم پس از حتی شلیک دو چهار پاره و زخمی که آن و یا به احتمال کشتن دو گرگ قادر باشم پیش از حمله دوباره آنها فتنگ سومی را در خرانه بگذارم.

اگر گرگها نیمه سیر بودند می گریختند، اما گرگهای گرسنه هیچگاه واکنشان معلوم نیست وقتی گرسنگی به این حیوانات درنده فشار آورد، دیگر حتی به جان خود اهمیت نمی دهند، تردیدی نداشتم که حتاگر دو یا سه گرگ را زخمی کنم بقیه به من حمله خواهند کرد می دانستم این آخرین مقاومت من خواهد بود، بی اختیار آسک در چشمانم جمع شدند و من با زندگی وداع کردم. قسمت این بود که به آن وضع طعمه گرگان گرسنه شوم و حتی از فکر اینکه چند لحظه بعد دندانها و چنگال بلند گرگان در تنم فرو خواهند رفت از وحشت لبریز شدم، وحشتی که هیچگاه نمی توانم آن را توصیف کنم وحشتی که هرگز در زندگی حس نکرده بودم همچنان که به رویو خیره شده بودم سایه متحرکی را دیدم و بعد یک گرگ بزرگ در برابرم در فاصله حدود ۱۰۰ متری ظاهر شد، لحظه ای بطرف من نگاه کرد، ایستاد، مثل این بود

لطفا بقیه رادرفصحه ۸۸مطالعه فرمائید



امروزه اتومبیل های مخصوص مسابقه، با قیافه های عجیب و غریب خود که برخی از آنها انسان را به یاد سفینه های پیچیده فضایی می اندازد بر روی جاده های مسابقه غوغا می کنند و حنان ستازند که باهم به گردش نمرسد. از این شماره گهگاه اطلاعاتی درباره اتومبیل های مخصوص مسابقه و مهمترین مسابقاتی که از آغاز تا به امروز انجام شده در اختیار علاقمندان قرار خواهیم داد. پرورش غولها به دوره ای از مینگریم که هیچگونه اتومبیلی

مخصوص مسابقه وجود نداشت... تنها تعداد معدودی اتومبیل ساخته شده بود که رانندگان چندتای آنها از روی هوس باهم کورس میگذشتند و درخیابانهای آن زمان هم برنده برنمیزد، نه ترافیک بود و نه پلیس راهنمایی و همین جهت رانندگان با خیال راحت باهم به رقابت میرداختند. همین مسئله موجب شد که اولین مسابقه رسمی اتومبیل رانی در ۸۱ سال پیش از پاریس به «پوردو» و بالعکس انجام شود. مدتی بعد باهمکاری کلوب اتومبیل رانی فرانسه، ۲۲ اتومبیل آماده شدند تا دریک مسابقه ۷۳۲ مایلی با یکدیگر به مبارزه بپردازند اتومبیل های شرکت کننده دران مسابقه عبارت بودند از ۱۵ اتومبیل بنزین - ۶ اتومبیل که با بخارکامیوکرد و یک اتومبیل برقی. برنده این مسابقه شخصی نام «امیل لائوس» بود که اتومبیل او به موتور «دایملر» مجهز بود. این راننده شجاع، چهارساعت از زمان

پورد «کورتینا» که در ۱۲ سال اخیر یکی از پر فروش ترین اتومبیل های جهان بوده است، مدل جدید خود را به بازار عرضه داشت. ولی جگرگی انتخاب نام «کورتینا» برای یکی از مدل های فورد خود ماجرای جالب و شنیدنی دارد. درسال ۱۹۶۱ کمپانی فورد درید بدنیال نام

**نام این اتومبیل ، ۲۵۰
لیره خریداری شد !**

با اختراع دستگاه جدیدی که روی اتومبیل نصب خواهد شد، از این پس می توانید، شیشه جلوی اتومبیل خود را با آب گرم بشوئید. این دستگاه ذخیره آبی را که درهه اتومبیل ها به شستن شیشه جلو اختصاص دارد، بوسیله حرارت موتور تبدیل به آب گرم می کند. این دستگاه که از طرف

**آب گرم کن برای
اتومبیل !**



پیش بینی شده زودتر به مقصد رسید و هنگامیکه به خط پایان مسابقه رسید، همکار او که پهل دستش نشسته بود، درخواب ناز سوسمیرد و وقتی اتومبیل به خط پایان مسابقه رسید متوجه پیروزی بزرگی که نصیب آنها شده بود شد. درسال ۱۸۹۸ اتومبیل ها برای آنکه درمسابقات اتومبیل رانی، پیروزی را از آن خود سازند، روزبروز بزرگتر شدند و به سه دسته «سنگین» - «سبک» و «سیار سبک» تقسیم شدند. اتومبیل های «سیار سبک» برای این بوجود آمدند که افراد کم بضاعت نیز از گرفتن جایزه محروم نشوند و بتوانند درمسابقات اتومبیل رانی شرکت کنند. این تدبیر تا امروز نیز ادامه یافته است. درسال ۱۹۰۳ مگرترین مسابقات اتومبیل رانی برگزار شد. این مسابقه که بین «پاریس» و «مادریده» انجام میشد «مسابقه مرگ» نام گرفت. جمع کثیری برای تماشای این مسابقه هیجان انگیز درطول مسیر گردآمده بودند فصل ناپستان بود و

جالی می گشت تا آنرا بر روی محصول جدید خود بگذارد. شخصی پیشنهاد کرد که نام محصول جدید را «کورتینا» بگذارند. کمپانی فورد از این نام استقبال کرد ولی برسرانتخاب این اسم، مشکل بزرگی وجود داشت، زیرا این نام متعلق به شرکت «دوتز» یعنی شرکی که اداره آنرا کمپانی کراسلر

کمپانی فورد اختراع شده است دراروپا به قیمت ۵۰ تومان فروش میرسد. یکی از مدیران کمپانی فورد گفت: ثابت شده است که آب گرم، بهتر و سریع تر از آب سردشیشه جلوی اتومبیل را می شوئد و تمیز می کند. همین جهت امیدمیرود. که این اختراع جدید مورد استقبال رانندگان قرار گیرد.

کامیون خوش شانسی

با مشاهده این عکس، لابد میسرید این کامیون سنگین چگونه بالای این بلندی رفته است؟ این تصویر یک فنوتونناز نیست بلکه یک تصویر واقعی از یک کامیون واقعی است که دراسیانی گرفته شده است. هنگامیکه این کامیون دریک کوره راه درحال حرکت بود، ناگهان باران سیل آسانی شروع به باریدن کرد بطوریکه راننده بهیچوجه نمی توانست جاده را ببیند، ناگزیر کامیون را درگوشه ای متوقف ساخت و منتظر ماند تا باران آرام شود و درهمانجا بخوابی خوش فرو رفت. لحظه ای بعد سیل شدیدی برآه افتاد و صبح روزبعد که راننده خسته جثمان خود را بازکرد دریافت که او را خواب برده و همه جا را آب برده! فقط بختی کوچکی از یک زمین سنگی که کامیون را روی آن متوقف ساخته بود، صحیح و سالم مانده است! هنگامیکه از راننده پرسیدند ازچه چیز ناراحت است پاسخ داد: - ازاین ناراحتیم که بطوری این کامیون را ازاین بالا پائین بیاورم!

**مسابقات اتومبیل
سرعت به**

زمین خشک و تشنه بود و چنان گردوغباری بهوا برخاسته بود که چشم را نمیدید و برخی از رانندگان جسور که هدفی جز پیروزی نداشتند، گاهی فقط از روی نوک تیرهای تلگراف مسیر خود را تشخیص میدادند و بدون کاشتن سرعت اتومبیل، براه خود ادامه میدادند! معلوم نشد چه حادنه مرگباری اتفاق افتاد، ولی درمیان گردوخاک عده زیادی از مسابقه دهندگان کسانی که برای تماشای درکار جاده صف بستن بودند، قبل ازآنکه مقامات فرانسوی مسابقه را متوقف کنند درخاک و خون غلطیدند! مقامات فرانسوی دستور دادند، شرکت کنندگان فرانسوی اتومبیل های خود را بوسیله ترن به پاریس بازگردانند!

تاآمدن بعد هیچ مسابقه ای برگزار نشد، ولی بشر ماجراجو همچنان تشنه شهرت و جنون سرعت بود و با افزایش تعداد اتومبیل ها، باردیگر مسابقات اتومبیل رانی از سرگرفته شد.

بوق دنده عقب

هفته گذشته انگلستان نیز مانند زاین، اتوبوس ها و وسائط نقلیه عمومی را به بوق دنده عقب مجهز ساخت. درزاین استفاده ازاین بوق ها برای اتوبوس ها و کامیون ها اجباری است و هرگاه این قبیل وسائط نقلیه بخواهند عقب عقب بروند، بوق مخصوص خودبخود بعداً درمی آید و کودکان و عابرینی که درشست وسیله نقلیه قرار دارند ازوجود آن مطلع می شوند. طبق امار حاصله، درسال گذشته ۲۶۱۶ نفر از مردم بریتانیا بر اثر حادثه ناشی از عقب رفتن وسائط نقلیه جان خود را از دست داده اند و یا بسختی، آسب دیده اند.

هرمسدس بنز پوست کلفت!

هرمسدس بنز هفته گذشته مدل های جدید خود را اعلام کرد و افزود که مدل های جدید بنز را باید اتومبیل های «پوست کلفت» نامید، زیرا یک اتومبیل هرچقدر هم خوب و معتبر باشد، ولی بازوقتی دست رانندگان لایقیدی که دراستفاده از اتومبیل، توجه و دقت لازم را بکار نمی برندسختسوار مدتی خراب می شود. کارشناسان «هرمسدس بنز» برای اطمینان از دوام و استقامت مدل های جدید خود، آنها را به چند راننده تاکسی امانت دادند و معلوم شد که رانندگان تاکسی درحین رانندگی دخل جمعه دنده و ترمزها را درمی اورند و مسافران نیز دوها را بشدت بازویسته می کنند و خود را باختنوت روی صندلی ها می اندازند.

این هفته: مینی ماینر!

انی چگونه بوجود آمد؟ فاطر شهرت



صحنه‌ای از مسابقات مرگبار پاریس - مادرید

اینبار به سراغ مینی ماینر، اتومبیل نقلی جهان میرویم. مینی ماینر یک اتومبیل انگلیسی است که محصول شرکت لیلاند انگلستان و جزو گروه «موریس» است. وقتی این اتومبیل برای اولین بار در سال ۱۹۵۹ به بازار عرضه شد انقلابی در صنعت اتومبیل سازی بوجود آورد. شکل ظاهر این اتومبیل، از آغاز تاکنون تغییر محسوس نیافته است. از مدل «مینی» که طراح آن شخصی بنام «الک ایسیگونس» بود بارها تقلید شده است ولی شکل و استایل آن تغییری نیافته است. چرخهای این اتومبیل کوچک و اتاق آن تقریباً چهارگوش است که درعین کوچکی داخل آن جادار است.

مهره‌فسترین مدل‌های آن مدل ۸۵۰ و ۱۰۰۰ است. طول آن ۳/۰۵ متر است و هر دو چهارسیلندر هستند و تنها فرق این دو مدل، دنده های آنها میباشد. موتور هر دو کم مصرف و پر قدرت است. مینی ۸۵۰ در حدود ۲۲ اسب بخار قدرت دارد و سرعت آن ۱۱۵ کیلومتر در ساعت است و در هر صد کیلومتر ۸/۵ لیتر بنزین مصرف می کند.

با آنکه اتومبیل های قویتر و بهتری توسط کمپانی های مختلف ساخته شده، ولی هنوز «مینی ماینر» بازار خود را از دست نداده است و بخصوص بین جوانان و خانمها طرفدار دارد.

یکی دیگر از مدل‌های آن مینی «کلاب من ۱۰۰۰» و «۱۱۰۰» است که طول آن اندکی بزرگتر است یعنی ۳/۱۷ متر طول دارد. تدابیر امنیتی بعد زیادی در این مدل ها رعایت شده و مدل ۱۱۰۰ آن بنظور صادر کردن به سایر کشورها ساخته میشود. قدرت این اتومبیل ۲۵ اسب بخار و سرعت آن ۱۳۰ کیلومتر در ساعت است. این اتومبیل در هر صد کیلومتر ۹ لیتر بنزین مصرف می کند.

* مینی مدل ۱۲۷۵ نوع اسپورت این اتومبیل است که در روی جاده از تعادل قابل توجهی برخوردار است. قدرت آن ۵۵ اسب بخار است. ۱۴۰ کیلومتر در ساعت سرعت دارد و در هر صد کیلومتر ۱۰ لیتر بنزین مصرف می کند.



مینی ۸۵۰



مینی کلاب من ۱۱۰۰



مینی کلاب من ۱۲۷۵



مینی اسپرت

۱۰۰۰ و ۱۱۰۰ میباشد. این اتومبیل نیز ۲۹ اسب بخار قدرت دارد. سرعتش ۱۲۰ کیلومتر در ساعت است و در هر صد کیلومتر ۹ لیتر بنزین مصرف می کند.

* مینی ماینر دارای نوع «اسپرتین» میباشد که این نوع آن، «کلاب من اسپرت» نامیده میشود. طول این اتومبیل ۳/۲۴ متر است و موتور آن همان موتور مدل‌های



مدل جدید «ولو»

«ولو» جدید یعنی مدل ۳۴۳ سه در دارد و پشت آن خوابنده است. این اتومبیل، شکاف بین «ولو» کوچک (مدل ۱۶۶ و «ولو» بزرگ (مدل ۲۴۴) را پرمیکند. طرح این اتومبیل را کمپانی هلندی «داف» که از طرف «ولو» خریداری شده عرضه داشته است. ولو ۳۴۳ از لحاظ سرعت و صرفه جویی بر سایر مدل‌های «ولو» ارجحیت ندارد ولی داخل آن بسیار راحت و جادار است



حادثه ماه

در این ماه، طوفان شدیدی یکی از شهرک های انگلیس را دربرگرفت و شدت طوفان به اندازه‌ای بود که اتومبیل های بزرگ و کوچک را مثل عروسک های سبکی به هرسو پرتاب نمود و همه چیز را در سر راه خود خورد و خاکشتی کرد. در این عکس چند اتومبیل را مشاهده میکنید که بر اثر شدت سیل و طوفان روی هم انباشته شده‌اند.

ماجراي نيمرو:

سه شنبه ۱۳ مهر ماه ۲۵۲۵

ساعت ۹ صبح... زن و شوهر جوان که ساعت دادگشايان فرا رسیده بود پس از ورود به دادگاه به محض آنکه روی دو تا صندلی قرار گرفتند بنای داد و فریاد را گذاشتند و هرکدام پشت سرهم و بدون وقفه، خطاب بيکديگر جيزهاي گفتند که هيچ يک از کلمات و جملاتشان قابل فهم نبود.

قاضی دادگاه پس از آنکه هر دو را دعوت به سکوت کرد آرام و شمرده گفت:

- اينجا من هستم که بايد به اختلاف شما رسيدگی کنم، ولی گویا شما دو نفر کاملا اين مساله را فراموش کرده ايد... با قیل و قال و مراهقه کردن که مشکلی حل نمیشود. اگر بخواهيد به اين ترتيب پيش برويد فکر نکنم تا فردا هم بتوانيم کاری از پيش ببريم. پس خیلی خونسرد و نيز با در نظر گرفتن موقعيت، هرکدامتان که لازم شد حرفهائيتان را بزنيد.

هنوز آخرين کلمه از دهان قاضی خارج نشده بود که زن جوان شتاب زده و با عجله که ميادا شوهرش پيش دستي کند و دور را از او بگيرد، شروغ به صحبت کرد:

- آقای قاضی، شما چه حکم طلاق را صادر کنيد و چه صادر نکنيد، همان لحظه ای که من و شوهرم از دادگاه خارج بشويم، من شخصا راهم را کج ميکنم و جدا از او بکراست ميروم بخانه پدرم... مگر جانم را از سرراه پيدا کرده ام و يا از آن سير شده ام که قدم به چهنی بگذارم که او برای من درست کرده است.

قاضی دادگاه:

آيا دليل قانع کننده ای هم برای اثبات اين حرفتان داريد؟ - بله آقای قاضی، اگر دليل نداشتنم که هيچ وقت چنين ادعایي نمیکردم... چه دليلی از اين واضح تر که شوهر من جنون دارد و با کارهاي غير عاقلانه خود زندگی را برای من بصورت يک جهنم در آورد است.

مرد جوان که طاقش را با شنيدن اين حرف از دست داد با عصبانيت جيزهاي گفت...

قاضی دادگاه رو ببرد جوان:

- آقای عزيز لطفا چند دقيقه دندان روی چکر بگذاريد، نوبت شما هم ميرسد که از خودتان دفاع کنيد... اگر فقط چند لحظه طاقت بياوريد همه جيز درست ميشود...

زن جوان دنباله حرفش را گرفت و گفت:

- در مدت دو سالی که ما با هم عروسی کرده ايم بياد ندارم يک روز بدون اوقات تلخی گذرانده باشيم. هر روز دعوا، هر روز کتک کاری... و جالب تر اينکه دعواي ما هميشه از سرسفره غذا آغاز شده است به اين ترتيب که تا ظرفهاي غذا را آورده ام و توی سفره گذاشته ام، ناگهان شوهرم بيخود وي جهت از کوره در رفته و مثل ديوانه ها هريك از ظرفهاي غذا را درست مثل «ديسک» به گوشه ای پرتاب کرده است. روزهاي اول فکر ميکردم که شايد غذاهای خوشمزه نيستند اما بعد متوجه شدم که او بدون آنکه حتی مزه غذا را بجشد ميادرت به اينکار ميکنند... حالا شما قضاوت کنيد، بنظران شوهر من ديوانه نيست؟...

ديگر مرد حالي نگذاشت همسرش پيش از اين به حرفهائش ادامه بدهد. او با ملتي پرافروخته و عصباني گفت:

- باللمجب... آقای قاضی اگر هم تا همین چند لحظه پيش از عقل کامل و سالی برخوردار بودم، حرفهائ زلم چنان مرا در بهت و حيرت فرو برده که حس ميکنم دارم شاخ در مياورم و الان است که واقعا ديوانه بشوم...

قاضی دادگاه:

- بهتر نيست به اصل ماجرا بيردازيد و اگر حرفی در مورد رد اظهارات همسران داريد بيان کنيد؟

- آقای قاضی، حاضریم قسم بخورم که تمام حرفهائ همسرم جز در يک مورد بی سروته و بی پایه و اساس است. آخر کدام آدم عاقلی پيدا ميشود که بدون دليل، انهم دو سال تمام ظرف غذا را يک گوشه پرت کند که من دومی اش باشم. اگر من در تمام اين مدت دو سال دست به اينکار زده ام کاملا حق داشته ام، چرا که از روزيکه اين خانم مثلا پوتون همسر بخانه ام قدم گذاشتن من فقط رنگ يک غذا را ديده ام و انهم «نيمرو» بوده است. خنده دار نيست آقای قاضی؟ همسرم فقط بلد است «نيمرو» بيزد... صبح نيمرو، شب نيمرو، نهار نيمرو همه اش نيمرو نيمرو... شما بجای من برويد چکار ميکرويد. آيا جاره ای هم به جز پرتاب کردن ظرف غذا بگوشه اتاق يا حياط وجود دارد؟

در اين لحظه زن جوان بيان حرف همسرش دويد و با فریاد گفت:

- عجب مرد نمک شناسی هستی. پس آن غذاهای لذیذی را که...

قاضی نگاهی حاکی از اعتراض به زن انداخت و پس از آنکه زن ساکت شد به مرد گفت:

- لطفا ادامه بدهيد. مرد پس از آنکه لبخندی تسخّر آلود زد و چند بار سرش را به

انطرف و انطرف تکان داد گفت:

- حتی اگر زلم هم فراموش ميکزد و حرفی از غذاهای لذیذش بيان نياورد خود من تصميم داشتم درباره آن چند مورد استثنایي اشاره ای بکنم و ان اینکه، از فردای روز ازدواج تا بحال من فقط سه چهار بار غذای درست و حساي خورده ام و اين مسائله بخاطر آن بوده که پدر و مادر همسرم و با یکی دو تن از افراد فاميلش ميهان ما بوده اند. آن چند بار، همسرم چنان غذاهای خوش طعم و رنگين درست کرد که من ندانستم جطوری لقمه ها را یکی پس از دیگری قورت داده ام! «ه وقتي هم ميهانها پس از صرف غذا رفته اند و ما را تنها گذاشته اند او در مقابل اعتراضم گفته: « علاوه بر آنکه ميهان حبيب خداست و بايد محترمانه پذيرايي شود، جنبه ابرو را هم بايد در نظر گرفت... اما تو چی؟ تو که ميهان نيستی، بهمين خاطر دليلی ندارد که روزی چند بار خودم را به دردمس بياندام و انواع و اقسام غذا را نهييه کنم...» آخر اين هم شد حرف، اين هم شد دليل!...

قاضی دادگاه:

- خانم، شما در اين مورد حرفی نداريد که بزنيد؟

زن بحالت قهر از همسرش گفت:

- آقای قاضی به شوهرم بگوئيد همين است که هست. اصلا به او بگوئيد من به جز نيمرو غذای ديگری بلد نيستم درست کنم!... قاضی دادگاه پس از آنکه نيمساعت تمام زن و شوهر جوان را نصيحت کرد، از آنها خواست که برای مدت کوتاهی بخانه شان باز گردند و اگر باز هم نتوانستند سازش پيدا کنند در مراجعه مجدد بره عدم امکان سازش شان صادر شود.

داماد فراموشکار :

* چهارشنبه ۱۴ مهرماه ۲۵۲۵ ساعت ۱۰/۳۰ دقيقه صبح...

شبه ۴۷ دادگاه، حمايت خانوادہ

قاضی: آقای طباطبای

زن جوان ميگفت:

- حتما متعجب و شگفت زده خواهيد شد از اينکه بشنويد من و «فرزاده» فقط بکماه است که باهم عروسی کرده ايم! بله آقای قاضی ما فقط بکماه است که به عقد و ازدواج هم در آمده ايم و حالا پس از بکماه که از عروسی مان ميگذرد پايان به دادگاه حمايت خانوادہ کشيده شده است و ميخواهم از هم جدا بشويم.مرد جوان با ناراحتی همسرش را مخاطب قرار داد و گفت:

- مهري بيان نگو «ميخواهيم از هم جدا بشويم» کی من جنين جيزی خواستم. در اين يک ماه کی شده که من از طلاق وجدایی با تو حرف بزنم. لافل اين موضوع را هرکی نداند تو خودت خوب ميدانی که جقدر دوست دارم و جقدر موردستائيش من بوده ای وهستی ... مرد رويقاضی کرد و گفت :

- آقای قاضی، بخداوندی خدا اگر حاضر باشم برای يک لحظه از همسر خوب و مهربانم که بيتر از جانم دوستش دارم جدا بمانم...

قاضی: - اما خود شما در درخواستی که به اتفاق همسران تسليم دفتر کل دادگاههای حمايت خانوادہ کرده ايد و با مضامينی که پای ورقه درخواست انداخته ايد باين جدایی موافقت کرده ايد. مگر غير از اين است؟

مرد اضطراب آلود گفت:

جاورکيت من اصلا تمايلي به امضا کردن ورقه دادخواست نداشتم. ولی همانطوری که گفتفم بخاطر آنکه همسر را بی اندازه دوست دارم آن لحظه دلم نيمخواست که او را ناراحت ببينم با ارصرار يادش حاضر به اين کار شدم و تازه آن موقع فکر ميکردم که اوتاحد روز ديگر عقیده اش عوض ميشود واز ادامه اين جريان منصرف ميشود نميدانستم که کار به اينجاها ميکنند.

زن جوان ميگفت:

- اميدوارم حرفهائ «فرزاده» را در مورد دوست داشتن من باورنکرده باشيد برای اينکه... بکماه قبل - همان شب عروسی - ساعتی بعدازنيمه شب که مجلس جشن به اتمام رسيد و ميهانها روانه خانه هایشان شدند من و «فرزاده» را هم بايکی از اتومبيلها به اپارتمان جديدمان رساندند... از فردای همانشب «فرزاده» به دنبال کارش رفت و منم مشغول رسيدگی به کارهاي خانه شدم. سه روز بعد بود که آن اتفاق افتاد... دردرواز گذشته همسرم سرساعت ۷/۵ بعدازظهر توی خانه بود اما روز سوم، ساعت ۸ بعدازظهر شده بود ولی خبری از «فرزاده» نبود. ساعت ۹ شد، ساعت ۹/۵ و بالاخره ساعت ۱۰ بود که با نگرانی و اضطراب از خانه خارج شدم تا بياخانه پدرم بروم و موضوع را با آنها در ميان بگذارم. نيمساعت بعد همراه پدر و برادر بزرگم راه اقدامی توی خيابانها... جای شکرش باقي است که پدرم کی اتومبيل قراضه دارد والا آن موقع شب جکار ميکرويدم خدا ميداند... درمسران ندعم آن شب تا زديکهاي صبح کارمان شده بود سرکشی به کلانترها و بيمارستانها... از اين کلانتری به آن کلانتری و از بيمارستانی به بيمارستان ديگر... خسته و کوفته بخانه بازگشتم ولی مگر نگرانی برای حتی يک آن از مادور ميشد. بالاخره هم نتوانستم طاقت بياوريم و فکر کرديم خوب است سری هم به منزل پدر «فرزاده» بزنيم که اتفاقا وقتی به آنجا رسيديم خود «فرزاده» با خشمان نيمه باز که نشان ميداد تازه از خواب برخاسته مقابلمان قرار گرفت... فرکش را بکيتد آقای قاضی، يک تازه عروس ۳ روزه، يک

دوسه شب بعد نيامد و معلوم گذشته بخ



شب تا صبح دنبالش شوهرش بگردد و پس از ساعتها نگرانی و هول و هراس او را در حالی پيداکنند که بيخيال از همه عالم است... مرد جوان ميگفت:

- فکر نکنم در اين مورد کمترین گشاي داشته باشم. زيرا سالها پيش، درست زمانیکه من فقط چهارسال داشتم وزنه سنگینی بپرم اصابت کرد و بعد از آن بود که دچار فراموشی ادواری شدم... و آن شب هم وقتی بخانه بر ميگشتم ناگهان، يادم رفتی که کجاهستيم و در حال انجام چه کاری تاآنکه يک دفعه سر از خانه بردی ام در آوردم!... همان لحظه ای که پدرم مرايد با تعجب گفت: «پس مهري کوزه که من بیکاره بخودم آمدم، ولی نخواستم جيزی بروز دهم و گفتم رفته منزل پدرش، منم بخاطر آنکه دلم بريتان تنگ شده بود آمدم پيش شما...

ز عروسی یکشب شوهرم بخانه
مد که یادش رفته زن دارد و مثل
مادرش رفته و خوابیده است!

زن من ناهار و شام فقط نیمرو بخورد من
میدهد و میگوید غذا پختن را بلد نیستیم!

شوهر من عاشق بی قرار جدول
است و اصلا فکر نمیکند زن دارد!

این زن و شوهرها..

خبرنگاران ماز دادگاههای
حسایت خانواده گزارش میدهند

برای اینکه همسر عاشق جدول کلمات متقاطع است و تمام
ساعتی را که در خانه است عوض آنکه به من و زندگیش برسد به
حل جدول روزنامه‌ها و مجلات مختلف میپردازد! او از آن لحظه‌ای
که وارد خانه میشود صفحه جدول روزنامه‌های عصر همانروز را
جلویش پهن میکند و تا ساعتی از شب گذشته به حل کردن جدولها
ادامه میدهد... من در این مورد کمترین اعتراضی ندارم. او حق دارد
هرکاری که دلش میخواهد بکند. اما دیگر جقدر؟ آخر هرکاری هم
اندازه‌ای دارد حساب و کتابی دارد. آخر منم حق دارم با همسر در
مورد زندگی مشترکمان و مسایلی که پیش میاید با او مشورت کنم. ولی
شوهرم اصلا ملاحظه این مسایل را نمیکند... تا اینجای قضیه را
میشود سرپوش گذاشت. ولی چیزی که باعث شده من از زندگی با او
لطفاً بقیه را در صفحه ۴۸ مطالعه فرمائید

جز این سم وجود داشته باشد. مگر جقدر ظرفیت دارم؟ مگر تا چه
وقت میتوانم از طرف شوهر کم محلی ببینم. آخر نا سلامتی من زتن
هستم و از او انتظار دارم....

پس از آنکه قاضی از زن جوان توضیح بیشتری خواست او در
ادامه حرفهایش گفت:

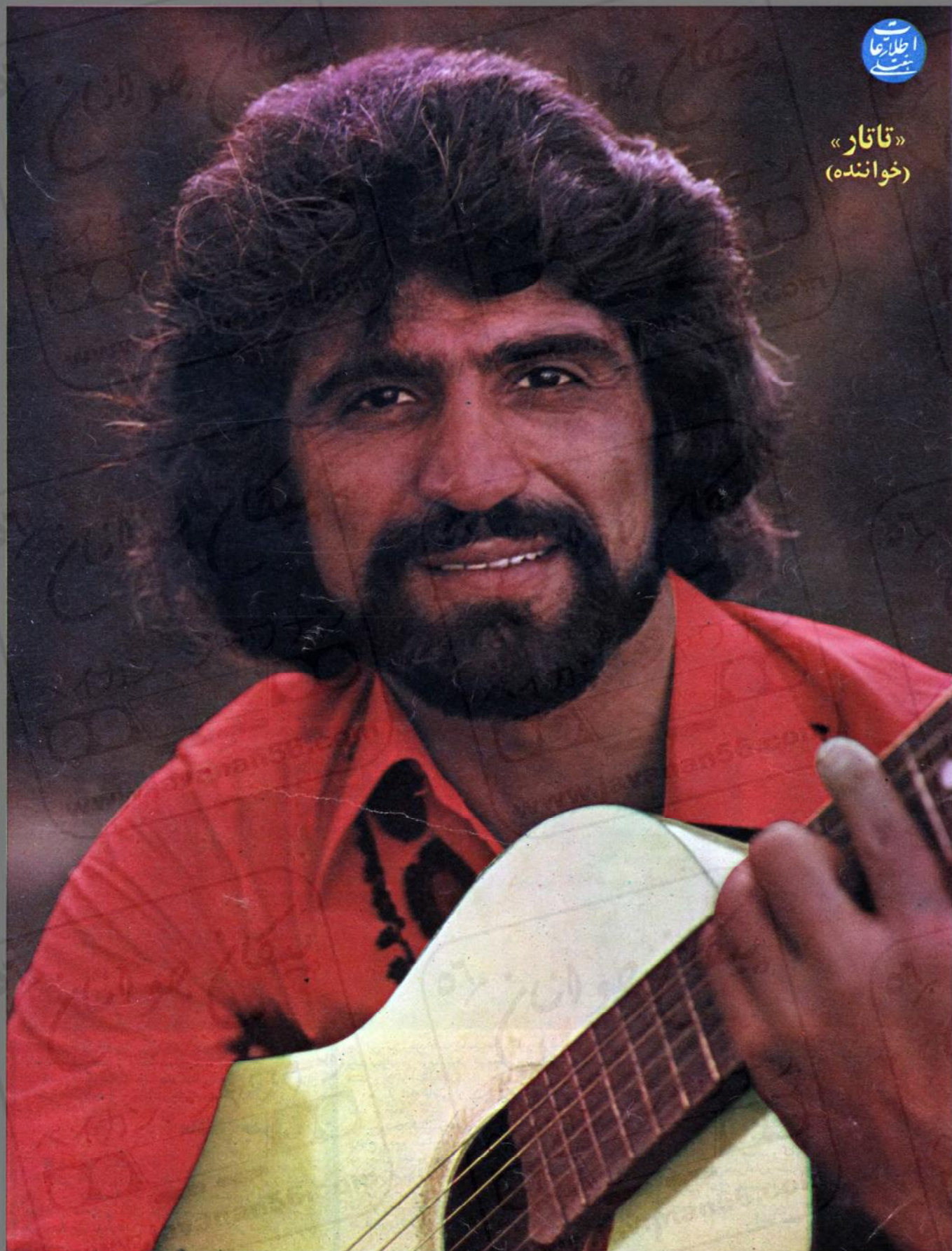
- درست یکسال و چهار ماه پیش بود که با «هومن» همسر فعلی ام
ازدواج کردم و دلم از این بابت خوش بود که به خانه بخت میروم. ولی
چه خیال عبث و بیپوده‌ای داشتم. از شما خواهش میکنم که به
حرفهایم خوب توجه کنید و انوقت قضاوت بکنید بنیید این هم شد
زندگی که من دارم؟ خدا گواه است در تمام مدتی که به خانه «هومن»
آمده ام، یکبار نشده که چند دقیقه‌ای روی روی هم بنشینیم و چند کلمه
هم درباره زندگی و نقشه‌های آینده‌مان صحبت کنیم. میدانید چرا؟

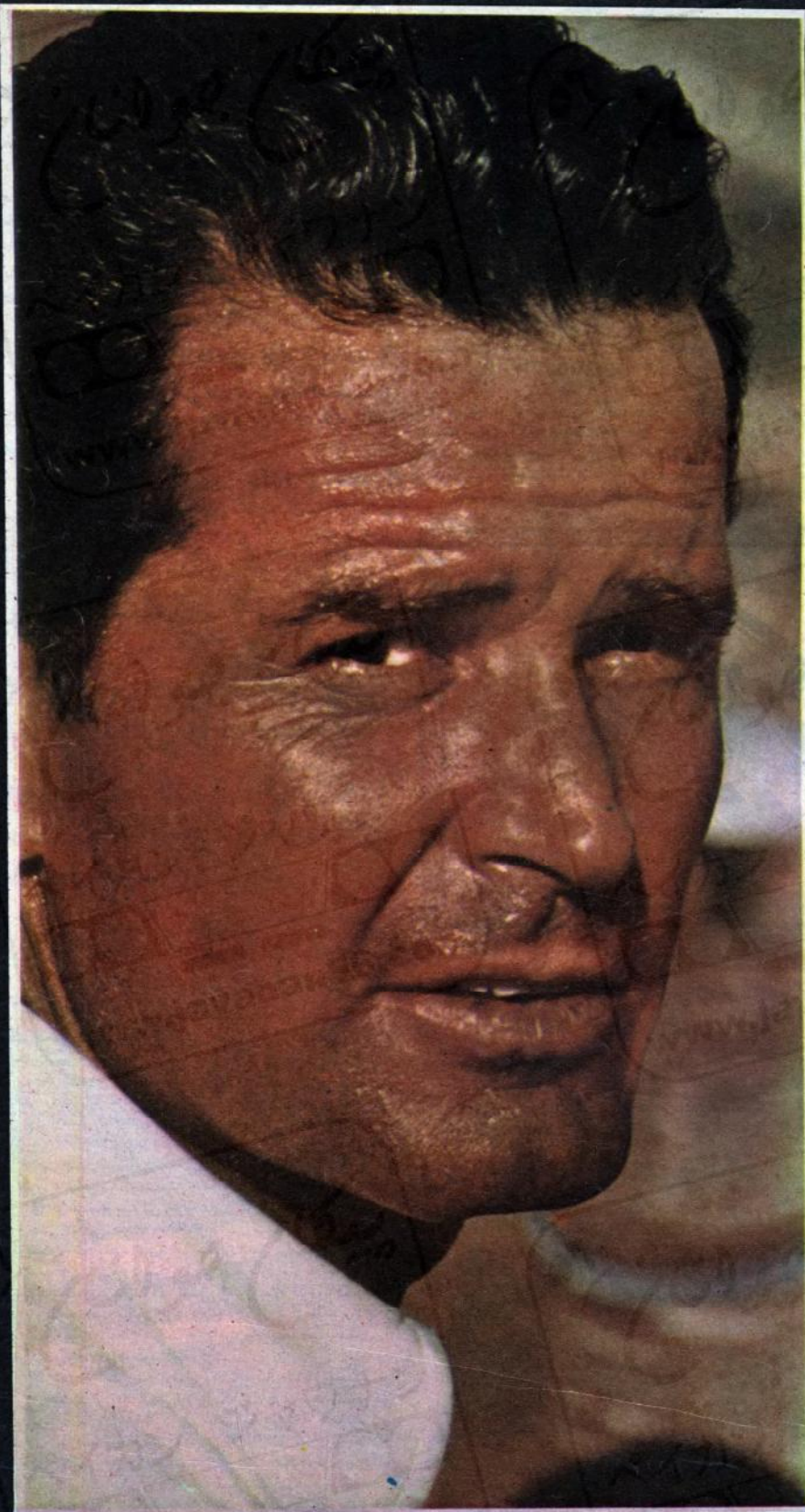
همین آقای قاضی... تمام ماجرا همین بود... سوگند به تمام
کائنات که هیچ قصد و غرضی در بین نبوده است.
قاضی دادگاه فقط با چند جمله کوتاه پندآمیز زن و شوهر جوان
را اشتهی داد و آنها را با شادی و خنده روانه خانه شان کرد...

عاشق جدول :

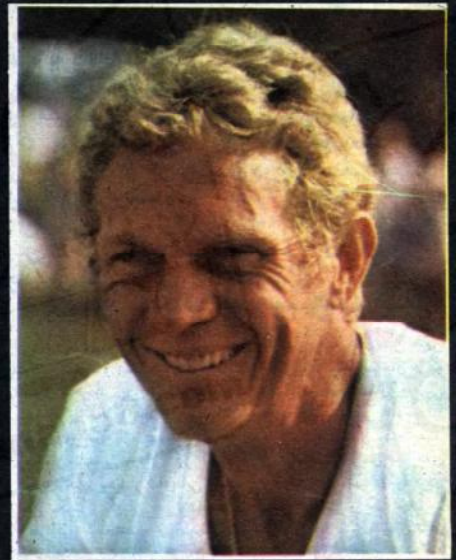
* زن جوان میگفت:
- آقای قاضی، بخدا قسم که دیگر کاسه صبرم لبریز شده و
بیشتر از این طاقت ندارم که بی‌اعتنایی‌های همسر را تحمل کنم. از
انجا که به شوهرم بی‌اندازه علاقمند هستم و او را عاشقانه دوست
دارم. اصلا دلم نمیخواهد از او جدا بشوم، اما فکر نمیکنم چاره‌ای

«تاتار»
(خواننده)

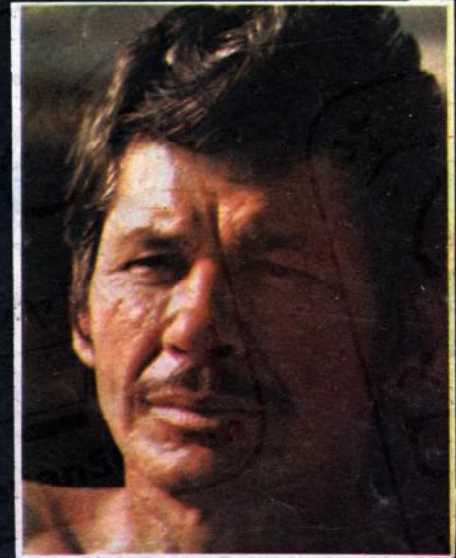




جيمز گارنر



استیو مک کویین



چارلز برونسون



سوفالورن

برای پیشبرد کارها!

رئیس میبورد و میگفت: صحبت میکرد و میگفت: رئیس میبورد ای داشت برای کانگیشن

دوست دارم که هروقت به اینجامیایم همه شاد و پرانرژی مشغول فعالیت باشند. امروز یک صندوق پیشنهادات در سالن عمومی نصب میکنم تا اگر شما نظرهای اصلاحی داشتید مرا خبر کنید.

روز بعد رئیس فقط يك پاكِت توی صندوق یافت و گمشود و دید که یادداشتی به این مضمون در آن است:

کفش های تخت لاستیکی تان رانوشید عشق های ایندوره و زمانه!

کاري گرانت هنرمند هالیوود گفته است: عشق بایک آه شروع میشود و بایک خمیازه پایان مییابد!

داروی بچه!

در جنوب استرالیا یک گروه از پزشکان داوطلب دولت ماه ها تلاش کردند تا مزایای تنظیم خانواده و استفاده از داروها و وسایل ضد بارداری را به زنان قبایل وحشی جنگلی پیامورزند و برای تسویه آنها به زبان و اشعار غنائی و خرافات خودشان نیز متوسل شدند ولی عاقبت نتیجه ای نگرفتند و دست از با درازتر برگشتند زهای بومی اغلب بقصد کنترل موادی فورباغ میخورند و چالب آنکه بیشترشان هم چند قلو میزایند.

فرانسوی ها هنوز قرض ناپلئون را نپرداخته اند!

این مرد صد دلار پول قرض داد و حالا سیصد و پنج تریلیون دلار طلبکار است!

میگویند پول، پول میاورد!

این گفته کاملا درست است. ببیند اگر مقدار کمی پول سرمایه گذاری شود و مرتبا بهره روی آن بیاید پس از مدتی جقدر زیاد خواهد شد.

* آقای «ارست تئید» یک انگلیسی ساکن نیوهمپشایر ادعا میکند که از ارتش بریتانیا ۶۹ میلیون پوند (حدود ۸۹۷ میلیون تومان) طلبکار است او میگوید:

جد بدی من قهرمان جنگ واترلو بود، ولی هرگز بیست لیره پاداشی را که باید به او میدادند دریافت نکرد روی حساب دقیق اگر این پول از سال ۱۸۱۵ تاکنون باسوده درصد بکار انداخته میشد حالا به ۶۹۰۰۰۰۰۰ پوند بالغ میگردد.

* «شیده» همین مبلغ را از مقامات ارتش انگلستان خواسته است - که هنوز به تقاضایش ترتیب اثر نداده اند.

* در فرانسه مسئولین خزانه داری کل سرگرم محاسبه اصل و فرع بدی هنگفتی هستند که دائما افزایش مییابد و فعلا یک میلیارد و دوست و پنجاه لیره است. این مبلغ را ظاهرا دولت فرانسه بایستی به اعقاب «ژان برتسال» نماندنی، ویزی برادرزاده «تیریه» یک کشتی قدیمی داشت و در سال ۱۷۹۲ وقتی ناپلئون عازم فتح ایتالیا بود به امپراتور فاتح هفت میلیون پوند قرض داد. او هرگز پولش را - نگرمت و اکنون نوادگان ژان تیریه از دولت فرانسه طلب جمدشان را میخواهند. البته باضافه سود متعلقه آن!

* «هنری استوارت» مرد آمریکائی درسال ۱۸۱۷ صد دلار به جورج جوزف قرض داد - مشروط بر اینکه پول طرف سه ماه باده در صد بهره به او پرداخته شود، ولی اندکی بعد جوزف از آنجا رفت و استوارت نیز طلبش را فراموش کرد تا ۲۴ سال بعد که روزی تصادفا تری کمد جشمش به قول نامه پندگاری جوزف افتاد آنوقت به دادگاه شکایت برد و قضات رای دادند که اصل طلب با بهره توافق شده اولیه پرداخت شود. لیکن جوزف ۱۹ دلار و ۵۶ سنت پول بیشتر در بانک نداشت که استوارت همه را گرفت ولی تا اسمال طلب او و بهره آن روهم میسود و پنج تریلیون دلار میشود درسال ۱۹۲۸ «استوارت» ۶۲۲/۲۲/۴۸۲/۷۷۵/۹۹۰ دلار طلبکار بود... اما متوقع اینهمه پول در دنیا وجود نداشت.

طلبکار بزرگ درهمنان سال (۱۹۲۸) مرد و خودش را ثروتمندترین مرد جهان میدانست!



شکم است یا هوزه؟

پزشکان نیویورکی جندی قبل طی عمل جراحی هفت ساعته و بیسابقه ای بالغ بر نصد سینی مختلف از شکم یک بیمار روانی خارج کردند. «غذای ویژه» این دیوانه عجیب و خوش اشتها که حدود شصت کیلوگرم وزن داشت عبارت بود از چند درجه تب تعداد زیادی کلید، سکه، در قوطی بازکن، حلیم، جاقو، جنجال، قاشق و مقادیری پوست پسته و فندق، هفت رشته زنجیر، چندین عدد زیپ - مقادری خورت و برت دیگر ... و... یک ناخن چون در روز عمل با هم اتاقی اند. دعوا کرده و نشت دست او را کنده و خورده بود. عکس موزه شکمی آقارا نشان میدهد - حال بیمار کاملا خوب است و احساس راحتی میکند.

بلای عینک

عروس خانمی شب زفاف در حجله باناز و غمزه به داماد گفت:

عزیزم آن عینک را از چشم بردار. هروقت مرا میبوسی عینکت به صورتم فشار میاورد. مرد اطاعت کرد. ولی چند دقیقه بعد عروس غرغرکنان از او خواست که دوباره عینک را بچشم بزند. داماد پرسید:

چرا؟ چون حالا مجسمه روی میز کنار تخت را

جای من میبوسی دعائی که مستجاب شد!

دو زندان یکی از شهرهای آلمان ناگهان همه محبوسین مومن دوآنته شدند و دست به دعا و قرائت انجیل برداشتند زندانیان ها که تصور میکردند این موجودات خبیث عاقبت به قبح اعمال خود پی برده اند و حالا دارند تو به میکنند هیچ مخالفتی نشان ندادند. اما صبح روز بعد تازه فهمیدند که چه کلاه کشادی سرشان رفته است. زندانیان ناخشن ارهای گیر آورده و با آن مشغول بریدن میله های پنجره زندان بودند و برای این بلند دعا میخواندند که صدای اره کردن آهن بگوشی نگهبان ها نرسد دراین ماجرا بیست و یک مجبور - خطرناک گریختند... و صدعا پلیس و کارآگاه فعلا دنبال شان میگردد.

کدنیامرطله

سخن های ناب از مردمان شوخ!

نصف دنیا نمیداند نیمه دیگر چگونه زندگی میکند - چون زنها نمی توانند رد پای مردان خود را داشته باشند.

* سکوت همیشه طلا نیست گاهی اوقات «خطا» است.

* بعضی دخترها بیکینی را چیز شرم آوری میدانند - بقیه اندام خوبی دارند.

* يك پاپریدال ترمز بیشتر از دوبا در گور میارزد.

* آیا شنیده اید که فلان پروفیسور کم حافظه یکرود زش را به بانک فرستاد و پولش را بوسید و بانق وداع گفت؟

* آقایان موزلانی ها را ترجیح میدهند - چاره دیگری ندارند اینروزها زن گیسو سیاه خیلی کم پیدا میشود.

* برنده جایزه نخست تنبل ترین آدم جهان مردی است که بایک دختر دماغ پهن ازدواج کرد - چون بوسیدن او راحت تر بود.

* از زن ها برحذر باشید - آنها وقتی هم که میخواهند کسی را زنک کنند در انتخاب زنک مرد میمانند.

زن های معروف!

در بسیاری از زبان های زنده دنیا زمین ماه و خورشید کلمات وتنی هستند... چرا؟ «مارک تواین» طنزنویس بزرگ آمریکائی این سوال چنین پاسخ میدهد: - چون هنوز کسی نتوانسته سن آنها را تعیین کند، پس باید «زن» باشند.

این دکترها!

دوتا دکتر جراح باهم صحبت میکردند. یکی شان گفت: - فکر میکنم سخت ترین کارها برای یک پزشک اینست که بچه اش را عمل کند.

دیگری جواب داد: - آخ بله، مخصوصا آدم دلش ازاین بیشتر میسوزد که دارد بچه یک مرد ثروتمند را عمل میکند و نمیتواند یک شاهی حق الزحمه بگیرد!

اینهم يك جور جواب است!

نحصر به مرحومه آگاناکرئیسش گفت: - زن ها درهر کاری کمتر از مردها موفق میشوند، چرا؟ چنانی نویس بزرگ انگلیسی جواب داد:

- چون زن ها خودشان زن ندارند که به آنها درکارها کمک کنند.

بهشتی بهتر است یا سوئیس؟

کشتیبه به پزشک مراجعه کرده بود. دکتر پس از معاینه دقیق او گفت: - عالی جناب ربه های شما سخت متورم و مریض شده اند. یک استراحت کامل و طولانی برایتان فوق العاده ضروری است. مرد خدا با اعتراض جواب داد که احتمالا نمیتواند کارش را ترک کند. طیب صریحا اعلام دانست:

- خوب باید از بهشت و سوئیس یکی را انتخاب کنید: پدر مقدس کمی دور اتاق قدم زد بعد آهی کشید و گفت: - بسیار خوب، شما بروید دکتر. من سوئیس را انتخاب میکنم!

از مشقات پدری!

دربرجاره ای سب مشغول انجام تکلیف مدرسه سر عزیز دردها اس بود: تلفن رنگ زد، سرک گوسی را برداشت و کمی صحبت کرد سپس روبه بشرگرداند و گفت: - بابای دوستم «جیمی جوزف» است میخواهد از روی مسفی که تو میبوسی کیه بردار!

زرنگی اسکاتلندی!

«مک پائویش» اسکاتلندی زرنزومه صدپوند به بکفر مقروض پس از مدتی طلبکار خسته شد و پیش او رفت و با خشم گفت: - اگر تا فردا صبح پول مرا ندهی، میروم به دادگاه شکایت میکنم. مک جواب داد: - پس حالا که اینطور است صدپوند دیگر هم قرض بده و فردا و بکفرته برای دوست پوند شکایت کن!

سک قهرمان!

در «شفلیه» انگلستان مردی سگ آژاسی خود را روی صندلی لمی اتومبیل پارک کرده اش گذاشت و بی انجام کاری رفت. چند دقیقه بعد حیوان، سگ دیگری توی خیابان دید و از جای جست تا ای «حریف» واق واق کند، در ابتعال ندانسته ترمزدستی ماشین را زاد ساخت. اتومبیل در سراسیمه خیابان حرکت برداخت و سرعت رفت موقعیت خطرناکی بود. چون چند کودک خردسال و بی خبر نجا مشغول بازی بودند و بعد بود که همه بروند زیر ماشین ولت و از شوند... ولی سگ با هوشی زود جنید و روی فرمان اتومبیل افتاد... رل زیر فشار دستهای جانور خردید ماشین انحراف برداشت و وارد چمن میدانچه ای شد و... بالاخره توی حوض فواره دار کوچکی متوقف گردید. پلیس آقای «درايت گریفین» صاحب ۴۶ ساله اتومبیل را جریمه کرد. اما به سگتن مقداری استخوان پرگوشته خوک جایزه داد.

پاداش

پر روئی!

مامور پلیس راننده ای را که با سرعت زیاد میرفت متوقف ساخت و خواست جریمه اش بکند. مرد پررو به اعتراض پرداخت و گفت: - سرکار خودتون میدانید که من شصت کیلومتر بیشتر نداشتم - آه نه چه میگویم... پنجاه کیلومتر. فی الواقع شک دارم که سرعتم حتی ۲۵ کیلومتر بوده باشد.. هی نه من اصلا سرعتی نداشتم.

پلیس خونسرد جواب داد:

- خوب پس بنده شمارا بجرم پارکینگ غیرمجاز دریک منطقه خطرناک دوهزاردولار جریمه میکنم.

خطرناکترین مخلوق خدا!

جورج برناردشو میگفت:

- رام کنندگان حیوانات درنده شجاعتی بخرج نمیدهند چون تا وقتی که توی قفس شیر و پیر و پلنگ یا خرس و گوریل هستند از شر موجود وحشتناکی چون آدم ایوا بلشردر امانند!

چگونه میتوان

ثروت همد شد؟

دوتا بازرگان ثروتمند هر دستوران يك كلوب اختصاصی شام می خوردند و ضمنا راجع به موضوع مورد علاقه شان یعنی پول درآوردن صحبت میکردند، یکی از آنها که میلیون پیری بود گفت: - بهم زدن ثروت صدها راه مختلف دارد ولی تنها یکی اش شرافتمندانه است:

دیگری پرسید:

سوان کدام است؟

اولی خنده ای زد و جواب داد:

- آها میدانستم که نمیدانی!

ایمهم نتیجه فیلم های تارزانی!

حندی بیش شکارچیان انگلیسی در جنگل های دست نخورده استرالیا دختر جوان و زیبایی را یافتند که مثل ملکه های افسانه ای جنگل زندگی میکرد و تعداد زیادی میمون دست آموز و جانوران کوچک دیگر تحت فرمان خود داشت. دختر با یک پوست پلنگ، سترعوت کرده بود و بالای درخت تومندی بسر میبرد شکارچیان هرطور بود او را دردم انداختند و به شهر بردند. آنجا معلوم شد که این زیبایی قهرای پوست شش ماه قبل با مشاهده فیلم قدیمی «ملکه جنگل» ناگهان هوس کرده بود مثل قهرمان آن زندگی کند. دختر جسور را تحویل پدر و مادرش دادند و از او خواستند که فیلم تارزانی کمتر تماشا کند!

انتقام عجیب يك زن!

ازدواج ارامی بود و عروس و داماد جوان درخانه تشریفات و هنگام خروج از کلیسا انتظار داشتند که فقط چند نفری برای تبریک گفتن بیرون درایستاده باشند... ولی حیرت آلود دیدند که تمام خیابان از جمعیت موج میزند و قشقرق عجیبی برپاست. مامورین پلیس فریاد کشان میکنند مردم همچنان را متفرق کنند و آمولاس ها و ماشین های آتش نشانی درحالیکه روزه ازیر همه بهوا بلند بود انتظار میکنند. وقتی «اناماریا» و «جیانی روبرتی» زوج ایتالیایی با هزار زحمت از میان جماعت میگذشتند، شنیدند که تلفن کننده ناآشنا، و مردم آزاری به پلیس و اداره آتش نشانی میلان خبر دروغ داده و گفته است که مقابل کلیسا چندین اتومبیل تصادف کرده اند و ده نفر کشته شده اند یکی دو تا ماشین هم آتش گرفته اند.

پلیس بعدا دریافت که این کار غریب را عمه ۶۸ ساله عروه خانم انجام داده است - بیرون ناتو خون به عروسی برادرزاده اش دعوت نشده بود میخواست یک جوری تلافی کند.

بازار جوك!

در آفریقا * آدمخوار - از ریخت زخم هیچ خوشم نمیداد!

پزشك جادوگر قبیله - پس اقلآب گوشتش را سربگش

زندى آقا پس * امشب دلم میخواهد کار متفاوتی بکنیم.

پسر - خیلی خوب. تو مرا ببوس و من هم يك چك ميزنم توی گوشت

چاره کار * دکتر - این ورم روی کله ات چیه؟

- مال عمل لوزه ام است!

- نفهمیدم عمل لوزه چه ربطی به سر دارد؟

- موقع جراحی داروی بیهوشی شان تمام شده بود.

جواب دندان شکن * زیگولوی لافزن - کاش در مقابل هر دختری که بوسیده ام يك ريال پول میگردم

زیگولوت رند - آنوقت چکار میکردی؟ يك بسته آدامس میخردی؟

سئوال بی جواب * بچه سامان چرا سر باها موندارد؟

مادر - برای اینکه اوزیاد فکر میکند عزیزم - ولی چرا سرتو این همه موند دارد؟

صحنهات را بخور عزیزم!



قاتل شماره

يك شهر چیست؟

فکر میکنید در میان حیوانات زهری قاره آمریکا کدامیک بیشتر از همه آدم میکشد؟ مار زنگی؟ عقرب؟ رطیل؟ بزیمه؟ هیچکدام - قاتل شماره یک بشر زنبور است، این حشرات (عسلی و غیره) هر سال احتمالا بیش از تمام انواع مارها و جانوران زهری دیگر روهم موجب مرگ و میرانسانها میشوند. زهر آنها کشته نیست ولی در کسانی که به نیش حساسیت دارند تاثیر مرگ اوری میبخشد. اشخاص فوق العاده حساس گاه بایک نیش مگس انگبین جان میدهند.

نشان تهمان!

بقول يك آدم ننگه سنج جاده های قدیم آنقدر باریک بود که در آنها دوتا اتومبیل غالباً نمی توانستند بدون تصادم از کنار هم رد شوند - حالاجای آنها اتوبان ها و بزرگراه هائی داریم که توی شان دريك لحظه شش تا هشت اتومبیل هنگام عبور بهم می خورند.

جواب ظریف

روزی یک عضو کنکره از دریا سالار ازنی بورک رئیس سابق عملیات دریائی امریکا پرسید که نیروی دریائی برای انجام ماموریت هایش به چه مقدار پول احتیاج دارد؟

بورک جواب داد: - پاسخ سئوال شما خیلی مشکل است آقا. این به آن میماند که از زن من سئوال کنید چقدر خرجی میخواهد - چون همیشه پول مورد نیاز او بیشتر از درآمده بند است!

چتر نشانه جاه و مقام!

این وسیله بعنوان چیزی برای حفاظت در مقابل آفتاب از هزاره سال پیش در چین و مصر و بابل و اسورودیکر سرزمین های قدیم مورد استفاده قرار میگرفت. درحقیق جاها حتر سانه مقام و منزلت اشخاص بود و اینرا میتوان از نفوس و کنده کاری های «سیوا» «حیره» (مصر) و برسپولیس دریافت. زنان یونان دروم باستان نیز حتر حمل میکردند. ولی مردان به «درفن هجدهم» بوسا هان وی انگلیسی اولین کسی بود که برای حفاظت در برابر باران حتر بدست گرفت و توی خیابان های لندن ظاهر شد. ابتدا مردم به حتر توجهی نشان ندادند و سی سال دیگر گلدست نا کم استفاده از حتر متداول گردید و امروز اغلب مردمان دنیا حتر دارند.

سكها و مستها!

ظریفی میگویی: - بعضی آدم ها آنقدر مست به خانه رفته اند که اگر بکنکب هوشیار بروند سگ شان آنها را نمیشناسد!

این بشرهای دوپا!

هندي ها به يكوع حای داخله خودشان علاقه ای سفید دارند چون که اولاً بطور طبیعی در جنگل های دست نخورده و غماط کوهستانی مرتفع هیدوستان عمل نمیداد و خیلی مطبوع و لذت بخش است نایا کاسف آن میمون ها هستند و همین موجودات زبرورنگ و خوشمزه حای راجیده نزد آنها میاورند دست بسریه این مناطق برت و صعب الحور و مزارع حای خودرویشان میسرد فقط میمون ها میتوانند همه حای گره و جنگل را در زیر پای بگذارند هندي ها گروهی میمون کوچک و تریب سده دارند که مرتب برای آنها حای میاورند این محصول درآورا نیز مصرف میسود انگلیسی هاروی طوطی های حای میبوسند: این بوسیدی مطبوع هدیه میمون ها به ستماست و بخاطر همین کالیسان فروس زیاد می کند. میمون های زحمت کش هندي چه ناداسی میگردد: هیچ مقداری موز و نارگیل و میوه های دیگر که تازه آنها را هم خودشان می چینند

این بار عشق دامنش را گرفته بود!

«باز صدای فریاد مادرش درخانه پیچید: اوهوی (گلی)، ای دلیل شده کجا فایم شده؟ مگه من نگفتم وقتی ظرفارو شستن برو روابون رو جارو کن؟... شاید باز دلت میخواد شب که پدرت میاد باشلاق سیاه و کودت کنه؟... جشنهای سیاه و درشت (گلی) پراز اشک شده بود. دلش میخواست می نوشت مثل مادرش داد بکنه و نموم عقده هاشو خالی کنه. بارها از خودش پرسیده بود: آیا راستی راستی من بچه واقعی اینا هستم؟ یا شاید یکی منو وقتی که خیلی کوچیک بوم آورده و پشت درخونه اینا گذاشته؟! دستهایش از بس که طرف نشسته بود ترک خورده و وقتیکه آب به اونها میخورد میسوخت و جرز جرز میکرد. همچنانکه تند تند بشقاپها را می شست یادش آمد که خیلی وقت پیش، وقتی که دختر کوچولوی پنج ساله‌ای بود، تمام بشقاپهاشان چینی و شکستی بود و هر وقت که موم طرف شستن یکی از آنها از دستهای کوچکش که خیس و کفی بود سر میخورد و می شکست، مادرش یادسته جارو یا هر چیز دیگری که دم دستش بود تمام تن کوچولوی او را سیاه و کود میکرد. ولی از وقتیکه وضع کاری پدرش خراب شده و مجبور شده بود مغازه‌اش را بفروشد و بابت قرضهایش بدهد و سر پیری شاگرد مغازه یکی دیگر بشود کم کم پلاستیک جای اون بشقاپهای قشنگ را گرفته بود و او هم کمتر برای طرف شکستن کمک میخورد. جارو و خاک انداز را برداشت و رفت توی ایوان. از هوا مثل اینکه اش می بارید تمام تنش خیس خیس شده بود و صدای جرج خیاطی مادرش که یک لحظه قطع نمیشد، آزارش میداد. با حرص جارو را روی زمین می کشید. خاکها را باسرجارو ریخت توی خاک انداز و برد توی باغچه شنبک و لخت نه حیاط خالی کرد. داشت برمیگشت که لای درواز شد و خامی آمد تو. باز همان جادر نازکی که همه تنش از زیر آن دیده میشد، سرش بود و مخصوصا دامن کوتاهی که پوشیده بود و تا بالای زانوهایش را نشان میداد، بیشتر توی چشم میزد. وسط حیاط به یکدیگر رسیدند. خانم دستی پسر (گلی) کشید و گفت: مامانت خونه‌اس؟ لباس من حاضر؟»

(گلی) بدون حرف سرش رو تکان داد و با دست به اطاق مادرش اشاره کرد. باز صدای کفشهای باشنه بلند خانم تو حیاط پیچید و گوشهای گلی را غفلت داد. جقدر دلش میخواست یکی از این کفشهای باشنه بلند را داشت و ساعتها با آنها راه میرفت و یادش آمد که توی مدرسه، دو سه تا از دخترها، از این کفشها می پوشیدند و بخودشان عطرهای خوش بو میزدند. باز صدای مادرش بلند شد:

- آهای (گلی)، بیا برو خونه (منصوره) خانم و زود برگرد!

(گلی) رفت توی اطاق. مادر نگاهش کرد و لباس را داد دستش و دوباره مشغول کارش شد. درکوجه، زیر آفتاب زلو توی جادر گفتش داشت خفه میشد. قطره های عرق از پشت گردنش تا آخرین مهره ستون فقراتش می چکید و لباس را به تنش می چسباند. تا بخونه (منصوره) خانم برسد، نیمه جون شده بود. آنجا کجا و خانه خودشان کجا؟

آنهم ساعت سه بعد از ظهر تابستان! (منصوره) خانم با لبخند در راه بروش باز کرد. مثل همیشه صورت چاقش را بزرگ کرده بود و پیراهن وال بقه بازی پوشیده بود که نصف سینه هایش را نشان میداد و عطر غلیظی هم بخوش زده بود. با اصرار دست (گلی) را گرفت و کشیدش تو: - بیا عزیزم... بیا به شربت بخور و با دخترای من آشنا شو!

دران هوای گرم اسم شربت برای (گلی) خیلی گوارا بود. بخصوص شربت سنگبین با خیار توی اطاق پذیرائی، (گلی) مات و مبهوت ایستاده بود و به انظراف و انظراف نگاه میکرد. تا حالا اینهمه میل و قالی را یکجا ندیده بود. روی دیوار تابلوی بزرگی از یک زن لخت بود که شباهت عجیبی به (منصوره) خانم داشت. اصلا انگار خود (منصوره) خانم بود که لخت و برهنه روی تخت خوابیده بود و یکی عکسش را کشیده بود.

تو دلش گفت: (چه بررو وویچه! تازه لبخندم میزنه!.. آگه من به روز اینجوری لخت بشم و یکی... و یکدفعه حس کرد که تمام خون بدنش توی صورتش ریخته و از خودش خجالت کشیده... (منصوره) خانم با یک لیوان شربت سنگبین و خیار پرگشت و پشت سرش هم دوتا خیار وارد شدن. (گلی) دردل گفت: (وای عجب دخترای خوشگلی، چه لباسانی، چه توالی... صورتشون مثل جعبه ایرنگ میمونه... یعنی ایناراستی دختراش؟!)

و به سرتابای دخترها نگاه کرد. لباسشون حتی از مال آن خانم هم کوتاه تر بود و تا بالای رونهای سفیدشان دیده میشد و باشنه کفشهایشان را اصلا نمیشد فهمید جقدر بلند است... موی یکی از آنها قرمز بود و موی آن یکی طلایی، زرد طلایی، (منصوره) خانم یک لحظه به جشنهای گشادو حیرت زده (گلی) خیره شد و بعد نفسش غش خندید:

- (بیاین بهم معرفی تون کنم... این که موهاش قرمز (زنبیا) ست و این یکی هم (گیتی). منم (مامان) هستم. (مامان) اینا و همه دخترای خوشگل!... اینهم همون دختر خوبی که من براتون گفتم. همون (گلی) دختر (عفت) خانم خیاط... مادرش خیلی آذینش میکنه ولی طفلی اصلا صدانشم در نیامد.)

دخترها با (گلی) روویسی کردند و از او خواستند که باز هم سری به آنها بزند و بعد از قدری حرف به پهنای اینکه خیلی کار دارند از اتاق بیرون دودند!

(منصوره) خانم صبر کرد تا (گلی) باولع شریتش را سرکشید و وقتی که میخواست برود زیر گوشش گفت: (آگه به وقت از دست مادرش اونقدر خسته شدی که دیگه نخواستی توی اون خونه بمونی و کار کنی، بیا پیش من. من مثل گونا دخترم تورو دوست دارم و ازت مواظبت میکنم و میبشم (مامان) تو، ولی بچپسک نباید یکی که میخوای بیای اینجا پیش من... باشه!)

(گلی) درحالیکه رنگ صورتش مثل گچ شده بود، سرش را تکان داد و بحال دو خودش را به کوجه رساند. حالا هوا زیاد گرم نبود و میشد تندتر راه رفت. دلش مثل سیرو سرکه میجویشد. خیلی پیروگروه بود و بی یقین آنتب هم کمک مفصلی از پدرش میخورد. صدای (منصوره) خانم توی گوشهایش رنگ میزد: (هروقت دیدی دیگه نمی

تونی با مادر پدرت زندگی کنی بیا پیش من... پیش من... پیش من) سرگیجه گرفته بود. یاد (زنبیا) و (گیتی) که می افتاد دلش میلرزید. یعنی ممکن بود او هم بکروز مثل آنها لباس بپوشد. خودش را بزرگ کند و کفشهای باشنه صناری به پا کند... یک چیزی در مغزش می گفت: (آگه دختر (منصوره) خانم بشه، چرا که نه!...) و از این فکر خوشش می آمد. لبخند میزد و تندتر راه میرفت. تا اون لحظه هیچوقت فکر فرار از خانه را نکرده بود ولی حالا، خانه (مامان) با آن میلای مخمل آبی رنگ و آن تابلوها، اون ظرفهای شیرینی و میوه مثل روزی در جشنش جا گرفته بود و از فکرش خارج نمیشد. تمام داستانهایی را که در کودکی از دختر شاه بیرون و شاهزاده خانها و قصرها خوانده بود یاد می آورد و فکر میکرد که همه چیز مثل یک قصه اتفاق افتاده... مثل به روزیا، به خواب. وقتی رسید خانه دیگر غروب شده بود. پدرش با عصبانیت توی حیاط قدم میزد و جوب سنگینی را که توی مشتش بود تکان میداد.

(گلی) همینکه پدرش را با اون حال دید، فهمید که باز صاحب مغازه فحشش داده و یا حقوق اونروزش را نداده و او منتظر است تا عفتدش رو یک جاتی خالی کند و حالا که (گلی) دیر کرده بود... زیر لب سلام کرد. پدرش اخم کرده بود. فریاد کشید:

- (سلام زهرمار... بدرسوخه تا حالا کدوم گوری بروی؟ به لباس دادن اینقدر مستطی داره؟) بدون اینکه منتظر جواب (گلی) باشد، جوب را بلند کرد و پشت سرهم به سر و بدن او کوبید. مادرش بی خیال، روی ایوان نشسته بود و لباسهای مردم را جرج میزد. حتی سرش را هم بلند نمیکرد که ببیند (گلی) زیر دست و پای پدرش خرد میشود و ناله می کند. حتی یک کلمه هم برای دفاع از او نمی گفت... (سب، (گلی) بدن کوفته‌اش را توی رختخواب کشید بدون اینکه ذره‌ای غذا خورده باشد. دلش ضعف میرفت. تمام تنش درد گرفته بود و جشنش از زیادی گریه میسوخت. ازگشنگی حس، نمی‌توانست بخوابد... یکدفعه بازننگر (منصوره) خانم اقتدار یاد حرفهایش، یاد خانه‌اش... دردل گفت:

- چه خوبه (منصوره) خانم مامان منم باشه... اون اینقدر مهریونه که فکر نمی کنم هیچوقت منو آذیت کنه!

و باز فکر کرد: (باید برم... دیگه ازبس کتک خوردم و کار کردم خسته شدم... آخه چرا اینا نمی خوان منو بحال خودم بذارن؟ که برانشون دعوض به لقمه نون و به پیره‌ن جیت جون می‌کنم؟... نه. دیگه نمی تونم. باید برم... همین حالا. همین الان که ازنا خوابم!...)

و آرام و مصمم بلند شد. رختخوابش را جمع کرد و گذاشت گوشه اطاق. بقیه لباسهایش را زیر پتل گرفت و نوک پا، از خانه بیرون زد. کسی از کوجه خودشان در شده بود که یکدفعه یادش اومد نصف شب است و یک دختر تنها، درآن ساعت سب هیچ خوب نیست که توی تروچه ها باشند... ترس برش داشته بود. نمیدانست باید برایش ادامه بدهد یا برگردد؟ فقط میدانست که دیگر از آن خونه

بیزار است و به هیچ وجه حاضر نیست به آن خانه برگردد.

جادارش را محکمتر بخودش پیچید و چسبیده به دیوار، آهسته راه افتاد. تا خانه (منصوره) خانم که راه دوری بود، از هر صدائی لرزید و از هر صدای دلتی فرو ریخت، تا عاقبت به آنجا رسید و باکمال تعجب دید که همه چراغهای خانه روشن است با دلهره و نگرانی رنگ زد و تازه، وقتی که (گیتی)، با آن موهای بور آشفته و صورت بزرگ کرده‌اش که توی ذوق میزد، با آن لباس کوتاه بقه بازش که چیزی را از نظر مخفی نمیکرد در راه بروش باز کرد احساس ترس کرد... ولی دیگه دیر شده بود. (گیتی) تا جشنش به او یا آنهمه آشفنگی افتاد، غش غش خندید و گفت:

- (خوب، خوب... مثل اینکه تو هم به ما پیوستی... بیا تورو... بیا تو... دخترجون!...)

دست (گلی) را گرفت و بدنبال خودش از ایله ها کشید بالا... از پائین، همان اطاق پذیرائی روزیانی صدای موزیک و خنده می آمد، مثل اینکه (مامان) خیلی مهمان داشت...

(گلی) به دور و برش نگاه کرد... آنجا اطاق خواب بزرگی بود. اطاق خوابی که نظارش را ندیده بود. یک تخت بزرگ سفید با یک روختی پوست شیشه‌های مشروب، طرف دیگر یک دست میل جرمی با یک پهن سفید بزرگ بود که رویش یک رومیزی توری بزم کرده بودند و یک گلدون پر از گلهای رز صورتی وسطش گذاشته شده بود. (گلی) حیرت زده بدور خودش میگردید که در باز شد و (منصوره) خانم با هیکل جاق و خنیش که در لباس تنگ و زنده قالب گیریش میکرد، وارد شد و با خنده گفت:

- (میدونستم میای دختر جون... خوشی اومدی. از این بیعد من (مامان) تو هم هستم. الان مابایتین هممون داریم و من نمیتونم با تو حرف بزنم. اینجا اطاق توست، برو بگیر بخواب تا صبح خوب با هم حرف بزنیم...)

و بدون اینکه منتظر جوابی از (گلی) باشد، عقب کرد و رفت و باز او تنها شد. حالا راحت میتوانست بخوابد... لباسهایش را در آورد و موهای یافته‌اش را باز کرد... در آینه قدی کمد خونه، رو دید با آن موهای سیاه بلند و دست و باهای کشیده سیاه و آفتاب سوخته‌اش. روی بازوهایش هنوز جای ضربهای خوب میسوخت و معرفت که کود شود. دامن زیر پوشش را کشید بالا... اونقدر بالا که اندازه‌اش (گیتی) و (زنبیا) شد.

به دامن خوش تراش خود نگاه کرد و زیر لب گفت: - (گرچه به سفیدی دخترای (منصوره) خانم نیستم و باهام خیلی از مال اوها لاغرتره، ولی خوب... زیادتم زبلی نیستم) و بعد در آینه بخود، لبخند زد. جشنهای دوستی سیاهش برق میزد و از فکر لباسهای نو و کفشهای باشنه بلندی که (مامان) برایش میخرید دلش ضعف میرفت... بخوش نهب زد (ترس برای چی دختر؟ محبت کردن که دیگه ترس نداره... اینقدر بچه نباش)



هم باشد رفته بود و چندین دفعه با آن کفشهای بلنسه بلند پایش پیچ خورد و نزدیک بود با سرش روی زمین پهن شود ولی هر دفعه (مجید) که پشت سرش راه میرفت، به تنوعی با زیر پایش را جسیبید بود و یا از پشت غلغله کرده بود و (گلی) برای اولین بار بوی تن یک مرد را خیلی نزدیک بخودش حس کرده بود!

سریک میز خالی که رسیدند، گارسون با ادر صندلی را برایش عقب کشید و او که تا حالا کسی برایش از اینکارا نکرده بود، غرق غرور و لذت شد و مثل یک خانم روی صندلی نشست!

صورت غذا را که آوردند (گلی) نمیپایانست از توی آنهمه اسم خارجی عجیب و غریب باید کدام یکی را انتخاب کند که (مجید) به دانش رسید و استیک برایش سفارش داد. موقع غذا خوردن، (گلی) دستپاچه شد و نزدیک بود کار دست خورد - بده و اسباب خنده مردم و فرژام کند که (منصوره) خانم با اشاره پیش فهانده به دستهای او نگاه کند و طرز بریدن گوشت را یاد بگیرد و (گلی) هم با سعی غذایش را عاقبت تمام کرد و با اصرار زیاد (مجید) که میگفت توی رستوران حتما یاد بگیر...

مشروب ضعیف خورد و گرنه فکر میکند آدم املی است یک گلیاس کوچیک شراب خورد و برای اولین مرتبه در عرش حس کرد که چیزی توی رگهایش، غلغلکس میدهد و دلش میخواد از تن دل بخندد.

عصر شده بود که شاد و سرحال بختانه برگشتند. (گیتی) و (زینا) هم اومده بودند و جای عسرون رو مینویسیدند. بدین (گلی) با آن پیراهن زرسه کوتاه و کفشهای پاشنه بلند خندیدند - گفتند... که صد برابر خوشگلتر شده و حالا شکل یک خانم درست و حساسی را پیدا کرده. فقط باید کمی بیشتر بخودش برسند. (منصوره) خانم هم تصدیق کرد و به دخترهایش گفت که بهتره یک - خورده هم به (گلی) دربرن و برای مهمانی شب آماده اش کنند. دخترها هم (گلی) رو به اطاف خودشان آوردند و مشغول برداشتن زیر آبرو و موهای زیاد می خوردن و بعد از این کارها هم کمی بزکش کردند و نوک موهایش را با فرزندن بو دادند و حلقه حلقه دوش ریختند (گلی) وقتی که بوی اینه بخودش نگاه کرد، باورش نمیشد که اونهمه عوض شده باشند. هیچی جز حالت چشمهایش و رنگ موهای پلنزش او را شبیه (گلی) دختر (عفت) خانم خیاطستون نمیداد. مثل اینکه اصلا یک دختر دیگر از یک مادر دیگر متولد شده بود!...

توی اینه به دختری لبخند زد و تمام سیاستش را تو نگاهش ریخت و با مهریونی به آنها تقدیم کرد. خود دخترها هم انگار باورشان نمیشد که (گلی) بعد از توال آنهمه عوض بشود. (گیتی) باخنده گفت: - (عجب تیکه ای شدی لامصب! تو که دل هرجی مرده می ری!!)

و (زینا) بلافاصله گفت: جای مارو بگیره خلیه!!

بعد سه تایی از پله ها سرازیر شدند. توی هال (منصوره) خانم و (مجید) نشستند و با هم گپ میزدند. بدین (گلی)، هردو تا مات و میهوت شدند. (منصوره) خانم با لکت گفت:

- (دیدی گفتم؟ - دیدی گفتم؟ دیدی؟...)

گاه میکند و لبخند میزند، مثل اینکه از او خوشش مدد بود.

(گلی) دلش میخواست سرش را باین بیاندازد و اصلا به او نگاه نکند، ولی چشمهای درشت و طلایی رنگ (مجید)، مثل آهن ربا نگاه او را بخودش جذب میکرد و دلش را میبلزاند. گرنه هاد - از شرم گل انداخته بود و تمام تنش میسوخت - نمیدانست چرا باین حال دچار شده. تا حالا تو چشمهای خیلی خلیا خیره شده بود ولی هیجوقت این حال را پیدا نکرده بود. مثل این بود که درون آتش نداخته بودند. از نگاههای طلایی (مجید) گرمی گرفت.

از خوشش بدش آمده بود، دلش نمیخواست به شوهر (منصوره) خانم که آنهمه به او خوبی کرده بود، انطوری نگاه کند و نزدیکی لبخند بزند. آنرا یک نگاه بزرگ میپایانست، ولی خوب، بدست خوش نبود... هرکاری میکرد نمیتوانست خوشتر راضی کند که به یک جای دیگر، مثلا به خیابان شلوغ نگاه کند...

عاقبت، بعد از بیپودن یک راه طولانی، به خیابان پهلوی رسیدند و (مجید) ماشین را به یک پارکینگ هدایت کرد. از آنجا که خارج شدند، (گیتی) و (زینا) به پناهت رفتن به سلمانی، خدا حافظی کردند و زود رفتند.

(منصوره) خانم با یک دست بازوی شوهرش را جسیبید و با دست دیگر مع دست (گلی) را گرفت. به چندین مغازه لباس فروشی و بوتیک سرزدند تا آخر به یک بوتیک که لباسهای خیلی شیک و گرانی داشت، رسیدند. (منصوره) خانم بعد از انتخاب چند لباس حریر و زرسه خیلی کوتاه، از (گلی) خواست که به اطاف بره و آنها را امتحان کند. (گلی) لباسها را در آورده بود و میخواست یکی از آن پیراهن ها را بپوشد که یکدفعه در باز شد و او توی اینه صورت گشتالو و قرمز (منصوره) خانم و (مجید) را دید که داشت پیش لبخند میزد. دستپاچه و خجالت زده لباس رو محکم بخودش فشرد و (مامان) در حالیکه در او میبست خنده کتان گفت:

- (اوا، هنوز که لباس نپوشیدی... زود باه دختر جون، خیلی کار داریم!!)

وقتی (گلی) از کابین برو بیرون آمد دیگه از خجالت نمیتوانست به چشمهای (مجید) نگاه کند ولی او، انگار نه انگار... بی خیال به (گلی) لبخند میزد و با نگاهش با او حرف میزد.

تا ظهر، به ده ها مغازه و بوتیک سرزدند و دست آخر با یک عالم لباس و کیف و کفش جدید برای (گلی)، سوار ماشین شدند. از همان لباسها و کفشهای پاشنه بلند که او برزوش داده است.

توی ماشین (مجید) پیشنهاد کرده که بجای رفتن به خانه، بهتره به رستوران بروند و یک غذای حساسی بخورند. (گلی) تا بحال به رستوران نرفته بود و فقط توی مدرسه از دختران دیگر تعریف تریا و رستوران را شنیده بود. آن وقتها هم که پدرش وضع باین بدی ندانست ماهی سالی یکبار به جلو کبابی های باین شهر میرفتن و جلو کباب کوبیده و دوغ میخورند. شیک رفتند. دل (گلی) تو سینه اش یقارری میکرد و میلرزید. میترسید کار اشتباهی بکند و مورد مسخر و خنده مردم قرار بگیرد از ترس راه رفتن

روختنی را کنار زد و تن خسته اش را کشید زیر لحاف... نرمی تشک و بالشها باز تعجبش را برانگیخت... نشست، کمی بالا باین برید و معا شروع کرد لای لحافش به غلت زدن... تا حالا تو تختخوابی باین نرمی نخوابیده بود. یعنی اینها همون پرفروسی بود که توی داستانها خوانده بودی... بلگهایش را محکم بهم فشار داد. میترسید باز چشمهایش را باز کند و همه رویهایش از بین برود خوشش را همان دختر قشنگی میدید که شاهزاده خیالیش با اسب سفید آمده بود و آن را روی ترک اسبش، به قصر با شکوهش برده بود... و تا صبح، تمام داستانهای قشنگی را که خوانده بود، توی خواب تجربه کرد.

صبح، با صدای باز شدن در چشمهایش را باز کرد و (منصوره) خانم را دید که با لبخند در حالیکه سینی صبحانه در دستش بود وارد شد. (گلی) سلام کرد و صبح بخیر گفت! (منصوره) خانم آمد. کنار تخت نشست و سینی را روی زانوهاش گذاشت: - (پاشو دختر جون... پاشو صبحونه تو بخور تا با هم بریم بیرون به خورده خرید کنیم. تو به خیلی چیزا احتیاج داری که بتونی خودت خوشگلتر کنی!!)

(گلی) با ذوق روی تخت نشست و با ولع مشغول خوردن املت خوشمزه ای شد که بعنوان صبحانه برایش آورده بودند.

وقتی خوردن صبحانه تمام شد، (گلی) بلند شد تا لباس بپوشد و آماده رفتن شود. (منصوره) خانم کمی به هیکل کشیده و نور رسیده (گلی) نگاه کرد و بعد از در بیرون رفت! (گلی) لباس بپوشید و از در اطاف بیرون رفت و از پله ها سرازیر شد. توی هال باین زنی که معلوم بود مستخدمه است مشغول جارو کردن بود و برای خودش آواز میخواند. بدین (گلی) یک لحظه از جارو کردن دست برداشت، با تعجب به او نگاه کرد و زیر لب گفت:

- (بیچاره... به گوسفند قرونی جدید!) و با دست اطاف پذیرایی را نشان داد. (گلی) چیزی از حرفهای او دستگیرش نشد. شانه اش را بالا انداخت و از کنارش گفتش.

توی اطاف، (گیتی) و (زینا) با لباسهای قشنگ روی میز نشسته بودند و با هم ورق بازی میکردند. بدین آنها (گلی) سلام کرد و برای یک لحظه از لباسهای خودش خجالت کشید. دخترها دست از ورق بازی برداشتند و مشغول خوش و بش کردن بودند. (منصوره) خانم با یک مرد جوان که دستش را در دست خودش گرفته بود، وارد شدن و با خنده به (گلی) گفت:

- (این آقا شوهر من (مجیده)... اینهم (گلی) دختر تازه منه!)

گلی حیرت زده به مرد و به (منصوره) خانم نگاه کرد. مرد اقله ده دوازده سال از زرش کوچکترو خیلی هم شیک و خوش لباس بود. بیشتر به پسر (منصوره) خانم میماند تا شوهرش!...

دخترها از حاج و واجی او زدن زیر خنده و (گلی) که دستپاچه شده بود مرتب عنبر میخواست و از دیدار آن آقا اظهار خوشحالی میکرد. سرانجام کار معارفه تمام شد و همگی برای خرید سوار ماشین لوکس (مجید) شدند و او با سرعت سرسام آوری براه افتاد. از چندین خیابان رد شده بودند که (گلی) احساس کرد (مجید) از توی اینه مرتب باو

هم باشد رفته بود و چندین دفعه با آن کفشهای بلنسه بلند پایش پیچ خورد و نزدیک بود با سرش روی زمین پهن شود ولی هر دفعه (مجید) که پشت سرش راه میرفت، به تنوعی با زیر پایش را جسیبید بود و یا از پشت غلغله کرده بود و (گلی) برای اولین بار بوی تن یک مرد را خیلی نزدیک بخودش حس کرده بود!

سریک میز خالی که رسیدند، گارسون با ادر صندلی را برایش عقب کشید و او که تا حالا کسی برایش از اینکارا نکرده بود، غرق غرور و لذت شد و مثل یک خانم روی صندلی نشست!

صورت غذا را که آوردند (گلی) نمیپایانست از توی آنهمه اسم خارجی عجیب و غریب باید کدام یکی را انتخاب کند که (مجید) به دانش رسید و استیک برایش سفارش داد. موقع غذا خوردن، (گلی) دستپاچه شد و نزدیک بود کار دست خورد - بده و اسباب خنده مردم و فرژام کند که (منصوره) خانم با اشاره پیش فهانده به دستهای او نگاه کند و طرز بریدن گوشت را یاد بگیرد و (گلی) هم با سعی غذایش را عاقبت تمام کرد و با اصرار زیاد (مجید) که میگفت توی رستوران حتما یاد بگیر...

مشروب ضعیف خورد و گرنه فکر میکند آدم املی است یک گلیاس کوچیک شراب خورد و برای اولین مرتبه در عرش حس کرد که چیزی توی رگهایش، غلغلکس میدهد و دلش میخواد از تن دل بخندد.

عصر شده بود که شاد و سرحال بختانه برگشتند. (گیتی) و (زینا) هم اومده بودند و جای عسرون رو مینویسیدند. بدین (گلی) با آن پیراهن زرسه کوتاه و کفشهای پاشنه بلند خندیدند - گفتند... که صد برابر خوشگلتر شده و حالا شکل یک خانم درست و حساسی را پیدا کرده. فقط باید کمی بیشتر بخودش برسند. (منصوره) خانم هم تصدیق کرد و به دخترهایش گفت که بهتره یک - خورده هم به (گلی) دربرن و برای مهمانی شب آماده اش کنند. دخترها هم (گلی) رو به اطاف خودشان آوردند و مشغول برداشتن زیر آبرو و موهای زیاد می خوردن و بعد از این کارها هم کمی بزکش کردند و نوک موهایش را با فرزندن بو دادند و حلقه حلقه دوش ریختند (گلی) وقتی که بوی اینه بخودش نگاه کرد، باورش نمیشد که اونهمه عوض شده باشند. هیچی جز حالت چشمهایش و رنگ موهای پلنزش او را شبیه (گلی) دختر (عفت) خانم خیاطستون نمیداد. مثل اینکه اصلا یک دختر دیگر از یک مادر دیگر متولد شده بود!...

توی اینه به دختری لبخند زد و تمام سیاستش را تو نگاهش ریخت و با مهریونی به آنها تقدیم کرد. خود دخترها هم انگار باورشان نمیشد که (گلی) بعد از توال آنهمه عوض بشود. (گیتی) باخنده گفت: - (عجب تیکه ای شدی لامصب! تو که دل هرجی مرده می ری!!)

و (زینا) بلافاصله گفت: جای مارو بگیره خلیه!!

بعد سه تایی از پله ها سرازیر شدند. توی هال (منصوره) خانم و (مجید) نشستند و با هم گپ میزدند. بدین (گلی)، هردو تا مات و میهوت شدند. (منصوره) خانم با لکت گفت:

- (دیدی گفتم؟ - دیدی گفتم؟ دیدی؟...)

سنگ معروف بعلبک در سوره پایگاه سفینه‌های موجودات کرات دیگر بود! آنها این سنگ را با خود از سایر کرات آوردند!

دانشم
هد
حوادث

موجودات حیرت‌انگیزی در

انجمن زیاد بود که نویسندگان داستانهایی تخیلی علمی امروز در برابر آنها منتقل جلوه می‌کنند. ناپسرایین شاید به این خاطر بوده باشند که داستانسرایان قدیم مخزنی از چیزهایی که قلاب دیده بودند دردل داشتند و همین چیزهای اسرارآمیز الهام بخش آنان در آفریدن آثار و تصورات شگفت‌انگیز بود!

درداستانهای سنتی مردم اسپسند و نروز به خدایانی اشاره می‌نود که در آسمان مسافرت می‌کنند. دریکی از این داستانها، الهه‌ای بنام «فریگ» خدمتکار خود را با آسبی که بر فراز دریا و زمین به پرواز در می‌یابد، به دنیاهای مختلف می‌فرستد و این خدمتکار که «گنا» نام دارد، در آسمان با موجودات شگفت‌انگیزی ملاقات می‌کند.

معروف است که ادلف هیتلر به داستانها و گزارشات مربوط به سفر ساکنان کرات دیگر به کره زمین بسیار علاقمند بود و کتابهای منحصر به فرد و مدارک دقیقی در اینباره جمع آوری کرده بود که پس از شکست المان در جنگ دوم جهانی، در ملاه عام آتش زده شد.

برخی از دانشمندان معتقدند که در گذشته‌های دور تمدنهای عظیم و شگفت‌انگیزی وجود داشته است که بوسیله افرادی بسیار هوشمند که شاید از کرات دیگر آمده بودند بوجود آمده بود که بعدا بکلی ناپود شد. این عده برای اثبات نظریه خویش، مثالهای متعددی ذکر می‌کنند و از جمله می‌گویند اگر امروزه یک جنگ اتمی یا نیدرژنی درگیر شود، بدیهی است که طراحان جنگی، سلاحهای خود را بظرف قبایل وحشی جنگلهای آمازون و یا اسکیموها هدف گیری نمی‌کنند، بلکه این سلاحها، علیه مراکز تمدن امروز بکار خواهد رفت. عبارات دیگر برای رادیو آکتیو روی مناطق پیشرفته و مردم متقدم نازل خواهد شد و همه چیز رانابود خواهد کرد. فقط افراد وحشی و بدوی که از مراکز تمدن دور هستند باقی خواهند ماند. این افراد قادر نخواهند بود که فرهنگ ما و آثار آریا به یکدیگر منتقل سازند، زیرا هرگز سهمی دران نداشته‌اند. تمام مناطق روی زمین تبدیل به صحراهای سوزانی می‌شود زیرا تشعشعی که قرن‌ها باقی خواهد ماند به هیچ گیاهی اجازه رویتدن نمی‌دهد. آنان که از معرکه جان سالم بدر برده‌اند احتمالا تغییر شکل خواهند داد و پس از ۲۰۰۰ سال آتاری از شهرهای خود فنا شده باقی نخواهند ماند و پنجهزار سال پس از این فاجعه، زمین شناسان ادعا خواهند کرد که بشر قرن بیستم هنوز با آنها آشنا نبوده است. زیرا هیچ اثری از آثار نخواهند یافت و اگر مثلا در یک مکانی جای جریخهای یک تانک را بیابند، بی شک آنرا به علم نجوم نسبت می‌دهند و اگر یک نوار کاست پیدا

بوسیله یکی از خدایان آن عصر بنام «ایم هونب» تهیه شده است. این «ایم هونب» شخصیتی باهوش و اسرار آمیز بود و در حقیقت «آینشتین» زمان خود بشمار میرفت. او مردی روحانی، نویسنده، پزشک، معمار، و فیلسوف بود. دران زمان، یعنی درعصر «ایم هونب» تنها ابزارهای که برای پرداخت سنگها دراختیار بود، گیره های جوی و ابزار مسی بود که هیچیک از این وسایل برای بریدن تخته سنگهای سخت مناسب نیست. بااینحال این شخص، اسرارآمیز، بلکانهای سنگی بزرگ و ساختمان هرمی شکل «ساکارا» را ساخت. بطوریکه بعدها هیچیک از آرنشیتکت های مصری نتوانستند چنین ساختمان شگفت‌انگیزی را بنا نهند. «ایم هونب» خود را دراین بنا مدفون ساخته است تا خدایان بتوانند دربارگشت، او را بیدار سازند!

امروزه به اجساد مومیایی برخورد می‌کنیم و با می‌شنویم که دانشمندان می‌گویند، با نگهداری یک موجود زنده درون یخ، سالها جسم او را بهمان حال حفظ کنند و دریک زمان دیگر دوباره به او زندگی ببخشند. هیچ بعید نیست که مسافران ناشناخته‌ای نیز که از فضا به کره زمین می‌آمدند، روشهای شگفت‌انگیزی دراین زمینه بکار می‌بردند و افراد را به یک خواب عمیق مصنوعی فرو می‌بردند و مدتها بعد دوباره او را بیدار میکردند و با خود می‌بردند و نمونه «ایم هونب» نیز یکی از آنهاست. در اینجا این سوال عجیب پیش می‌آید که آیا مصریان قدیم نیز هنر مومیایی کردن اجساد را از مسافران سایر کرات فرا گرفته‌اند؟

دریکی از مقایر مصر نیز یک گلوبند طلا و اسکلت یک حیوان کاملا ناشناخته کشف شد که دانشمندان نتوانستند برای آن اسمی بیابند عده‌ای روی داستانهای هزارو یکشب انگشت می‌گذارند و می‌گویند که راویان این داستان قدرت خلاقه خود را از کجا بدست آورده‌اند؟ دراین کتاب از جراح جادو سخن بمان می‌آید که جنی از آن بیرون می‌آید و هر ارزونی که داشته باسید بر آورده می‌سازد. این موضوع را چگونه باید توجیه کرد؟

درداستان «علی بابا و چهل دزد بدهانه نیز صحبت از یک غار اسرار آمیز می‌شود که مدخل آن متحرک است و با یک فرمان، دیوار سنگی کنار می‌رود. کدام ذهن خلاقه‌ای چنین فکری را ابداع کرده است؟

البته امروزه، چنین ایده‌هایی زیاد تعجب‌انگیز نیست، زیرا با بیجانن یک تکه، تصاویر گویا روی برده تلسویبون ظاهر می‌شوند و درهای بسیاری از فرشتگهها بصورتی ساخته شده‌اند که بعضی نزدیک شدن به آن، درها خود بخود باز می‌شوند. بهر حال قدرت تخیل داستان سرايان قدیمی



در زمانهای قدیم
موجودات کره
مربخ را با این شکل
نقاشی میکردند!

سرگرم تلاش برای پاسخ یافتن به
صدها پرسش درباره‌اش هستند
برایتان چاپ می‌کنیم .. این هفته
درباره سر نشینان سفینه‌ها مطلب
جالبی می‌خوانید .

بشر هنوز دراین اندیشه است که آیا ساکنان کرات دیگر به زمین آمده‌اند یا نه؟ نمونه‌ها و شواهد بسیاری در دست است که نشان می‌دهد در زمانهای پیشین این عمل صورت گرفته و برخی از آثار و بناهای ساخته شده درروی کره زمین را به ساکنان کرات دیگر که بسیار باهوش تر از انسان بوده‌اند، نسبت می‌دهند.

دروشته‌ای که اخیرا در یکی از بناهای «ادفو» واقع درمصر کشف شد، آمده است که این بنا دارای اصل و مبدأ مافوق الطبیعه است. نقشه ساختمان

دانشمندان می‌گویند :
در اطراف ما ناشناخته هافراوان
است و هر آنچه را که بنظر باورکردنی
نمیرسد نباید غیر واقعی پنداشت.
چه بسا در آینده ممکن است همه این
مجهولات صورت تحقق بخود یابد
ما از چندی قبل گزارش های علمی
فوق‌العاده جالبی را آغاز کردیم که
درباره عجائب جهان ماست این
گزارشها کاملا اختصاصی و واقعا
حیرت‌انگیز است . هر هفته ما یک
گزارش استثنائی که دانشمندان

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جاپان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جاپان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جاپان



www.javanan56.com

۳۵

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جاپان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جاپان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جاپان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جاپان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جاپان



www.javanan56.com

۸۷

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جَاوَانَان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جَاوَانَان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جَاوَانَان



www.javanan56.com

۳۶

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جَاوَانَان



www.javanan56.com

۵۶

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جَاوَانَان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جَاوَانَان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جَاوَانَان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جَاوَانَان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جَاوَانَان



www.javanan56.com

۳۷

۸

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جاپان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جاپان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جاپان



www.javanan56.com

۳۸

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جاپان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جاپان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جاپان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جاپان



www.javanan56.com

پیکان جوانان ۵۶

پیکان، جاپان



www.javanan56.com

۵۶

درقوم او خفه کرد...
باز هم تاب و تاب گماهائی از پشت...
درخواست - ایندهم مردان مجله به طرف عقب
کله ها میرفتند... بی شک اینها نگهبانان مکزیک
بودند که میگریختند!
دختر خودش را جمع کرده، پیاورد و خوب
توی بتو پیچید، در اینجا متوجه شد که کسی آنجا
جلوی پنجره شکسته استاده و دقیقاً به او میگرد؟
چهره ای سیاه و تماشائی با لیدگان درشت آبی
درخشنده... و برق آن چشم ها از بر تن آدم
میآیداخت!
نگاه دختر روی صورت هیبت انگیز مرد
میخوب کرد ماند و او کوشید حرفی بزند، ولی
نتوانست صدا از گلویش درنی آمد!
بعد ناگهان دیگر چیزی دم پنجره نبود - اصلاً
هیچ - دختر فکری شد که شاید رویا دیده است؟
انقباض بزرگ دیگری ساختمان را تکان داد و
پوی شد و زننده ای از پنجره توی اتاق ریخت!
مقاوری داد و فریاد بیشتی، صدای قلمهائی
سنگین و دروننده تکیه دسته جمعی تانجه ها
ریگبار مسلسل و آنگاه... سکوت!
دختر وسط اتاق نوسان بر میداشت و توی بتو
میلرزید او چشم به دروخته بود و دعا میکرد که
معجزه ای شود و یک سوالیه برای نجاتش بیاید!
آه وقت در ضربت لگدی باز شد و کوماندوی
بلند قامت و سیاه بوشی میان آستانه کله ظاهر
گردید. مرد عجیب سلاح نقره ای گنده و دودفشان
بیک دست داشت، تانجه ها و وسایل رزمی دیگری
نیز بر سر تانجه اندام نیرومندش آویزان بود و
صورت او سیاه رنگ بود.
بچه چهره ای که دختر چند لحظه پیش پشت
پنجره دید «روایه» نبود!
فکرش را بکن. او یک معجزه و «سوالیه» می
طلبد، و حالا «کوماندوئی» غول اسا دریافت کرده
بود. شاید خواب یکی از آن فیلم های جنگی و
قدیمی انگلیسی را میدید؟
مرد تیره بوش که چون یک هویلی خیالی
جلوه میکرد، با او حرف میزد - اما لحن و کلماتش
چندان آنگلو ساسونی نظر نیامد او برسد:
- شما میس «کلینگ» هستی؟
بتو داشت از روی شانه های دختر میلرزید...
زن جوان گفت:
- بله!
- ولی صدایش زیاد مثل صدای جودیت
کلینگ من نبود دختر همچنان با بتو مشغول نفا بود
و بسیار سخت تلاش میکرد که هوشمندانه رفتار
کند.
- من... حالم خوب نیست... آنها... لباس های
مرا درآوردند و بردند... و بمن دوادادند... شما که...
کی؟
مرد جواب داد:
- اسم من «هاک» یولان» است... و فکر میکنم
برای شما آمده ام!
عجیب یک سوالیه سیاه به نجات او آمده بود،
چه کسی متواتب تصورش را بکنند!
«جودیت» او بلندی کشید و بوش گفت:
- متشکرم!
سپس درجنگ با بتو شکست خورد و از حال
و هوش رفت!
فصل دوم - یک غنیمت زیبا
عقب نشینی از جا های نفت «کلینگ» من»
کارخانگان خطرناکی بود که مورارتن «دزخیم» و
دوست خلیان استیاند، آنها حقیقتاً به ملقوم مرگ
فرورفتند و معجزه آسا بیرون جشدند.
هنگامیکه دزخیم درآوردی گانگسترها بلوا بیا
میکرد «جک گرما» را تانجه او را تا محدوده
سی متری بقایای سله و آسانیه هوابماها که توی
باندفوردهاگ پخش و بلا بودند آورد و دوری زد و
مهای پرواز سریع شد... گرچه اکنون محل دور
خیز کافی نداشت، چون طول بقیه باندیش روخیلی
کم بود...
«یولان» هم قدری وقت زیادی برای نجات
دادن دختر «کلینگ» من» صرف کرد و اینک
حرفیان داشتند دوباره نظم میگرفتند و آماده وارد
ساختن ضربت متقابل میشدند...
دو نگهبان مسلح و خشن و بیلکان طیاره
آویخته بودند، ولی «دزخیم» زود رسید و جفتشان
را با گلوله های تانجه برتابانین انداخت.
درجه کابین کشوده بود و «گرما» «یولان» برفری

هایوی دو موتورجت دیوانه وارنهره کشید:
- باالله... آمدند!
یولان جسم بیهوش دختر را توی دستهای
منتظر خلیان گذاشت و سپس خودش بالا جهید و
به درون اتاقک شیرجه رفت. گرما «یولان» پیدرنگ
روی صندلی پرید و هوابمای کوچولو و داغ را
درحالیکه یکبری میرفت و مثل رعد میخروشد به
جانب انتهای پاند فرستاد...
شعله های آتش همراه طیاره و دنبال آن میآمدند
- انگار حریق تعقیبشان میکرد، بعید نبود که
هوابما مشتعل شود.
سرانجام درست دریای حصار تورسیمی پایگاه
به آسمان پرداختند - فی الواقع جرقه های طیاره از
فاصله چند سانی متری لب دیوار گذشت!
خطر بعدی برج حفاری یک جا به نفت بود که
سقیم جلوروشان درخط پرواز هوابما فراداشت و
اگر به آن میخوردند حساب همه - طیاره و
سرنشینانش - پاک میبود.
لیکن مهارت حرفه ای گرما «یولان» به باری او
آمد... اینجا نیز از یک موتی مرگ جان مفت
دربرند!
انگاه اوج گرفتند و میان فضیه نای ناریک
جرخی زده روانه شرق گردیدند!
زیربایشان اردوگاه نفتی «مافیا» مثل جهنم
کوچکی منظم میکشید.
«دزخیم» بین صندلی ها برزاتو افتاد و
بیکرست دختر را بلند کرد.
خلیان دستی به صورت و چشم خود مالید و
انگشتانش بطوری میلرزیدند مرد زنده وار گفت:
- با بیغمیر... تو واقعا جهنم خلق میکنی پسر،
این یک کابوس ترسناک بود!
یولان پاسخ نداد، نگاه خیره گرما «یولان» تحت
جاذبه ای مغناطیسی سبوی زیربانی گردانی که
«دزخیم» دران لحظات میکوشید توی بتو بنهان کند
پرگشت و جوان انتالیان تو دهنی خنده هجیان
امیزی زد و افزود:
- اما خیلی جالب... بله!
دزخیم جسم مدهوش دختر را توی یک صندلی
نشاندو سپس سبب خودش بستگونی روی صندلی
کمک خلیان افتاد و ضمن کشیدن جک انفاز از
تن خویش او طولانی و خسته ای کشید و فقط
گفت:
- برارو، «جک»!
گرما «یولان» مدتی صبر کرد و درحالیکه لب به
دندان میکشید، خود را با وسایلی جهت یابی
الکترونیکی جت سوپر مدرن سرگرم ساخت، وقتی
هوابما وارد مسیر پرواز مطلوب شد، خلیان
سیگاری آتش زد و دودرایگیری بطرف «یولان»
فرستاد و پرسید:
- خوب لعنت بر شیطان، نمی خواهی دران بار،
جیزی بگویی؟
مرد سیاه بوش آرام و بی تفاوت جواب داد:
- عملیات مطابق نقشه انجام گرفت و هدف
های مرکزی ناود شدند.
- جانی متبریک میگویی؟
- عده ای غیرنظامی درپایگاه بودند - یعنی
اشخاص عادی مثل زن هلو بیرمردان... حتی صدای
گره بچهای را هم شنیدم!
گرما «یولان» آهسته گفت:
- از این یکی متاسفم، آخرین دفعه ای که به
آنجا رفتم هیچه کسانی را درآورد ندیدم!
یولان سری جشاند:
- خانواده اعضای یادگان بوده اند، قلا حدس
میزدم، مکزیکه ها دوست دارند اهل بیت شان دم
دست بزنند.
یک، یکی طولی به سیگارش زد و سوال
کرد:
- خوب کیفیت ضربت را چگونه برآورد میکنی؟
«دزخیم» نگاهی به عقب سروهوابما انداخت
و شانه ای بالا برد و ظاهراً او نیز به همین موضوع
میانیدشید:
- هنوز گفتنش خیلی زود است!
گرما «یولان» با حالتی عصبی گفت:
- ارا بعد معلوم میشود!
یولان سیگاری برای خود جاق کرد و چندین
بک سریع دودبلعید و بیرون داد، بعد فرید:
- خیال نداری از غنیمت مان چیزی بدانی!
خلیان موقرانه جواب داد

مأموریت آزاد شوی «جک»...
انتالیان جوان توری سخن او را برید:
- احتیاجی به آن کار نیست، من میتوانم از
خودم مواظبت کنم و ردی هم باقی نگذارم، نگاه
کن، یولان، ما قول و قراری گذاشته ایم، مگر نه؟
- چرا اول...
- خوب من آماده ختمم - از وجودم استفاده بیا!
«دزخیم» گفت:
- من نمیتوانم تو را حفظ کنم «جک» و
اگر برویچه های مافیوزی حتی مختصر یونی بیرند -
خوب خودت میدانی چه میشود.
چهره خلیان از این اندیشه در هم رفت:
- ارا میدانم
- البته گرما «یولان» میدانست!
برویچه ها از هیچ چیز بقدر کوبیدن کاه «مک
یولان» لذت نمبردند، «دزخیم» و «جک گرما» «یولان»
هر دو این را میدانستند، گانگسترها اگر جزئی ترین
سوء ظنی میبردند که برادر خودشان نیز اطلاعاتی
در باره منظورترین دشمن آنها، یعنی یولان دارد و
میتوانند وسیله او برغول بانک دست پیدا کنند، بی
تردید «داداشی» را زنده پوست میکشدند!
«گرما» «یولان» حتی یک عضو درست و حسابی
سندیکا نبود، فقط مستخدم سازمان زیر زمینی مرگ
و جنایت یا سوفر هواتی روسیه مافیا بود، بله آنها او
را به سیخ کشیده و روی آتش کباب میکردند... او
از درد و رنج و شکنجه اش بسی کیف میبردند و
لحظات عذاب و جزع و فزع و ناله او طولانی و
زیاد میبود.
خلیان برخود لرزید و گفت:
- شاید بهتر باشد که تو از سفر تازرات کلا
بگذری من دربار این ایالت دارم احساس بدی
پیدا میکنم، اینجا خیلی گل و گشاد و فاسق العاده
می حفاظ است، یقیناً مافیوها در نگارش منافع
عظیمی دارند، و طی چند ماه گذشته همه کابو های
کشور به این حوالی آمده اند آنها یوی پول را
استنشام میکنند - سود هنگفت و کم دردمر...
«یولان» جواب داد:
- همین خودش دلیل افزونتری برای جنگ
است، تو میدانی که من نمیتوانم بگذارم و بروم...
«گرما» «یولان» غرغر کان گفت:
- خوب، مثل اینکه نمیشود تو را از خر شیطان
بیاده کرد - بی من هم نمیرود! مگر خطری ما
عهدی بسته ایم و من قادر نیستم از زیر آن شانه
خالی کنم، مرد!
دزخیم خنده خشکی زد:
- چرا هستی... من اینطور میخوام، «جک»!
خلیان شکلکی ساخت و پرسید:
- فرض کن من رفتم تو چکار میکنی؟ دست
نتها به مبارزه ادامه میدهی؟
«یولان» آرام گفت:
- جاره ای غیر از این ندارم، من بیشتر اوقات
نتها بدهم!
«گرما» «یولان» به پشت سرش اشاره کرد:
- تکلیف آن دختر چیه؟
دزخیم گفت:
- حدس میزنم او میتواند به من کمک کند، اما
اول میخوام برایش پزشکی بیاورم، تو دکتر
میشناسی؟
- مقصودت یک دکتر آشنا و رازدار است؟
- او هر؟
- در محدوده هزار میلی اینجا، ناه!
«هاک» سری تکان داد:
- پس مجبورم هر طور هست یکی پیدا کنم و
به خدمت وادارم خیلی زود!
خلیان پرسید:
- فکر میکنی شاید به اوزیاده ازحد دواداده اند؟
یولان گفت:
- این احتمال وجود دارد، نمیتوانم آزا نادیده
بگیرم، ابتدا معاینه و معالجه اش میکنم، بعد از او در
نقشه ام استفاده خواهم کرد، دختره میتواند کلید حل
مسئله باشد.
گرما «یولان» تردید داشت:
- ممکن است او چیزی نداند - اصلاً هیچ!
«دزخیم» قاطعانه جواب داد:
- شرط می بندم که میداند!
- شاید روی زندگی ات شرط می بندی، پسر!
- خوب، تازه چیه؟ این کار همیشگی من است!
مرد انتالیان خنده ترشی زد و زیر لب گفت:
- ارا به خدا... تو در خلقت یک استثنائی!
نام نام

فکر کردم خودت به آن خواهی پرداخت؟
«دزخیم» گفت:
- گمان میکنم این دختر «جودیت کلینگ» من»
است!
مرد انتالیان بکه ای خورد:
- چه میکنی پسر؟
یولان به دختر نگریست:
- بله، او توی کله ای زندانی بود.
گرما «یولان» صداسی غریب از میان لبهای
قشرده اش بیرون داد و نگاه تند دیگری به عقب
اکابین افکند:
- همان ریختی؟
«دزخیم» پشانه تأیید سری فرود آورد:
- تقریباً... وقتی من توی اتاق زدم دخترک
روی پایش بود، امانه، چندان درست. او یک
جیزی درباره دواخورشدن گفت پیچاره را تحت
قول و حبس و شایدهاروی مخدر نگاه میداشتند...
خلیان اهی کشید:
- پس شاید زدیده شدن او بوج نبود!
... نه... من شکی نداشتم، اما وجود دختره دران
پایگاه خیلی معنی دار است!
نگاه «گرما» «یولان» روی کله ها و دگمه های
لاصب ای صمغه کنترل طیاره میکشید، لیکن
فکرش جای دیگری بود، اندکی بعد پرسید:
- تو «جوان» (جیم خرخر) را کشتی؟
یولان صادقانه جواب داد:
- نمیدانم... موقعیکه یسروصد درآورد ویشوری
میکردم، وق وقتش را شنیدم، آنوقت اوضاع شلوغ
بلوغ شد و ناگهان دیگر از او چیزی به گوشم
نخورد... هیچ صمغه جمع نیستیم «جک»!
خلیان مافیا اظهار داشت:
- اگر قبل او ثابت شود، من احساس بهتری
میکتم «یولان» هرگز را هوش ترین مرد غرب
شمرده نمیشد، ولی این ایلیس درمورد بعضی
جزئیات یک شنسی حیوانی دارد.
دزخیم گفت:
- ارا، امیدوارم مرده باشد!
مردان قدقیقه ای خامسش بودند، بعد
گرما «یولان» متفکرانه پرسید:
- «جودیت کلینگ» من» هان؟
- اینطور فکر میکنم دختره خودش هویت
خویش را تصدیق کرد.
- خوب...
خلیان جوان غرق اندیشه بود، چشم هایش برق
میزد و خیلی چیزها درمغز او میجوشید عاقبت گفت:
- حدس میزنم این قضیه میتواند برای چند
حدهال ما پاسخی پیدا کند.
یولان فرید:
- ارا، درست است!
گرما «یولان» گفت:
- من این را یک موفقیت عالی میدانم!
- «دزخیم» سری تکان داد:
- و همچنین من، اما مشکل سختی نیز هست!
- اه... بله، مفههم منظور ت چیه، خیلی خوب
گروهبان، بعدا جکار میکنی؟
«یولان» لحظه ای به نوک روشن سیگارش
خیره نگریست، سپس جواب داد:
- اول از همه «جک» میخوام که تو در امان
باشی و احتیاط کنی، من آن عقب زندگان زیادی به
جا گذاشتم، متاسفم، ولی نتیجه اینطور شد، یکنفر
ممکن است هوابمای ما را خوب شناخته باشند.
پس شرط عقل خواهد که فکری برای طیاره بکنیم.
خلیان فوری گفت:
- خودم دفعتی میکنم، من در نیومرکیکو آشنائی
دارم و او میتواند قطعات هوابما را باز و عوض کند
هر وقت که خواستم از این حیث اشکالی نیست، به
مردک میگویم موتور و قسمت های دیگر طیاره را
جدا کرده توی بازار سیاه لوازم بدکی بفروشد.
مطمئناً کارش تمام است.
- خیلی خوب.
گرما «یولان» ادامه داد:
- آنوقت هوابمای دیگری گیر میآورم و زود به
دالاس بر میگردد و آنجا منتظر احضار تو میمانم،
حضوره؟
دزخیم داشت در آن باره فکر میکرد، او
سیگارش را کشید و کمی هجیان زده و تاسف آلود
گفت:
- شاید بهتر باشد که تو صرفاً از قید این

دو خانه و یک دنیا ... خاطر ه...

طوفانی

از : حسین متزوی

ابراهیم صبا را همه می شناسید. او بیشتر بخاطر بدبیه هایش شهرت دارد. میگویند کمتر محفل و مجلسی است که صبا بدون حضور داشته باشد. و به مناسبت، قطعه‌ی را که بدادها بساخته است، قرائت نکند. این وضع و حال، باعث آمده است تا دوستان صبا، با او شوخی‌هایی بکنند. که گاه، منصفانه هم نیست. از جمله آن که، با آن که بسیار گسیان، صبا را دیده‌اند که پرستی بر این محفل و آن مجلس، به مناسبت وضعی که همان دم، و بی آنکه پیش‌بینی شده باشد، پیش آمده، قطعه‌ی را بدادها ساخته است، باز به شوخی می گویند که او، همه این بدبیه‌ها را، از قبل آماده می کند و در مجلس مهیود، فقط قطعه آماده را از جیب در می آورد و می خواند.

البته صبا، مردی شوخ و بزدله گوست، و از این حرفها نمی رنجد و حتی از آن استقبال هم می کند.

لیکن با اینهمه، سرانجام او، چندی پیش، خانه‌اش را عوض کرد و باخطرات فراوان آن خانه، مالوفه را ترک کرد و پمخانه جدید رفت.

خانه دیروز

خواستم رخت از این خانه ویرانه کشم
ناله‌ها از درو دیوار برآمد که مرو
سکنی تازه دلم را بسوی خود میخواند
که زمسمایه شفق خیرآمد که مرو

سرم داشت هوای سروسامان دگر
طفل نازکدلم آسپمه سرآمد که مرو
دل من در فقس خانه به تنگ آمده بود
کز هوا نغمه مرغ سحر آمد که مرو

مانده بودم که در این خانه بمانم یا نه
که بگویم سخن رهگذر آمد که مرو
زرم گرچه بسی خانه به از این باشد
که بدین خانه مرا الفت دیرین باشد

خانه امروز

با همه دلستگیها عاقبت زان «خانه» رفتم
رفتم اما با دلی آشفته و دیوانه رفتم
روزگاری عمر شیرین را در آنجا طی نمودم
با وجود آشنائیها چنان بیگانه رفتم

گرچه نامم مانده بر آن خانه و خیابان
ایدرضا با دلی آفسرده زان کاشانه رفتم
دیدم آنجا تلخ و شیرینها به دور زندگانی
در میان خرمی از واقع و افسانه رفتم

قصه‌ها زان منزل فرخنده بی در یاد دارم
گرچه شمع دوستان بودم وگر پروانه رفتم
«خلنه»ام را گرچه اکنون آب و رنگی تازه باشد
باز میگویم به حسرت، حیف کزان خانه رفتم

شاید آزاد زیم یک نفس
غافل بودم که کمین دره پیر
طره کندی، سرزلفی دراز
تا بالم پسته اسیر آورد
بازم از آن اوج بزیر آورد

آه ای از بی خبری آمده!
براین مجروح شبیخون زنده!
ای در من! یا من با برمنی!
دوستی ای آمده! یا دشمنی
که زین سرگاه آزان سرگمی
گیجی، حیرانی، سردرگمی
با چشمی گریان، یعنی که چه؟
با چشمی خندان، یعنی که چه؟
می بندی بر خود تشویش را
می سوزی هم من، هم خویش را
ای از معیار برون! جیستی؟
جیستی ای جان جنون! جیستی؟

دلم از ایشان که تویی، بی گمان
طوفانی درخود داری نهان
آرامش یعنی که بستگی
طوفان یعنی که وارستگی
طوفان، آزادی فریاد تو
طوفان را یعنی توفانی آزاد تو
طوفان را کی زبند ازخود است
طوفانات را یله کن، خوش تر است
من میخوام شناسم ترا
من میخوام به شناسم ترا
میخوام در تو بگردم، مگر
گم بشوم در تو ازین بیشتر
تو آتش، کارت آفرختن
من هیمة، تقدیرم سوختن
میخوام از من و تو بگذریم
چندانکه چون در خود بگردیم
هر دو بنشینیم که بگذریم
هر دو، هم آتش، هم خاکستریم.



گل مراد
از : محمد مجده
دلم در آتش غم، جاودانه میسوزد
همیشه سوز، چو برق زمانه میسوزد

به خنده گرمی تلخ مرا ملداوا کرد
نهانده او که دل بی لبانه میسوزد!
در این زمانه مرا تکیه گامامنی نیست
پیا که بر لب تلخم، ترانه میسوزد
خران فتاده به باغ امینمن نافسوس
گل مراد مرا در جوانه میسوزد
گرفته آتش اندوه جسم وجانپرا
اگر زبانه کشد آشیانه میسوزد
مرا به عالم می میرند و بی خبرند
که دمجه باغم دلجاودانه میسوزد

دو توضیح دیگر...

در این مدت بیشتر مطالعه کنید، بیشتر تمرین کنید، آثار بیشتر بوجود آورند، بیشتر بقول معروف بیشتر بنویسند و بسوزانند و پس از این مدت، چند اثرشان را که بنظر خودشان بهتر از بقیه است، ابتدا به عده‌ی از دوستان و آشنایان و اطرافیان خود نشان بدهند و چون شعرشان مورد قبول و تأیید همه اطرافیان قرار گرفته، آن را برای من بفرستند. این نکته را فراموش نکنید که برای چاپ شعر خوب، هرگز فرصت از دست نبرود، بلکه این فرصت آموختن اصول شعر و فرصت سرودن شعر خوب است که از دست خواهد رفت: این فرصت را از دست ندهید.

دوم - عده‌ی از دوستان می پرسند که آیا برای چاپ در این صفحه، فقط اشعار شاعران معروف انتخاب میشود یا اشعار شاعران تازه کار و گمنام نیز مورد قبول قرار می گیرد.

این سوال، حاکی از کم لطفی و حتی بی لطفی است، چه، از آنچه در این صفحه چاپ میشود، پیداست که بیشتر اشعار متعلق به شاعران تازه کار و کم شهرت و حتی شاعران بسیار جوان و گمنام شهرستانی است. اجازه بدهید بیکار برای همیشه بگویم که من در انتخاب شعر، فقط به خود شعر توجه دارم، نه به نام شاعر: در همین مدت نزدیک به یکساله که از گذاشتن صفحه «شعر و هنر» می گذرد، در موارد بسیار، اولین شعری را که از شاعری گمنام دریافت داشتم چاپ کرده‌ام، و در موارد دیگر شعر شاعری را که قبل از چندین شعرش را در همین صفحه چاپ کرده بودم، کار گذاشتم. در انتظار دریافت اشعار خوب شما دست‌تان را می فشارم

هفته پیش، توضیحی نوشته بودم، برای آن دسته از دوستان که از من میخوانند غیوب و ایرادها را کارشان را، طی نامه‌های خصوصی برایشان بنویسم و مایل نیستند نامشان در ستون «حرفی با دوستان» چاپ شود.

این هفته نیز دو توضیح دیگر دارم:
اول - عده‌ی از دوستان این صفحه هستند، که من با اشاره به یکی دو عیب از عیوب اشعارشان، از آنها خواهم می کنم بیشتر از اینها مطالعه کنند و برای آشنایی بیشتر با قلمرو بیکران شعر پارسی، از شعر شاعران بزرگ و نامدار قرون گذشته، تا آثار شاعران امروز را، با علاقه و دقت بخوانند و چون با اصول و اساس کار شعر بیشتر آشنا شدند و خود به عیوب کارشان پی بردند، در صدر دفع آن عیوب بیایند و هنگامی که شعرهای بهتر و پاکیزه‌تری سرورند، نمونه کارهایشان را برای چاپ در این صفحه بفرستند.

اما... متأسفانه این افراد، بی توجه به این توضیح، هر هفته چند نامه دیگری فرستاده که در هر کدام چندین قطعه جدید از آثار طبع خودشان را نوشته‌اند و بدینگونه، انبوه نامه‌های حاوی اشعار چاپ نشدنی را که نیمی از اتاق کار مرا گرفته است، چند برابر می کنند.

این دوستان باید بدانند که وقتی شعرشان، در این هفته شرایط چاپ شدن در این صفحه را نداشته است، بی شک تا یک هفته دیگر این شرایط را بدست نخواهد آورد. از این دوستان خواهش می کنم بطور جدی از این پس، بگذار هر شعری که برای من می فرستند دست کم شش ماه صبر کنند.

گلچین

غنچه دهان من، بیا، تنگلی من ببین
بی تو هنوز زنده‌ام، سنگدلی من ببین
عقاد ققیه

سیرخ داغ دل پروانه جو گفتم با شمع
آنتی در دلش افکندم و آتش کردم
فرخی یزدی

گفتی به غم بنشین، یا از سرجان برخیز
فرمان برمت جانا، بنشینم و برخیزم!
سعدی

شد سالها که ناله فرهاد، پست شد
از بیستون هنوز صد من توان شنید!
بابا فغانی شیرازی

مغان که دانه انگور، آب می سازند
ستاره می شکنند، آفتاب می سازند
فرخ الله شستری

مغان که آب عنب را شراب می سازند
چه ساخرند که آتش ز آب می سازند!
سرهنگ تبریزی

وفا نگر که وفایی ندید، از صیاد
به دام ماندم و از آشیان نکردم یاد
لطفعلی بیگ آنر

غم

دوشعرشاعران دیروز و امروز

ناصرم گفت که: «جز غم چه هنردارد عشق؟»
گفتم: «ای ناصر شفق، هنری بهتر ازین؟»

حافظ

ای غم بگو از دست تو، آخر کجا باید شدن
در گوشهٔ میخانه هم، ما را تو پیدا می کنی!

شهریار

شادم من غم دیده به جور و ستم او
خو کرده غم او به من و من به غم او

وحیدی قمی

هزکز دل مستان ز غم آزار ندارد
تا باده بود، غم به کسی کار ندارد!

قدسی طوسی

بدر دل یوقا، غم و ماتم باد
آن را که وفا نیست ز عالم کم باد
دیدی که زمن هیچکس یاد نکرد
جزغم، که هزار آفرین برغم باد!

ابوسعید ابی الخیر

جز تو، ای غم که به دل الفت دیرین داری
کی در این خانه درسته کسی می آید؟
ابوالحسن ورزی

اندکی پیش تو گفتم غم دل، ترسیدم
که دل آزرده شوی، ورنه سخن بسیار است
سعدی

به جز غم، در جهان مدم ندارم
اگر غم نه باشد، «غم» ندارم!

رفیق اصفهانی

یکوه غم بردل نشست و آه سردی برنخاست
آسمانی برزمین افتاد و گردی برنخاست!

یتیم بروجردی

نسکین ده عاشق نه فراق و نه وصال است
چیزیست غم عشق که تدبیر ندارد

کلیم کاشانی

چون توانم از تو دل برداشتن، ای غم که تو
ترک عالم از برای خاطر ما کرده ای!

الف - تبریزی

کوه غم من بشکن و مشکن دل تنگ
خارا بشکن، شیشه شکستن هنری نیست
بهادر یگانه

بیا...

از درامین الهامی

«تقدیم به: مهرک»

میدومم وقتی بیایی به شهر ما
با چشات شهرو چراغون میکنی
سینه هازو میشکافی با اون نیگات
باز هزارها دل رو داغون میکنی

میدومم وقتی بیایی زلفای تو
خواب باغهارو پریشون میکنه
خنده هات دیو غمو فرار میده
یا میگیره اونو زندون میکنه

میدومم وقتی بیایی به شهر ما
گل حسرت دیگه پزمرده میشه
جای غم شادی می شینه همه جا
غم توی شهر ما افسرده میشه

بیا باز قدم بذار به شهر ما
شهر ما آفتاب و مهتاب تداره
برات آواز میخونن قناریا
دلشون بی تو دیگه تاب نداره

باز بیا به شهر ما که خنده هات
غصه رو اسیر زنجیر بکنه
برای دلهای سرد و یخ زده
لفت آتیشو تفسیر بکنه!

از: غلامحسین یوسفی (ناقوس)

اشک آرزو

چندی اگر بروی دلم یا گذاشتم
دل را بزیر با بتماشا گذاشتم
از قبل و قال عشق بجان ادم عجب
کز مدعی گذشتم و دعوا گذاشتم
تو اشک و خون دیده و دل غوطه میخورم
شاید که با به بهنه دریا گذاشتم
گروید جان، عزیز بود ای عزیز جان
جان عزیز از چه به یغما گذاشتم
تا اشک می زرعشتم دستم بخاک ریخت
از کف به تو به ساغر و صهبا گذاشتم
دیروز رفت و میرود امروز بر عبت
دل زان سبب نه در پی فردا گذاشتم
تا سر به پیش هرکس و ناکس نیفتم
یا بر سر دو روز دنیا گذاشتم
گشتم جو از امید دل خویش نا امید
«ناقوس» را بحال خودش واگذاشتم



شعر جوان:

از: خلیل کاراندیش

مزمزه عاشقانه

جو ابر تیره دلم بی بهانه میگردد
جدا ز دیده گریان شبانه میگردد
میان سینه سکونم غریب فریاد است
که بر جدار لبم بی نشانه میگردد
زیسکه گریه کنان جای شعر زار زدم
قلم بدست و کمر خودسرانه میگردد
به اشک داغ درونم جو شمع میسوزد
به درد آه دریم، زمانه میگردد
کتاب شعر بندم بحرمات اندوه
که بر ورق کلمات ترانه میگردد
در این سکوت شب آلود شهر خاموشان
دلم به زمزمه عاشقانه میگردد
کجا گوشه خلوت سیرای او پرسد
صدای آنکه در این آستانه میگردد

از: اعظم غروی

تومیانی

امروز روشن آسمان است و دلم روشن
شهر قشنگم روشن است و منزلت روشن
آید نظر آن کوه پربرف نمایان شاد
آن برگهای زرد بالای درختان شاد
وین مردمان برزسور شهر تهران شاد
فردا تو میایی دلم از شوق سرشار است
چشمم براهت تا طلوع صبح بیدار است
در گوش من آید صدای دلنواز تو
شادی و لذت دارد آن راز و نیاز تو
در عالم فکر و خیالم از تو زیباتر
نقشی ندارم ای زهر چیز جهان بهتر

از: حسین رویتپور

دیدی که بتان چگونه زارم کشتند
با گوشه چشم خود خمزام کشتند
یکروز پوعده ای فریبم دادند
یکروز دگر بانتظارم کشتند
بروی دیده ام اشک ندماست
نگاهم مانده بران قد و قامت
زیشم میروم مبهات، مبهات
جوابم چون دهد روز قیامت

حرفی بادوستان

* آقای تیمور فرید شهمان

مثنوی شما را خواندم. با آن که چند هفته پیش
در همین صفحه یکی از شعرهایتان را چاپ کرده ام،
باید توضیح بدهم که در شعر جدیدتان نسبت به
شعر قبلی، ضعف کار کرده اید.
ضمناً آقای الهامی که شما از ایشان نام
برده اید نه تنها با من نسبتی ندارید بلکه ما با هم
آشنا هم نیستیم. خواهش می کنم از این پس،
شعرهایتان را با خطی خواناتر بنویسید و در بکار
بردن کاغذ هم دست و دلبازتر باشید. طرز کتابت
شما آلمی را به یاد حافظیه نویسی کتابهای خطی
قدیمی می اندازد که بسختی می توان تشخیص داد
مطلب از کجا شروع شده به کجا خاتمه یافته
است. وقتی چند بیت را از بالا تا پایین صفحه
نوشید و طول کاغذ تمام شد، از سفیدی کار
آبیاتان چشم پوشید و بقیه شعر را روی یک
ورق کاغذ دیگر بنویسید که اگر هم تصمیم به چاپ
شترتان گرفته شد، ناچار نباید برای پاکتوسی
کردن آن از کسی دیگر کمک بگیریم. خوب است
سایر دوستان هم به این تقاضا توجه کنند.

* خانم صدیقه تفضلی

قصیده «زن ایرانی»، اثر طبع روان شما را
خواندم و افسوس خوردم که باین قریحه توانا و
ذوق سرشار - که بی تردید از وجود شاعری دود
جراغ خورده و علم ادب اموخته حکایت دارد - چرا
با بکار گرفتن مضامین تازه، از دیدگاه زن امروز
با تمام امتیازات و خصوصیاتش نسبت به شاعره
های قرن های قبل، آثار بهتری خلق نمی کنید؟
صمیمانه در انتظار دریافت شعرهای تازه ترتان
هستم.

* آقای احمد گسائیان

شما برای سرودن غزل، تنها از ردیف و قافیه
استفاده کرده اید و «وزن» شعر را که از ارکان
اصلی و مهم ترین رکن غزل است، فراموش
کرده اید. بیشتر مطالعه کنید.

* آقای عبدالرضا ترابی - تهران

قبول نمی کنم که شما شعرهایی بهتر از این که
برایم فرستاده اید، نتوانید بسرایید. بخصوص که
دویتی هایتان، حکایت از ذوق ظریف شما داشت.
مثل این دویتی:
مثل شب ها تو برام ساکت و خوبی
مثل نخلستون پریار جنوبی
مثل رگیار برای این تن تشنه

مثل افتابی، همیشه بی غرویی
منتظر دریافت آثار بهترتان هستم. آثاری که
اسپوارم برای فرستادنشان زیاد عجله نکنید و در
عرض برای هرجه بهتر کردنشان، بیشتر کار کنید.
* آقای «ن. ل. پیمان» - زنجان
شعرهایی را که با خط خوش و زیباییان نوشته
بریده به دقت خواندم و متأسفانه در مورد جاب آنها
بهتر دیدم دست نگه دارم. حقیقت آن که: غزلهای و
قطعاتی که در چندین صفحه نوشته بریده، هرکس
دیگر جز مرا نیز به تردید فرو می برد. شعرهایی که
به شیوهٔ تو و در اوزان نیمایی سروده اید، نظر من
بسیار ضعیف است و توصیه می کنم اگر در این
مورد خود را صاحب ذوق و استعداد نمایانید، از
سرودن اینگونه اشعار - دست کم بطور موقت -
دست بردارید. اما غزلهایتان، کار را خرابتر کرده
است. در غزل «کل انتظار» که ۹ بیت دارد، فقط در
۶ مصرع وزن را رعایت کرده اید و در ۱۲ مصرع
دیگر، اصلاً از وزن خبری نیست و تازه این مصرع
های موزون هم، در آیات مختلف برانگه است.
یعنی حتی یک بیت وجود ندارد که هر دو مصرعش
وزن داشته باشد!
غزل دیگرتان - «پریخیز و بازگرده» که ۸ بیت

من (رامین) و همسر، در ویلایمان در سراسل هوانسباخ واقع در جنوب آسیانیا استراحت میکردیم که هانس لانگه مأمور سرویس اطلاعاتی آلمان فدرال و یکی از همکاریانش سراغم آمدند. او من خواستند برای ملاقات «گهرارت مولر» رئیس شان به فرانکفورت بروم... پذیرفتم و به فرانکفورت رفتم... و در دیدار با «گهرارت مولر» دانستم که مأموریت من یافتن میلیونها مارتک نشنن طلا است... سرری در ضحراهای شمالی آفریقا بنهان کردند... آغاز این مأموریت در زوریخ یا مرئی بنام «اگوستینا» که قبلا افسر پلیس «ایماه» بود تماس گرفتم «اگوستینا» نقشه محل اختفای اطلانتا را در اختیار داشتند. در هتل محل اقامت او دانستم که همسرش از ماموران سازمان «گ-اس» به است مأموریت دارد نقشه را از جنگ شوهرش در آورد... اما من به اتفاق «هانس لانگه» توانستم «اگوستینا» را در یکی از ملاقاتها بیوهش کنیم و با خود به فرانکفورت ببریم در هواپیما من نقشه محل اختفای طلاها را که «اگوستینا» در کف کفش خود پنهان کرده بود پیدا کردم و برداشتم و برای آغاز ضابطین با هواپیما فرانکفورت را ترک گفتم و بسوی آنکارا پرواز نمودم. در آنکارا مأمورین «گ-اس» به در صدقت قتل من بودند ولی من با استفاده از تجربیات یکی از دوستانم که در آنکارا رستوران داشت توانستم رد خود را گم کنم و بسوی قاهره پرواز نمودم.

در قاهره «کوسکی» دوست قدیمی را برای کمک خواستم. اما ماموران «گ-اس» به او را رویدند و من با ریودن یکی از ماموران آنها او را نجات دادم اما «کوسکی» آن مامور را کشت و معلوم شد که خودش یکی از ماموران «گ-اس» به آنکارا است. ما بسوی کازابلانکا حرکت کردیم. در آنجا «کوسکی» بسویله مولر والکن کشته شدند... اکنون من در خانه جمیل هستم و آنها مرئی بنام هانسن را به عنوان مستخدم سروان زلیین معرفی کرده اند...

متعجب شد گفتم:
- یعنی می خواهی بگوئی، مأموریتی که مولر برای همکاری با تو معرفی کرده بود در جانه از اول در آمدند.
- نیمخ، نگاهش کردم، گفتم:
- بله دوست من، به همین دلیل با اکره همکاری تو را با خودم قبول کردم.
- ماجرای مولر وانکن، کروکزاوکوسکی و مابین فرابیرک را برای او تعریف کردم، ولی از جمیل و سامیه و اینکه جهره هم آنها به کدام سرویس اطلاعاتی یا ضد اطلاعاتی تعلق دارد، حرفی زدم، فقط به این نکته اشاره کردم که آنها بدقت باید شناسایی شوند.
- فردرک، منظور من در یک کرد، ولی سعی نکرد آن را با دید اطلاعاتی خود بررسی کند، با حس کنجکاویش را بکار بگیرد و موضوع را با من در میان بگذارد.
- فردرک، از میان چند نفری که اسم آنها را برده، فقط اسم مابین فرابیرک را شنیده بود آن هم بدلیل اینکه از جاسوسان نازیها بوده و از ماموران قدیمی اطلاعاتی است. با اسم مولر وانکن و کروکزاوکوسکی، چندان انسانی ندانست و از اینکه ماجرای او جانه بودن آنها را شنیده بود دچار شکستگی شده بود هرچند که این مسئله چیز تازه و حیرت انگیزی نبود.
- فردرک پرسید:
- گهرارت مولر با مأمورین دو جانه خود چه کار کرده؟
- گفتم: هیچکدام آنها در قید حیات نیستند.
- پس ماجرای آنها به همین سادگی نبوده که تو تعریف کردی؟
- نه، به این سادگی که نبوده، نمی خواهی ماجرای کامل آنها را تعریف کنی.
- گفتم: چرا، ولی حالا نه، باند وقتی که به کازابلانکا برگشتم، قول می دهم حسای تو را در ماجرای آنها قرار دهم.
- فردرک سیگاری آتش زد، گفتم:
- من فکر می کنم، سامیه و جمیل هم از قماش

مولر وانکن و انهای دیگر باشند.
سیگار را از دست او گرفتم، گفتم:
- هر طور دلت می خواهد آنکرکن
- یکی به سیگار زدم، دوباره آن را بدستش دادم. او دیگر در این زمینه، حرفی نزد... هوا روشن شده بود که به رباط رسیدیم. یگراست به هتل «بالیمه» واقع در خیابان سلطان محمد بنیم رفتیم... هر کدام از ما یک اتاق گرفتیم به دو اتاق در یک راهرو واقع بود... این موقع بود که خستگی و بیخوابی سراغم آمد... به فردرک تلفن کردم که ساعت نه مرا از خواب بیدار کند... او به شوخی گفت که بهتر است یک نفر را پیدا کنیم که هر دوامان را از خواب بیدار کند... روی کاناپه دراز کشیدم، خیلی زود خوابم برد... وقتی بیدار شدم و به ساعت نگاه کردم، در حدود ساعت نه و نیم صبح بوده
به اتاق فردرک تلفن کردم... بعد از چند تازنگ، صدای خواب آلودی را شنیدم، معلوم بود که صدای زنگ تلفن، او را از خواب بیدار کرده... با او قرار گذاشتم که در سالن رستوران هتل همدیگر را ببینیم... فردرک اصرار داشت که تماس ما با هم در خارج هتل صورت بگیرد، ولی من قبول نکردم، او ناگزیر از قبول فراموشی بود که گذاشته بودم... وقتی از اتاقم خارج می شدم، کمی از ساعت ده صبح گذشته بود، برای صرف صبحانه به سالن رستوران هتل رفتم. فردرک هنوز نایمده بود برای دو نفر صبحانه سفارش دادم، چند دقیقه بعد فردرک وارد سالن شد. مفارن ورود او، گارسن، صبحانه سفارش را روی میز گذاشت، مشغول صرف صبحانه شدم.
فردرک گفت:
- تا اینجا کسی ما را تعقیب نکرد، نقشه جالبی بود.
- پرسیدم: چی باعث شده که آنقدر مطمئن باشی؟ او گفت:
- از کازابلانکا تا رباط ارتباطی امیسمی که در تعقیب ما باشد دیده نشده... این کافی نیست!
گفتم: اگر بدین همان موقع که سامیه را نزدیک خانه اش پیاده کردیم، من دستگاه تعیین مسیر، داخل امیسمی ولی از کار نمی انداختیم، بدون تردید سامیه یا جمیل ما را تعقیب می کردند
فردرک گفت:
- این موضوع را اصلا نمی دانستم دلش هم اینست که تو راجع به وضع سامیه و جمیل توضیح صحبت نکرده بودی و من هر دوی آنها را از خودمان می دانستم حتی اگر تو هم بجای من بودی به این فکر نمی افتادی که ممکن است آنها در تازومیل خود، دستگاه تعیین مسیر نصب کرده باشند... این دلیل بری توجهی من نیست، من در زمان این مدت منتظرم که تو از جهره واقعی سامیه و جمیل یک تصویر روشنی به من بدی.
- فنجان جای را که در دستم بود، روی میز گذاشتم گفتم:
- منتظر من می توجهی تو نبود، فقط خواستم بگویم دلیل اینکه آنها ما را تعقیب نکردند، فقط از کار افتادن دستگاه تعیین مسیر بود.
فردرک کمی جای خورد گفت:
- فکر می کنم جهره واقعی سامیه و جمیل را آنطور که من انتظار داشتم تصویر کرده باشی، حالا تا حدی موضوع دستگیر شده که این دو مامور حقوق بگیر دستگاه مولر درجه رزده می قرارداند.
گفتم: من هنوز جهره آنها را بطور کامل تصویر نکرده ام.
فردرک گفت:
- تو هنوز با من روراست نیستی، حتی در مورد سامیه و جمیل، دو مامور حقوق بگیر که خیلی راحت می شود آنها را خرید... او ادامه داد:
- چرا سعی می کنی مرا در حاشیه نگهداری، از این کار چه نفعی عایدت می شود؟
پوزخند زدم گفتم:
- در اینجا نفعی در میان نیست، وانگهی تو دیگر در حاشیه نیستی دوست من.
فردرک سرنگان داد گفت:
- این را تو می گویی، ولی من فکر می کنم هستم.
گفتم: چه کار باید بکنم که فکر کنی در حاشیه

نیستی.
سرش را ب طرف من آورد آهسته گفت:
- دلم می خواهد سامیه و جمیل را آنطور که تو انها را شنخته ای، من هم بشناسم.
با لبخند متنی دار گفتم:
- عجله نداشته باش دوست من، وقتی به کازابلانکا برگشتم، آنها را آنطور که انتظار داری می شناسی. این را جدی می گویم.
با لحنی که سعی داشت به من بفهماند در زمینه حرفه اش تجربه فراوان دارد گفت:
- فکر می کنم، هر دو شان را شناخته باشم.
به سامین نگاه کردم گفتم:
- خوشحالم که این را می شنوم... حالا اگر مصیحات را تمام کردی بلند شو برویم، بعدا هم می توانیم راجع به آنها با هم صحبت کنیم. او ته مانده جای خود را سرکشید و از جا برخاست...
چند دقیقه بعد، مداره سفارت آلمان بودیم... بیرون راه، فردرک موضوع بررسی سوابق کارمندان غیرالمانی سفارت را که مورد نظر من بود پیش کشید و اینطور نتیجه گرفت که هدف من از اجرای این نقشه جستجوی اوسعدا، مستخدم عرب سروان زلیین آلمانی بوده که حدس زده ام ممکن است او در سفارت آلمان مشغول کار باشد... وقتی این موضوع را تایید کردم، او پرسید:
- تو مطمئن هستی که اسم مستخدم سروان زلیین اوسعدا بوده؟
گفتم: اگر گهرارت مولر اینجا بود توصیه می کردم، جواب این سؤال را از او بخواهی... این اسم را گهرارت در اختیار من و تو گذاشته... تو را می دانم ولی او به من توضیح نداد که این اسم را از کجا بدست آورده ولی اطمینان داد کسی که اسم اوسعدا را در اختیارش گذاشته شخص خودم است. اعتمادش بوده و سالهاست او را می شناسم.
فردرک معتقد بود که در صحت اسم اوسعدا، مستخدم سروان زلیین نیاید دچار تردید شد چرا که این اسم را گهرارت مولر، رئیس یک سرویس ضد اطلاعاتی در اختیارشان گذاشته بود. بدین معنی این بحث را بدرازا کشاندم، هدف من این بود که به او بفهمانم در مورد اسم مستخدم سروان زلیین، تردید دارم، و تا وقتی مدارکی بر صحت این اسم بدست نیآورم، نمی توانم از حالت تردید بیرون بیوم. این بحث او را هم به تردید انداخت. منظور من هم همین بود که او را از حالت اطمینان به اینکه چون گهرارت مولر، این اسم را در اختیارشان گذاشته و در صحت آن نباید تردید کرد بیرون بیاورم... موفق هم شدم، چون به فردرک هنوز آن اعتماد و اطمینان صدرصد را نداشتند. دو جانه بودن چند تن از مأمورین گهرارت مولر، باعث شده بود که دیگر مأمورین مولر را نیز با همان دید نگاه کنم هرچند این حس بدینی منصفانه نبود. نمی توانستم خودم را از این وضع بیرون بیاورم.
فردرک با اندازهای توانسته بود، اعتماد مرا به خودش جلب کند. ولی به گارتین ظنن بودم و هر لحظه منتظر حادثه ای بودم که با جهره واقعی گارتین در درجه اول و فردرک آشنا شوم.
دو سفارت آلمان آشنا یا دوستی نداشتند، ولی فردرک با اغلب آنها بخصوص مأمورین امنیتی آشنا بود طولی نکشید که صورت اسبابی کارمندان غیرالمانی سفارت را با مشخصات کامل و عکس آنها در اختیارم گذاشتند. مشخصات یک یک کارمندان را بدقت مطالعه کردم. روی عکس آنها نیز دقت بیشتری بخرج دادم... متأسفانه گمشده خود را که اوسعدا بود در میان آنها نیافتم.
این آغاز جستجو برای ردیابی اوسعدا بود، در رباط ردی از او بدست نیامد این ردیابی را در دیگر کشورهای شمالی آفریقا می بایست دنبال می کردم.
چند دقیقه از ظهر گذشته بود که سفارت را به قصد هتل محل اقامتمان ترک گفتم...
فردرک معتقد بود که سوابق کارمندان غیرالمانی سفارت آلمان شرقی نیز باید مطالعه شود چون امکان داشت اوسعدا، در اینجا مشغول کار باشد... خود من هم همین حس را می زدم، ولی بدست آوردن اسم و مشخصات کارمندان غیر آلمانی سفارت آلمان شرقی کار آسانی نبود. احتیاج به اجرای یک نقشه حساب شده و دقیق داشت.

درواقع یک رشته عملیات جاسوسی می بایست انجام میگرفت...
این مأموریت را به فردرک واگذار کردم... او اطمینان داد که ظرف سیست و چهار ساعت اطلاعات مورد نظر را در اختیارم خواهد گذاشت.
با این حال نگران بودم، از این می ترسیدم که فردرک بدام مأمورین امنیتی سفارت آلمان شرقی بیفتد و در زندانهای اخصام آیزر وجود یابد و خبران به روزنامه های آلمان درز کند، و حسای بدرمدر بقیتم. در این مأموریت فردرک، همه چیز را می بایست پیش بینی می کردم که مهمترین آنها لطمه خوردن به موقعیت گهرارت مولر بود. او به من اختیارات داده بود که در زمینه مأموریت مشروط بر اینکه از خطا اصلی منحرف نشوم، نصیحت داشته باشم و حداقل مأموریت فردرک هر چند که راهی برای گشوده شدن یکی از حدود اختیاراتی مأموریت بود، با این حال خارج از حدود اختیاراتی بود که گهرارت مولر به من داده بود. در واقع جاسوسی علیه یک کشور محسوب می شد، و از آنجا که مأموریت من صدرصد جاسوسی نبود می بایست از هتوز جنجال و هیاهو دور میماندم.
موضوع را با فردرک در میان گذاشتم، عواقب وخیم مأموریتش را بر شمردم... لکن او روی غروری که داشت منی خواست قبول کند که اگر بدام مأمورین امنیتی سفارت آلمان شرقی بیفتد چه مجامیری بر او خواهد افتاد...
با این دلیل و منطق به او فهماندم که نزدیک شدن به سفارت آلمان شرقی عواقب وخیمی دارد و من بدون اجازه گهرارت مولر نمی توانم به او اجازه شروع عملیات را بدهم... مأموریت او را که هنوز قدم اول را برداشته بود لغو کردم و از او خواستم که در آینده مغزش را بکار بیندازد...
فردرک به خطرات احتمالی در مأموریتش توجه کرد و دست از سماجت برای انجام آن برداشت، جز این چاره ای نداشت.
موضوع بدست آوردن سوابق و مشخصات کارمندان غیرالمانی سفارت جنوب حبابی نداشت. نمی توانستم با این حدسها که ممکن است اوسعدا، جزو کارکنان آنجا نباشد، این فکرا از سر بیرون کنم. فردرک پیشنهاد کرد که به سفارت خودشان مراجعه کنیم شاید که ارنسوی امنیتی سفارت چنین اطلاعاتی داشته باشند...
پیشنهاد او جالب بود. با آن موافقت کردم، پس از صرف ناهار، با عجله از هتل خارج شدیم... ولی ساعت کار سفارت تمام شده بود، و تا رزرو بعد باید صبر می کردیم. فردرک راهی دیگر اندیشید و اپارتمان یکی از کارمندان سفارت که در قسمت در حدود چهل سال داشت و مجرد بود.
«کاسل» گفت که آرشوی آنها از این لحاظ کامل است و قول داد اطلاعات مورد نیاز را در اختیارمان بگذارد. بدین ترتیب مشکل ما بدست «کاسل» حل شد.
در حدود ساعت پنج بعد از ظهر به اتفاق «کاسل» به سفارت رفتیم. او این اجازه را داشت که در غیر ساعات اداری وارد سفارت شود و به کارپرداز داد...
کاسل، صورت اسامی کارمندان غیر آلمانی سفارت آلمان شرقی را با مشخصات کامل آنها در اختیارم گذاشت... متأسفانه اسم اوسعدا، در میان آنها نبود.
فردرک صورت اسامی را از من گرفت، پس از مطالعه آن گفت:
- امکان دارد، شخص مورد نظر اسم خودش را عوض کرده باشد!
گفتم: آره، ممکن است.
کاسل، در ظرف دیگر میز، نشسته بود گفت:
- نمی خواهم بیرسم شخص مورد نظر شما می و چه کاره بوده ولی به شما اطمینان می دهم که درباره صاحبان این اسامی بدقت تحقیق شده. اسم همهی آنها واقعی است.
از کاسل تشکر کردم. در آنجا دیگر کاری نداشتیم. سفارت را ترک گفتم... بین راه که ب طرف هتل محل اقامتمان می رفتم، فردرک گفت:
- حالا باید برگردیم کازابلانکا...
گفتم: تازه اول کار است...

- منظورت چه؟
 - از اینجا به الجزیره پرواز می کنیم.
 او گفت:
 - و اگر اوبسدا را در آنجا پیدا نکردیم به تونس
 و بعد یک کنسور دیگر می میریم.
 لیختنی زد گفت:
 - البته یک کنسور عربی در سواحل شمالی
 افریقا.
 فردیک گفت:
 - پیشنهاد می کنم با اتومبیل به مسافرتان
 دامه دهیم.
 گفتند: و اتومبیل را همین جا میگذاریم.
 به یک شرکت هواپیمائی مراجعه کردیم. برای
 پرواز به مقصد الجزیره در ساعت یک بعد از نیمه
 شب بلیط تهیه کردیم... بعد اتومبیل را به یک توقف
 گاه در خارج شهر سپردیم. به هتل برگشتیم. پس از
 صرف شام چند دقیقه بعد از نیمه شب بوسیله
 تاکسی عازم فرودگاه شدیم...
 هواپیمای در ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب
 روی بانده فرودگاه الجزیره زمین نشست. از
 فرودگاه به هتل «ال. تی» رفتیم. فردیک
 تردید داشت که از کارمندان قسمت امنیتی سفارت
 کسی را شناساند. تردید او باعث شد که یک تلگرام
 رمز به گهرارت مولویخا به ترتیب معرفی مرا به
 قسمت امنیتی سفارت آلمان در الجزیره بدهد.
 از مخایره تلگرام رمز... بیش از یک ساعت
 نگذشته بود. و من تازه خوابم کرده که صدای
 ناهنجار زنگ تلفن، از خواب بیدارم کرد... گویی
 را برداشتم. صدای گهرارت مولورا از انطرف سیم
 شنیدم. او شخصی را به اسم «مولونکه» معرفی کرد
 ولی از سمت او در سفارت حرفی نزد ز خیلی زود؛
 مکالمه تلفنی خاتمه داد...
 من دوباره خوابیدم... وقتی از خواب بیدار شدم،
 ساعت در حدود هشت و نیم صبح بود. کمی بعد
 فردیک تلفن کرد. قرار شد سر میز صبحانه
 همدیگر را ببینیم... سر میز صبحانه باو گفتم که
 گهرارت مولر، چه کسی را معرفی کرده.
 برنامه کارفرشته و سریع بود. پس از صرف
 صبحانه از هتل خارج شدم. بوسیله تاکسی بطرف
 سفارت حرکت کردیم... توی تاکسی فقط راجع به
 الجزیره و مردم آنجا صحبت کردیم. موقعی که وارد
 سفارت می شدیم.
 فردیک گفت:
 - اگر شخص مورد نظر را در اینجا پیدا کنیم.
 انهمای موقعی هستیم.
 گفتند: همین حالا هم موفق هستیم.
 فردیک خنده ای کرد گفت:
 - تو، بله. ولی من هنوز کاملاً در بن ماموریت
 تو قرار نگرفته ام.
 می دم طوری تو را در بن ماموریت قراردم که
 درباره هر حادثه اش یک کتاب بنویسی. البته اگر
 مولر، اجازه بدهد.
 از خانم جوانی که متصدی دفتر اطلاعات بود
 سراغ آقای مولونکه را گرفتیم... او اسم مرا پرسید،
 بعد به کسی تلفن کرد. وقتی گویی را گذاشت، به
 من گفت:
 - لطفاً کمی صبر کنید.
 طولی نکشید که مردی جوان به ما نزدیک شد
 او از طرف مولونکه آمده بود که ما را به دفتر کار او
 راهنمایی کند. بهراره مرد جوان طبقه دوم رفتیم.
 بعد وارد دفتر کار مولونکه شدیم. مردی میانسال از
 پشت میز کارش بلند شد. بطرف ما آمده او مولونکه
 بود. با اسم من از طریق گهرارت مولر، آشنا بود.
 فردیک را به او معرفی کردم.
 مولونکه گفت:
 - من در اختیار شما هستم. چه کار می توانم
 بکنم.
 گفتند: اسم و مشخصات کارمندان غیر آلمانی
 شما را می خواهیم ببینیم.
 او پرسید:
 - می خواهید با خودتان ببرید.
 گفتند: همین جا مطالعه می کنیم.
 چند دقیقه بعد اسم و مشخصات کارمندان
 غیر آلمانی را در اختیار ما گذاشت... من و فردیک به
 مطالعه او پرداختیم. متأسفانه اسم اوبسدا، در میان
 اسامی دیده نشد.

مولونکه، تقاضای دیگرمرا که دیدن عکس
 کارمندان غیر آلمانی یون انجام داد... متأسفانه عکس
 هیچکدام از آنها با عکس اوبسدا که طرح کلی
 صورت او را ذهنم سیرده بودم مطابقت نکرد.
 از مولونکه پرسیدم. آیا از کارمندان غیر آلمانی
 سفارت آلمان شرقی هم سوابق و مشخصاتی دارد یا
 نه؟
 جواب این سؤال منفی بود.
 ما در آنجا دیگر کاری نداشتیم. سفارت را بقصد
 هتل «ال تی» محل اقامتمان که در بولوار «زیروف»
 پست «واقه بود ترک گفتیم. من تصمیم خود را
 گرفته بودم که خط ردیابی اوبسدا را که از ریاض
 شروع کرده بودم تا به اخردنبال کنم. عدم موفقیت
 در ریاض و الجزیره، مرا مایوس نکرد. و موفقیت
 طوری بود که نمی توانستم خط ردیابی را حتی موقتا
 قطع کنم و به کارابلانکا برگردیم فردیک منتظر من
 بود تا ادامه خط ردیابی را مشخص کنم. او در عین
 حال بیصبرانه منتظر بود که من برنامه ردیابی را قطع
 کنم و به کارابلانکا برگردیم.
 سومین کنسور مورد نظر من تونس بود.
 در ساعت شش بعد از ظهر همانروز بایک هواپیمای
 چهار موتور
 خط هوائی یک کنسور عربی الجزیره را بقصد
 تونس ترک گفتیم... ساعتی وارد ما به شهرها
 طوری بود که ناگزیر از یک شب اقامت در هتل
 بودیم. به هتل بالاس واقع در خیابان «کارتاز»
 رفتیم... هرکدام اتاق جداگانه ای گرفتیم. فردیک
 پیشنهاد کرد چند ساعت از شب را بخودمان
 اختصاص بدهیم. بعبارت دیگر سروریم دنبال
 الوائی...
 در خیابان کارتاز، کاباره ای بود به همین نام...
 در حدود ساعت ده شب بود که وارد کاباره کارتاز
 شدیم. کمی دور از سن، میزى را انتخاب کردیم،
 سفارش غذا و مشروب دادیم...
 فردیک گفت:
 - ردیابی اوبسدا خیلی فشرده و سریع است.
 اکتفا: ممکن است خواهش کنم مثلاً اسمش را
 تراوش کنی.
 - معذرت می خواهم
 - دیگر تراوش نکنی.
 - امشب باید حسابی خوش باشیم.
 - مثلاً تا کجا، جقدر؟
 فردیک لبهایش را برویهم فشرده گفت:
 - تا آنجا که دو تا ما مشکى یا بلوندم، بجمع
 ما اضافه شوند.
 گفتند: با این یکی موافق نیستیم. تا همین جا هم
 که پیشروی کردیم اضافه بود شام و مشروبمان را
 که خوردیم مثل دو تا بچه مدرسه ای برمی گردیم
 هتل.
 او با دلخوری گفت:
 - دیگر داری کم لطفی می کنی.
 گفتند: تو اینطور فکر کن.
 - بالحنی اعتراض آمیز گفت:
 - به چه دلیل نباید خوش باشیم.
 گفتند: خوردن باید بدانی.
 گارسن، غذا و مشروبمان را روی میز گذاشت،
 در گیلساهای هر دو مان مشروب ریخت... وقتی
 رفت... من گیلسام را بلند کردم. گفتند:
 - به سلامتی خودمان دو تا می نوشیم.
 فردیک هم گیلساش را بلند کرد. گفت:
 - سلامتی.
 من چند جرعه مشروب نوشیدم... ولی او
 مشروبش را تا آخر سر کشید...
 به صرف شام پرداختیم... فردیک دومین
 گیلسام مشروبش را نوشید. بطری مشروب را از دم
 دستش برداشتم. گفتند:
 - تو که یک مشروب خور حرفه ای نیستی،
 هستی؟
 خنده ای کرد. گفت:
 - نه، ولی حاضرم با حرفه ای ها مسابقه بدهم.
 گفتند: از این حرفها، هیچ خوش نمیدانم. سعی
 کن موقعیت خودت را فراموش نکنی.
 فردیک گیلسام خالی مشروبش را از کنار
 دستش دور کرد. گفت:
 - مطمئن باش اگر تمام آن بطری را هم بخورم
 امکان ندارد موقعیتت را فراموش کنم. با این حال



نوشته: امیر عشیری

۵۱

مربعی هم از تبار قدیمی بود.
 خنده کردم، گفتم:
 - ولی کالاتی که عرضه نمود، بدر بخور نبود.
 حالا باید دید این یکی چه کار می کند. فعلاً هیچ
 چیز مهمتر از خواب نیست.
 با آسانسور بالا رفتم. مثل همیشه اتاقهای
 مادر یک طبقه و در یک راهرو بود. هرکدام از ما به
 اتاق خودش رفت...

هانس مونستر، را در دفتر کارش در طبقه دوم
 سفارت ملاقات کردیم. منتظرمان بود. مردی بود با
 موهای سفید که خطوط چهره اش نمایانگر سالها
 کار و فعالیت در زمینه حرفه اش بود. وقتی در جواب
 سؤال او که می خواست بداند چه کار می تواند
 برای ما بکند، گفتند: چه نوع اطلاعاتی می خواهم.
 ظرف چند دقیقه صورت اسامی کارکنان غیر آلمانی
 سفارت را با عکس آنها در اختیار ما گذاشت...
 در اینجا هم اسم اوبسدا را در ستون اسامی
 ندیدم. سراغ عکسها رفتیم... به پشت و دومین
 عکس که رسیدیم، «گام» بروی آن ثابت ماند. عکس
 چهره مردی را نشان می داد که بنظر می رسید از مرز
 بنجانه سالگی گذشته. تصویری که از عکس
 اوبسدا، در ذهنم حفظ کرده بودم. بروی عکس که
 نظر مرا گرفته بود منتقل کردم با آنکه دو عکس از
 نظر سنی با هم مطابقت نداشت، قسمتهائی از طرح
 چهره اوبسدا را در صورت عکس مردی که نگاهم
 بروی آن ثابت مانده بود می دیدم... زیر عکس را
 نگاه کردم. اسمش عبدالعزیز بود ولی راجع به سغل
 او چیزی نوشته نشده بود... اسم او را در ردیف
 اسامی پیدا کردم...
 فردیک، در طرف دیگر میز کنفرانس نشسته
 بود، متوجه دقت من روی یکی از عکسها شد
 پرسید:
 - بدایش کردی؟
 گفتند: ظاهراً که اینطور است.
 - بالحنی هیجان زده گفت:
 - عکس عبدالعزیز کردی... عکس را بده ببینم.
 عکس عبدالعزیز را بدستش دادم. گفتند:
 - تو که او را نمی شناسی.
 درحالی که نگاهش به عکس بود گفت:
 - ولی اسم صاحب این عکس عبدالعزیز
 است.
 - می دانم.
 - پس، از کجا می دانی که ممکن است خودش
 باشند...
 - گفتند: به این دلیل که قبلاً عکس اوبسدا را
 دیده ام.
 «اناتام»

هرکاری که بکنی...
 - متشکرم دوست من.
 - تشکر لازم نیست
 در همان موقع برنامه رقص عربی شروع شد.
 یک زن جوان که صورت و اندام زیبایی داشت، با
 لباس زرق و برق دار و نیمه عریان بروی سن آمد
 و برقص پرداخت...
 بعد از صرف شام به تماشای برنامه های کاباره
 نشستیم... در حدود ساعت یک بعد از نیمه شب از
 کاباره بیرون آمدیم و پیاده بطرف هتل محل
 اقامتمان براه افتادیم...
 از تلفن سالن هتل استفاده کردم و با گهرارت
 مولر که تقریباً مطمئن بودم در آن ساعت از شب
 در خانه اش هست، تماس گرفتیم... همینکه صدای
 را شنید پرسید:
 - تودرتوس چه کار می کنی؟
 گفتند: وضع بازار بنیه در تونس، جذا، رونقی
 ندارد.
 مولر گفت:
 - سعی کن بیکدار به آب زنی، اگر فکر می
 کنی طرف معامله با شرایط خرید موافق نیست
 اصرار نکن.
 گفتند: هنوز وارد مذاکره نشده ام، ولی قبلاً می
 خواستم اسم شریکت را هم بدانم. این معامله
 درست شبیه همان معامله ایست که دیروز، درباره اش
 مذاکره کردم.
 گهرارت مولر منظور مرا فهمید باید هم می
 فهمیدم... او در جواب من گفت:
 - اسمش هانس مونستر. از بازار گانهای قدیمی
 است.
 - متشکرم. اگر قرارداد امضا شد، تماس میگیرم.
 - منتظر میمانم.
 گویی را سر جایش گذاشتیم... فردیک در کنارم
 ایستاده بود با هم بطرف آسانسور رفتیم... او گفت:
 - حظه شاد حالایادت افتاد که با مولر تماس
 بگیری.
 گفتند: یادم ترفته بود از الجزیره که بر باز
 کردیم، در فکر تماس گرفتن با مولر بودم. منتها
 بانتظار یک فرصت مناسب می گشتم که تلفنی با او
 صحبت کنم. این ساعت از شب بهترین فرصت بود
 چون هم سالن هتل خلوت بود و هم کانال
 مخابراتی
 فردیک پرسید:
 - اسمش جیه. منظورم کسی است که فردا باید
 به ملاقاتش برویم.
 - هانس مونستر از تجار قدیمی که در معاملات
 بنیه خیلی وارد است.
 فردیک با تبسم سرنگان داد گفت:

خط هوائی یک کنسور عربی الجزیره را بقصد
 تونس ترک گفتیم... ساعتی وارد ما به شهرها
 طوری بود که ناگزیر از یک شب اقامت در هتل
 بودیم. به هتل بالاس واقع در خیابان «کارتاز»
 رفتیم... هرکدام اتاق جداگانه ای گرفتیم. فردیک
 پیشنهاد کرد چند ساعت از شب را بخودمان
 اختصاص بدهیم. بعبارت دیگر سروریم دنبال
 الوائی...
 در خیابان کارتاز، کاباره ای بود به همین نام...
 در حدود ساعت ده شب بود که وارد کاباره کارتاز
 شدیم. کمی دور از سن، میزى را انتخاب کردیم،
 سفارش غذا و مشروب دادیم...
 فردیک گفت:
 - ردیابی اوبسدا خیلی فشرده و سریع است.
 اکتفا: ممکن است خواهش کنم مثلاً اسمش را
 تراوش کنی.
 - معذرت می خواهم
 - دیگر تراوش نکنی.
 - امشب باید حسابی خوش باشیم.
 - مثلاً تا کجا، جقدر؟
 فردیک لبهایش را برویهم فشرده گفت:
 - تا آنجا که دو تا ما مشکى یا بلوندم، بجمع
 ما اضافه شوند.
 گفتند: با این یکی موافق نیستیم. تا همین جا هم
 که پیشروی کردیم اضافه بود شام و مشروبمان را
 که خوردیم مثل دو تا بچه مدرسه ای برمی گردیم
 هتل.
 او با دلخوری گفت:
 - دیگر داری کم لطفی می کنی.
 گفتند: تو اینطور فکر کن.
 - بالحنی اعتراض آمیز گفت:
 - به چه دلیل نباید خوش باشیم.
 گفتند: خوردن باید بدانی.
 گارسن، غذا و مشروبمان را روی میز گذاشت،
 در گیلساهای هر دو مان مشروب ریخت... وقتی
 رفت... من گیلسام را بلند کردم. گفتند:
 - به سلامتی خودمان دو تا می نوشیم.
 فردیک هم گیلساش را بلند کرد. گفت:
 - سلامتی.
 من چند جرعه مشروب نوشیدم... ولی او
 مشروبش را تا آخر سر کشید...
 به صرف شام پرداختیم... فردیک دومین
 گیلسام مشروبش را نوشید. بطری مشروب را از دم
 دستش برداشتم. گفتند:
 - تو که یک مشروب خور حرفه ای نیستی،
 هستی؟
 خنده ای کرد. گفت:
 - نه، ولی حاضرم با حرفه ای ها مسابقه بدهم.
 گفتند: از این حرفها، هیچ خوش نمیدانم. سعی
 کن موقعیت خودت را فراموش نکنی.
 فردیک گیلسام خالی مشروبش را از کنار
 دستش دور کرد. گفت:
 - مطمئن باش اگر تمام آن بطری را هم بخورم
 امکان ندارد موقعیتت را فراموش کنم. با این حال



حشره کش موثر و خوشبو

این بار عشق ، دام گستر ...

بقیه از صفحه ۲۲

که خیلی کوچیک بود با قصاب و بقال محل هم لاس میزد و براتون عشو می اومد. حالا هم بایه زیگولو فرار کرده و تو خونه های بد پائین شهر، هزار جور گوشت گرفته!

و پدرش گفته بود: (من اصلا دختری نداشتم... حالا هم فکر می کنم ندارم، فکر می کنم رفته زیر ماشین و مرده!)

(گلی) وقتی این حرفهارو شنیده بود، ساعتها گریه کرده بود ولی با گریه کردن نمیشه همه چیز را عوض کرد و از نو شروع کرد؛ یا لااقل تنبیره داد!...

تنها دلجوسی او حرفهای قشنگ و پرامید (مجید) بود. تمام امیدش به روزی بود که (مجید) راه زندگیش را از آن پیر زن جدا کند و دست او را گرفته، به یک زندگی جدید رهنمون شود... دو ماه میشد که زیر سقف آن خونه، در کنار افسراد ناچورش نقش کشیده بود و ادای زنده ها را در آورده بود. تمام زندگیش شده بود رویاهایی که (مجید) برایش خلق میکرد.

خودش رو میدید که مثل یک خانم توی خانه اش کار می کند. ریخت و بز می کنه و منتظر شوهرش میشد تا او بیاید. کفشهایش را درآورد بدست خودش باهاش را بشورد و شانه های خسته اش را بمالد. باهم غذا بخورند، به سینما بروند و شب، توی به تخت پهلوی هم دراز بکشند و (مجید) نوازشش کند، دو ماه با عشق زندگی کرده و با بوی تن (مجید) خواب رفته بود ولی تا آن شب، بین آنها اتفاقی نیفتاده بود...

آن شب گرم اواخر تابستان، که باز در خانه غوغایی بود و دخترها بدتر از همیشه جلوی چشم

قیامت ادامه داشت. بوی تن (مجید) تو دماغش برنده بود و حس میکرد که از این بو مست شده، خودش را درجبل (مجید) انداخت... (گلی) نالید: - (نه مجید)... نه. (منصوره) خانم میاد می بینه... هیچ دلم نمیخواد اونو ناراحت کنم، هیچ دلم نمیخواد فکر کنه من دختر بد و ناسپاسی هستم و باشوهر اون رو هم ریختم!

و دامنش را جمع کرد و تلوتلو خوران به اتاق خودش رفت و مثل یک سنگ روی تخت افتاد و بایک احساس تازه، خوابش برد...

صبحها، خیلی دیر در آن خانه آغاز میشد. از برشش تا نزدیک صبح یک مشت خوشگذران در آن خانه لول میخوردند و چند ساعت مانده به صبح، تازه اهالی خانه بخواب میرفتند و نزدیکی های ظهر، صبحشان آغاز میشد. (گلی) هم یاد گرفته بود که با پیای همه بیدار بماند، مشروب بخورد و گاهی هم برای مردهای مست برقصد و لوندی کند... و صبح، نزدیکهای ظهر از خواب بیدار شود سلمونی برود، بخودش برسد و گاهی هم پراشکی با (مجید) به گردش برود راز و نیاز کند!...

با اینکه (گلی) دیگه می توانست خوب بفهمد که توی آن خانه چه خبر است و (منصوره) خانم چه رلی رو بازی می کند و (گیتی) و (زینا) چکاره هستند، ولی بخاطر (مجید) و احساسی که باو داشت نمی توانست از آنجا فرار کند. تازه اگر فرار هم میکرد، دیگه کجا می توانست برود!... شنیده بود که مادرش بهمه گفته:

- (این دختره از اولش هم خراب بود. از وقتی

عاشق جلوی

بقیه از صفحه ۲۷

چشم بیوشم همانطور که گفت می اعتنایی های او است. مثلا وقتی میگویم برنجمان تمام شده است. بکذفه از جایش میرود و میگوید: واهان، پیدا کردم، برنج... دیگر داشتیم کلافه میشدم! انوقت، تازه متوجه میشوم که او فقط بخاطر پیدا کردن کلمه مورد نیازش دستخوش هیجان شده است. منکه دیگر از این زندگی ناامانگ خسته شده ام...

مرد جوان که تا آن لحظه هیچ حرفی زده بود با خونسردی گفت: - آقای قاضی شما از این خانم عزیز برسید که در زندگیش چه کمبودی دارد... تا بحال اتفاق نیفتاده که او از من چیزی خواسته باشد و من پس از ۲۴ ساعت از آن برایش تهیه نکرده باشم. من انکار نمیکنم که ساعات یکبارگی خود را با حل جدول روزنامه هلو و مجلات میگذرانم اما این دلیل نمیشود که همسر بی جهت لکد به خونبختی اش بزند و زندگی سعادتمندانه اش را بخاطر هیچ و پوج از هم بپاشد. کافی است که شما قدم زنبه کنید و یک روز مثلا برای صرف عصرانه بمنزل ما تشریف بیاورید. انوقت خودتان از نزدیک ببینید که من برای خونبختی همسر چه زندگی مره و با شکوهی تهیه دیده ام. دوباره زن جوان بحرف آمد و گفت:

- آقای قاضی شما را بخدا من اصلا کمترین حرفی در این مورد زدم. خودم حاضر اعتراف کنم که شوهرم از این بابت برای یکبار هم مرا در مضیقه نگذاشته است. مثلا اگر از او بگدست لباس خواستم او پول دو دست لباس و دو جفت کفش و دو تا کیف را بمن داده و یا اگر یک گردن بند خواستم او برایم انواع و اقسام گردن بندها را خریده است. خلاصه اینکه هر وقت، دوباره چیزی حتی صحبتش را کرده ام فردای همانروز در اختیارم بوده، اما چه فایده که تمام اینها جای یک لحظه توجه داشتن او را نسبت بمن نمیتواند بگیرد!...

رسیدگی به پرونده این زن و شوهر جوان که در شنبه ۲۷ دادگاه حمایت خانواده جریان داشت به دو ماه بعد موکول شد.

YAMAHA



یاماها با کیفیت عالی و ویژگیهای تحسین انگیز

خواهشمند است برای دریافت کاتالوگ
مجانی کوپن زیر را برنموده و به ادرس ذیل پست
نمائید.

NIPPON GAKKI CO., LTD. (Audio Division)
P.O. Box No. 1, Hamamatsu, Japan.

Name _____

Age _____ Male Female

Address _____

Country _____

EH-10*14

آملی غیر
نیرومندی باقلب ظریف تشبیه کرده اند . به عبارت
دیگر نوسانات و ارتعاشات صداهای اضافی
این دستگاه ، برای گوش انسان مرکز قابل
درک نیست.

این مجموعه ، با بلندگوهای
بزرگ و متوسط تکمیل می‌گردد. این بلندگوها
صدارا بدون اضافه کردن و یا کم کردن چیزی
عینا پخش مینمایند.

بدون تردید ، تجربه شخص میتواند پایه
قضاوت صحیح باشد . اگر خودتان با دقت
به میاماها گوش کنید ، بهتر دآوری خواهید
کرد و تفاوت نواهی را که از میاماها پخش
میشود ، بخوبی درک می‌کنید.

هریک از دستگاههای صوتی میاماها ،
پیشرفته‌تر از آن است که فقط یک دستگاه
الکترونیک محسوب شود. کمپانی ما درصوت
و موسیقی ، به بلندیها دست یافته است و بهین
دلیل تفاوت زیادی با مصنوعات مشابه دارد.
زیرا موسیقی تنها چیزی است که صنایع صوتی
باید به آن توجه نماید .

از آنجاکه ما در ساختن سازها تجربه
۹۰ ساله داریم ، تفاوت ما با بگران گملاطبیعی
و آشکار است. مانکنولوژی دستگاههای سمعی
خود را از نقطه نظر موسیقیدانان تکامل می
بخشیم . آنچه ما میسازیم ، همیشه این برتری
و مزیت را دارد که نوای موسیقی را کاملا شبیه
و مطابق نواهی که ضبط میشود ، پخش نماید .

دستگاههایی که در اینجا معرفی می
کنیم ، نمونه‌های عالی این شیوه است. هریک
از این دستگاهها به تنهایی از کیفیت عالی
و ویژگیهای تحسین انگیز قابل توجهی برخوردار
است و هنگام ترکیب و اتصال به یکدیگر ،
مجموعه کاملی تشکیل میدهد .

شما هرگز دستگاه ضبط و پخش کاست
(دککاست) نظیر
طرح استثنایی این دستگاه نشانهای از کار
عالی آنست



YAMAHA

NIPPON GAKKI CO., LTD
Hamamatsu, Japan

بداظهر جمعه بود من برای دیدن «چارلی» به آبرتمان او رفته بودم. کنارمن نشست و گفت: «ولی، تو پرستی زیبایی. اینرا می دانستی؟ من هیچگاه از نگاه کردن به تو خسته نمی شوم. - تو خودت هم بدک نیستی، «چارلی» «چارلی» بار دیگر خودش را بمن فسرده و من افزودم:

- و اینهم کاری است که هرگز از انجامش خسته نمی شوی.

داشتیم سوسه می شدیم، ولی خودم را از آغوش بیرون کشیدم:

«عزیزم، من باید عجله کنم. امشب «مارگو» بافتخار نامزدی من یک میهمانی می دهد.

من و «مارگو» از اولین روزی که من کارم را در بیمارستان «پتانی» شروع کرده بودم، باهم دوست شده بودیم. «چارلی» با ناگهانی اغواکننده بمن خیره شد و گفت:

- باشد، ولی اول بیا اینجا، برنسس.

کلمه «برنسس» مرا بیاد لحظه های آشنائیمان در مجلس عزیزی که بعد از پایان سابقه فوتبال برپا شده بود انداخت.

آنروز نیم فوتبال کالج ما بازی را از تیم فوتبال کالج «رجی ناله» برده و آعضاء تیم رقیب از جمله «چارلی اوژن» را به مجلس رقص کالج ماعدوت کرده بود.

آن شب برای من شب بزرگی محسوب می شد. زیرا جوان برنسس کالج «لیناره» انتخاب شده بود.

«چارلی» خوشقیافه ترین پسری بود که تا آن لحظه دیده بودم. موهای سیاه بود و چندان آیش برق خنده داشت، و صدایش، تمام وجودم را از هیجان و شوق بلرز می انداخت. بمن گفت:

- دوستیزه «ولی مونروه» من خیلی درباره شما شنیده. بمقدمه من شما دلیل اصلی باخت تیم «رجی ناله» بودید. چون بازیکنان ما محو تماشای شما شده بودند.

پس از پایان رقص، «چارلی»، مرا به خانه رسانید. و از آن پس مرتب مهندس دیگر رامی دیدیم. هنگامیکه هر دو به کلاس آخر کالج رسیدیم، سخن از ازدواج ما پیش آمد، و اکنون که یک سال از زمان فارغ التحصیلی ما می گذشت، اینموضوع کم کم داشت صورت حقیقت بخودش می گرفت. همه، بخصوص پدرمواد من معتقد بودند که ما زوج کامل و زیبایی را تشکیل خواهیم داد....

بهرنحوی بود خودم را از آغوش «چارلی» بیرون کشیدم و از چاربخاستم.

«چارلی» روی آرنجش دراز کشید و درحالیکه مرا بایم را برانداخت می کرد گفت:

- من شرط می بندم که کسی درمیهمانی امشب نتواند با زیبایی تو رقابت کند. برنسس من وقتی فکر می کنم تمام این زیبایی متعلق بمن است، از خوشحالی دیوانه می شوم.

خیلی دیر شده بود. تصمیم گرفتم از راه میان بر بروم. البته اگر «چارلی» بده نمی گذاشت از آن خیابان تاریک، تنگ و خلوت عبور کنم؛ ولی او که هنوز شوهر من نبود. از یاداو درن جملاتی که درباره زیبایی من گفته بود گرمی شیرینی توی تنم دودید. یادم می آید زیبایی من از بجگی چشم گیر بود. توی مدرسه، معلمین و دبیران توجه مخصوص بمن نشان می دادند و درنمایشنامه ما نقش اول را بمن می دادند. همیشه آنقدر دوستی بسر دوروریم بود که نمی دانستم یا کدکامیک از آنها بگذردم بودم.

برای پیچیدن یک خیابان فرعی دیگر از سرعت اتومبیل کم کردم، و درست در همان هنگام در طرف راست بازشد و مریدی خودش را بدون اتومبیل انداخت. اتومبیل را نگاهداشتیم و فریاد زدیم:

- هی! برویروز این چه کاری است؟

- خفه شو! اگر هرکاری که می گویم بکنی، صدمه ای نخواهی دید.

خواستم اعتراض بکنم، ولی نگاهم روی چاقویی که در دست داشت، ثابت ماند.

- اگر اتومبیل را براه نیندازی می کشمت! بی اختیار بایم روی پدال گاز فشرده شد.

دستهایم آنچنان می لرزید که بزحمت قادر بودم فرمان را بچسبم.

از من چه می خواهی؟ بولم را بردار... اتومبیل

را بگیر... و بگذارد من بروم.

- اینها باشد برای بعد. فعلا اگر می خواهی کشته شوی، براهت ادامه بده.

خوب، حالا به چپ بپیچ، و تا جاده کنار خط آهن مستقیم پیش برو.

آن جاده سالها بود که دیگر مورد استفاده قرار نمی گرفت.

گریان نالیدم:

- خواهش می کنم! منکه تا بحال صدمه ای بتو زده ام!

با لحنی جون آمیز غریه:

- دختر زیبایی مثل تو همه چیز دارد... تو فکر می کنی من اشغالم، مگر نه؟ حالا بتو نشان خواهم داد. مطمئنم هیچ مردی تا بحال نتوانسته است مثل من باتو رفتار کند!

دیگر نتوانستم تحمل کنم. فریادی زدم و بایم را روی ترمز فشار دادم. حرکت شدید اتومبیل مرا بروی فرمان و او را به ته اتومبیل کوبید. من فریاد دیگری کشیدم و دستم را بطرف دستگیره بردم. دریا زدیم، خودم را بیرون انداختم و سپس سرعت شروع بدیدن کردم.

ولی بین راه بایم به چیزی گیر کرد و نقش زمین شدم. سعی کردم با فریاد کمک طلبم، ولی جزیکه جیغ کوتاه صدائی از گلویم بیرون نیامد. مرد خودش را بمن رسانید و درحالیکه دستش را با چاقو بالا می برد غریه:

- بتو گفتم که باید به حرفهایم گوش بدهی! کوشیدم جهرام را با دستهایم پنهان کنم، ولی بی فایده بود. تیفه چاقو به کنار صورتم برخورد کرد. آنچه که پس از آن گذشت، برآستی یک کاپوس بود... کاپوسی پرازدرد و خون... وقتی بهوش آمدم، هنوز داشتم فریاد می زدم. یک نفر روی من خم شده بود، صدایش را شنیدم. - خدای من، پس درست فکر کردم که یک نفر دارد اینجا فریاد می کشد. صورتش را نگاه کن... و مشتتکان است!

پس از آن چندین بار دیگر نیز بیهوش شدم و بخود آمدم. یکبار صدای «مارگو» را شنیدم که بمن اطمینان می داد حال خوب خواهد شد. دستم را روی صورتم کشیدم، ولی تماشا با دیدنچی شده بود.

- ناراحت نباش، «ولی»، چاقو فقط چند جای صورتت را زخم کرده است. خدایا شکر که لای دیگری سرت نیامده است. پدرموادت و «چارلی» دارند با دکتر حرف می زنند. تو حالا فقط آرام بخواب.

چند لحظه بعد مادرم با چشمانی برف کرده از گریه بدون آمد و مرا در آغوش کشید. «چارلی» نیز بدینال او داخل شد و گفت:

- آوه، عزیزم، خوشحالم که حالت خوب است. بایابی صدا ایستاده بود و با چشمانی پرازاشک مرا می نگرست. هیچکس حاضر نبود درباره صدمه ای که به جهرام وارد شده بود، حرفی بزند، وقتی تهدید مرا در مورد باز کردن باندهای صورتم شنیدند، «مارگو» بدینال دکتر «سیلوره» فرستاد. دکتر نیز چیز زیادی بمن نگفت، ولی توانست تاحدی مرا - آرامی روزی که باندها را از جهرام بازی می کردند، آماده کند.

پس از داشتن باندها، وقتی پرستار با اصرار من آئینه ای را بدستم داد نتوانستم خودم را بشناسم. چندجای زخم زشت و مورب روی گونه هایم کشیده شده بودم.

دکتر «سیلوره» برایم تعریف کرد که بعضی از زخم ها بدلیل عمیق بودن زایفه، از حدشان، با گوشت های سایر قسمت های بدن ترمیم شده است، و من بگریه افتادم. او برای آرام کردن من گفت:

«ولی»، تو دخترخوش شناسی یه دای. آن دیوانه می توانست ترا بکشد! ولی ای کاش مرا کشته بودا درواقع او همینکار را کرده بود!

«چارلی» ابتدا هر روز بدیدن می آمد. برای گل و شکلات می آورد و از عشقش نسبت بمن سخن می گفت. ولی همه چیز بعد از اینکه باندها از جهرام جدا شد، دگرگون گردید.

الته او سعی می کرد وانمود کند به عمل جراحی پلاستیکی که قرار بود جهرام روی صورتم

انجام بگیرد. امیدوار است، ولی من امید چندانی ندانتم، و حق نیز با من بود. وقتی عمل پلاستیکم نیز مدتها بعد از مرخص شدنم از بیمارستان و التیام کامل زخم ها صورت گرفت، بازهم جهرام همانند یک نقشه خفراقیای پاره نظر می رسید.

«چارلی» می کوشید با یوسه هایش بمن بقبولاند که هیچ چیز در مقابل عشق او نسبت بمن اهمیتی ندارد. ولی هر بار که لبهایش با جهرام تماس پیدایی کرد، حالتی شبیه ازجراح را در او احساس می کردم. و سرانجام یک شب به او گفتم که دیگر همه چیز بین ما تمام شده است. او نمی توانست بمن نگاه کند و بگوید که دوستم دارد. وقتی از خانه ما می رفت بازهم معتقد بود که ما باهم ازدواج خواهیم کرد. ولی رفته رفته فاصله بین ما دیدارهایمان طولانی تر و طولانی تر شد و بالاخره به نقطه پایان رسید.

پدرموادرم ازاینکه «چارلی» رهایم کرده بود، بخشم مانع بودند، و «مارگو» می کوشید رفتار او را بچگانه جلو ببرد. ولی هیچیک از اینها ننسی توانست از در دورنجی که احساس می کردم، بکاهد. یک روز «مارگو» پیشنهاد کرد:

«ولی»، نستنتن و غصه خوردن دردی را دوا نمی کند. من چند روزی است که به بخش تابناختی منتقل شده ام. چنگامه جراحی توهم می خواستی باین بخش منتقل بشوی. چرا حالا این کار را نمی کنی؟

پس از کشمکش زیاد با خودم، سرانجام بانظرش موافقت کردم:

چند روز اول خیلی برام سخت گذشت، ولی کم کم یاد گرفتم بیشتر به افراد معلولی که توجهی به جهرام نداشتند، بنیدیشم. آقای «پرت» اولین بیماری بود که مهرش در دم جای گرفت. دیدن او موجب قوت قلب من میشد، زیرا حتی یک لحظه نیز بخاطر خودش تاسف نمیخورد. او بعد از یک حمله قلبی فلج شده بود، ولی هیچگاه از خودش و ناتوانیش حرف نمیزد. همیشه بفکر دخترش بود که بتازگی او را صاحب توه کرده بود، و همچنین همسرش «الی» که بعقیده او یک زنی بنام معنا بشمار میامد. مرتب میگفت:

- نیدانم بیست و پنج سال پیش، چه چیزی در من دید که بطرفم جلب شد.

یاد سخنانی که «چارلی» زمانی در وصف زیبایی من بیان میکرد، اشک را به چشمانم راه داد. سرعت از آقای «پرت» عنبر خواهی کردم و به بهانه ای از برابر او شتافتیم. اشک تقریباً کورم کرده بود.

- چرا جلوی پایتان را نگاه نمیکنید؟ کم مانده بودم که بیماری که دو جو بدستی زیر بغل داشت، برخورد کنم، تا بحال او را ندیده بودم. او معذرت خواست، ولی همچنان با قیافه اخم آلود و خشن از من دور شد. چند دقیقه بعد وقتی ماجرا را برای «مارگو» گفتم، برام تعریف کرد:

- او «نیت فیوره» است. هر هفته برای فیزیوتراپی با اینجا میاید. تا بحال دو بار تحت عمل جراحی قرار گرفته است. اول یک طرف بدنش کاملاً فلج بود.

- بیچاره، خیلی جوان است!

- تا بحال نیدهم کسی تا اینحد برای بهبودی خودش تلاش کند. بیکار برام گفت که توی مهدیه قهرمان دو بوده است و خیال دارد باز هم بدود.

- ابدی هست؟

- در این چند ماه توانسته است با و دست چپش را حرکت بدهد، ولی...

در همین هنگام «نیت فیوره» از ته راهرو پیدایش شد. پیش آمد و نگاه دقیقی بمن انداخت و گفت:

- برای فریادی که بسر شما زدم، معذرت می خواهم. از آقای «پرت» شنیدم که شما بتازگی اینجا شروع بکار کرده اید. چطور است با یک فنجان قهوه آشنی کنی؟

نتوانستم بروش لبخند زرم.

- تا وقت استراحت من یک ساعت باقی مانده است.

- پس من توی تریا منتظر می شوم.

چند دقیقه بعد بیمار جدیدی به بخش ما آمد و

من آنقدر سرگرم او شدم که «نیت» را بکلی از یاد بردم. وقتی بار دیگر یاد او افتادم، دو ساعت تمام گذشته بود ولی او همچنان در تریا انتظار مرا میکشید.

- دیر آمدن، بهتر از هرگز نیامدن است.

- خیلی متأسفم. یک میبار جدید آوردند. من الان قهوه را میآورم، آقای «فیوره».

- دو اشتباه! اول اینکه من قهوه را میآورم، دوم اینکه «نیت»، نه آقای «فیوره». اسم تو هم انگار «ولی» است، مگر نه؟

نیدانم چطور می توانست فنجانهای قهوه را با وجود دو جو بدست، سالم بسر میز بیارود. وقتی خودش را روی صندلی نشانید گفت:

«نیت» یک هفته پیش نمیتوانستم این کار را بکنم. متصدی «فیزیوتراپی» اینجا کارش معرکه است. ولی درباره این پای من اشتباه میکند. بالاخره یک روزی کاملاً راه خواهد افتاد. من قول میدهم! نیدانم از خودش و خودش و بهبودش اطمینان داشت که هر راهی را بروی ترحم میبست. نیدانم چه مدت آنجا نشستم و از او خودش و کارهایش برام حرف زد. ناگهان خاموش شد و گفت:

- من خیلی وراجی کردم. حالا بهتر است درباره تو حرف بزنیم. اسم «ولی مونروه» برای من خیلی آشنا است. بیسیم، تو به کالج «لیناره» نمیرفی؟

یادم میآید که بیکار عکسی از تو توی مجله دیدم. آنقدر ملکه زیبایی با چیزی در همین ردیف، شده بودی که نگاههایم گل انداخت. حسن میگردم جای زخم های صورتم نمایان تر و برجسته تر از همیشه بنظر میرسد. بزحمت گفتم:

- بله.

- البته.

لحن صدایش خالی از ترحم نبود!

- یک مرد وحشی و دیوانه با چاقو صورتم را از هم بردید.

* «نیت» ابتدا کمی به قهوه اش و رفتت، و بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- من دیگر باید بروم.

- برنامه روز جمعات چیست؟

نگو که نیدانی. من تحمل جواب در را ندارم. سه روزی که تا جمعه باقی مانده بود، در نظرم یک قرم آمد. در تمام مدت در اندیشه «نیت» بودم. آیا او فقط دلش بحال من میسوخت. او ده دقیقه زودتر از زمان موعود، به بیمارستان آمد، و شاد که از دیدن من در نگاهش راه کشید. تزئید مرا نسبت باو از میان برد. ولی هنگامیکه در یک رستوران پشت میزی نشستیم، و نگاه بشنخدمتها و بقیه مشترکاً با تعجب و گشجنگشکاو بیادوخته شد، بار دیگر احساس سه روز گذشته وجودم باز گشت. «نیت» بلافاصله متوجه حال دگرگون من شد و گفت:

«ولی» نگذار نگاههای خیره ترا آزار بدهد. یعنی ترا آزار نیدهد؟

- اوائل چرا، ولی حال نه. مردم همیشه بدیگران خیره میشوند، ولی فقط تعداد کمی از آنها برآستی ادم را مبینند.

- «نیت»، اینقدر با دقت بمن نگاه نکن. اگر قبل از عمل جراحی پلاستیکم مرا میدیدی، اصلاً نمیتوانستی نگاهم کنی.

دستتو رو بگلاس شراب داد، و سپس با گفتن یک لطفیه موضوع صحبت را عوض کرد.

مدت خیلی کوتاهی از آشنائی ما بگذشت ولی من احساس میکردم سالها است او را میشناسم. آیا در مورد «چارلی» نیز همین احساس را داشتی... عیبی بود... بسختی میتوانستم «چارلی» را بیاد بیآورم.

وقتی مرا به خانه ام رسانید، دستهایش را دور شانه ام انداخت و گفت:

- می دانی، «ولی» امشب اولین باری بود که بخاطر ندانستن دو پای سالم، احساس تاسف کردم. دلم می خواست ترا در آغوش بگیرم و بترسم. احساس شیرینی وجودم را گرم کرد.

- تو الان هم مرا در آغوش گرفته ای.

- وای کاش هرگز رهایت نمی کردم! آنگاه دستش را بالا آورد و بروی زخم گونه ام کشید.

- «ولی»، تو پرستی زیبایی، البته نه بان مفهومی

عشق را در گام سبزه

ترجمه: دکتر انصاری



زد:

لیل بود!

- پس تو همان «لی» خوب و دوست داشتی هستی؟ خیلی از ملاقات خوشحالم. چیزی در صد طرز دست داشتن بود که آدم را بی اختیار بفرش می کشید. نگاه مهربان او در من نگریست، نه به چهره من. بیاد گفتم «نیت» افتادم.

«فقط تعداد کمی از آنها براستی آدم را میبینند.»

ناگهان احساس کردم قلم روشن شده است. از خانم «برت» تشکر کردم. و در میان بهت و حیرت او و «مارگو» برگشتم و با عجله از بیمارستان خارج شدم.

بایستی قبل از اینکه «نیت» از خانه خارج می شد، او را می دیدم و از بی اعتمادی خود نسبت به عشق او، طلب بخشش می کردم. من در تمام عمر چیزی جز زیبایی ظاهری نمی شناختم. ولی «نیت» مرا با حقیقت زندگی آشنا کرده بود. او دارای تمام آن صفت‌هایی بود که من در یک مرد نحسین می کردم. او براستی یک مرد کامل بود. حتی اگر مجبور می شد همه عمر از جویدستی استفاده کند، و من نیز می بایستی زن کاملی برای او می شدم، حتی اگر از چهره‌ای زیبا برخوردار نبودم.

درست در لحظه‌ای که از آپارتمانم خارج می شد، به آنجا رسیدم. بیحرکت ایستاد و با نگاهی بریشان بمن خیره شد. آفتاب برومان می تابید و زخم چهره‌ام را اشکارتر می ساخت. در حالیکه نیک بروی گونه‌هایم سرازیر بود. ناآلدم: - «نیت»، خواهش می کنم بمن نگاه کن. من سرانجام توانستم بخودم نگاه کنم. بازوانش را بدور من انداخت و با اهی طولانی مرا بخودش نشرد. مدت درازی همانگونه باقی ماندم، سپس او صورتی را میان دستهایش گرفت.

- «لی»، دلم میخواد وقتی برای انجام مراسم زوداج بطرف کشیش میروم، سرت را بالا بگیرم.

- عشق من، تا زمانیکه برای تو زیبا باشم، اینکار را خواهم کرد!

زمنه کردم: - پس حالا دیگر وضع عوض می شود. - این بستگی به تو دارد. تو می دانی که من تا چه حد دوست دارم. سوال اینجاست که تو چه احساسی داری؟ بی فایده بود. «نیت» نیز داشت همانند «چارلی» از من می گریخت.

- تمام حرفهایت دز مورد پس انداز کردن پول کافی برای ازدواجمان، تنها یک پناه بود. تو حالا بگر می توانی راه بروی، و احتیاجی بمن نداری. ابتدا رنگ چهره‌اش برید. و سپس بخشم آمد: - من هرگز بتو دروغ نگفتم، این تو هستی که به خودت دروغ می گویی.

فریاد زدم: - خوب، باید بگویم که منم دیگر احتیاجی به تو ندارم.

او شانه‌هایم را گرفت و من زمنه کردم: - از اینجا برو، متأسفم که حرفهایت را در مورد عشقت نسبت بخودم، باور کردم.

پشم‌هایم را سینتم، صدای حرکت جوبدستهایم را شنیدم... و سپس صدای باز و بسته شدن در خانه را. دلم می خواست ببرم. تمام آن شب را بیدار بودم و خیره به سقف می نگریستم. چند بار خواستم گوشی تلفن را بردارم و به «نیت» تلفن بزنم، ولی بهر ترتیبی بود، جلوی خودم را گرفتم.

روز بعد زودتر از همیشه به بیمارستان رفتم. تصمیم داشتم موضوع را با «مارگو» در میان بگذارم. تا شاید مثل همیشه مرا راهنمایی کند. ولی «مارگو» تنها نبود. زنی میانسال با موهای خاکستری در کنارش نشسته بود. - «لی»، یا اینجا، ایشان خانم «برت» هستند، «الی برت»!

باورم نمی شد. این پیر زن جاق و کوتاه قد، نمی توانست «الی» زیبای آقای «برت» باشد! او بهیچوجه زیبا نبود، و روی گونه‌اش نیز اثر ماه گرفتگی دیده می شد. با دیدن من شادمان فریاد

بلافاصله پیشنهاد کردم.

- «نیت»، بیا همین فردا ازدواج کنیم. - «لی»، ما تصمیمان را گرفته‌ایم. ما باید پول کافی پس انداز کنیم. به علاوه کارهایی هست که باید انجام بدهم. در چند روزی که پس از آن گذشت، تغییر زیادی در «نیت» مشاهده شد. او هر روز خاموش تر و ساکت تر از روز پیش می شد. تا اینکه یک شب، وقتی از سرکار به خانه بازگشتم، او را بانتظار خویش دیدم.

دیگر نمی توانستم بیشتر از آن نگرانی و کنجکاری را پنهان کنم. پرسیدم: - «نیت»، چه اتفاقی افتاده است؟ بمن بگو. دستهایم را گرفت و لحظه‌ای دراز در من نگریست.

- «لی»، چند روز است که میخوام این موضوع را به تو بگویم، من دلیلی مهم تر از پس انداز کردن، برای بتیویق انداختن ازدواجمان داشتم. یادت می آید خودم قول داده بودم روزی دو بار بدوم؟

سرم را تکان دادم: - خوب، شاید هرگز نتوانم این کار را بکنم، ولی لافل می توانم بدون کمک جوبدست راه بروم.

تقریباً حوالی همان زمانی که دیدن پدر و مادرت آدمم، شروع شد. «لی» پای من کم کم دارد به تمرین‌ها جواب مثبت می دهد.

از شادی فریاد کشیدم. - «نیت»! این معرکه است! چرا زودتر بمن نگفتی؟

با همان نگاه عجیبی که در چند روز گذشته در او دیده بودم، بمن خیره شد و گفت: - می خواستم مطمئن بشوم که دیگر یک آدم شل نخواهم بود.

- ولی برای من هیچ اهمیتی نداشت. «نیت» حالا دیگر می توانست مرد کاملی باشد. در حالیکه من همچنان زشت بودم. ناگهان قلم گرفت. آیا سحوب و ناراحتی او نیز در این چند روز بهمین

که دیگران از زیبایی استنباط می کنند.

از آن پس رویای شیرین من آغاز شد. سرانجام یک شب «نیت» پیشنهاد کرد که بلافاصله پدر و مادر من بیاید، و افزود: - ما می توانیم سالیان دراز با عشق در کنار هم زندگی کنیم. «لی»، خیلی دوست دارم. - منم ترا دوست دارم، «نیت». من کلماتی را که تصور می کردم دیگر هرگز بکار نخواهم برد، بزبان رانده بودم.

همان شب برای آینده‌مان نقشه کشیدم. تصمیم گرفتم چند ماه بعد باهم ازدواج کنیم تا بتوانیم پول کافی برای خرید یک خانه پس انداز کنیم.

روزی که «نیت» را به خانه پدر و مادرم ودم، همانگونه که انتظار داشتم، بگرمی از او استقبال کردند و با اصرار ما را برای شام نگاهداشتند. ابتدا درباره حادثه‌ای که برای «نیت» پیش آمده و باعث فلج موقت او شده بود، صحبت کردند. و سپس ماما الیوم زمان کودکی مرا آورد.

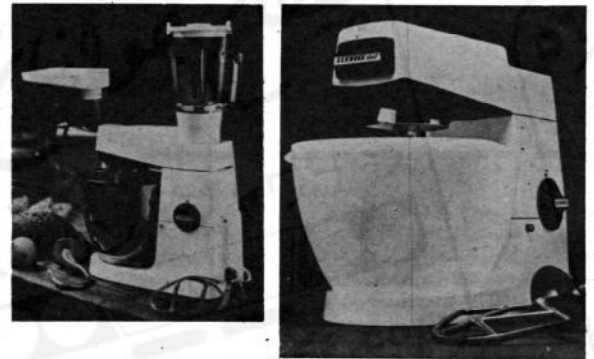
انها براستی از شادی من بوجد آمده بودند. ولی خیلی زود به انبساط خودم پی بردم. تازه از خانه خارج شده بودیم که من متوجه شدم کیف پولم را جا گذاشته‌ام. برای برداشتن آن بداخل خانه بازگشتم. و صدای گریه ماما را از ایشیزخانه شنیدم. او بخاطر اینکه سرانجام یک آدم شل نصیب من شده بود، داشت می گریست و بابا هم سعی می کرد او را دلداری بدهد.

صدائی از پشت سرم شنیدم و عقب برگشتم. - تو خیلی طول دادی، «لی»، نگران شدم... نمی دانستم تا چه اندازه از گفته‌های ماما و بابا را شنیده است، باعجله کیفم را از روی میز اتاق نشیمن برداشتم و از خانه خارج شدم. از حرف‌های ماما سخت بخشم آمده بودم.

«نیت» در نظر من کامل ترین مرد روی زمین بود، و من می بایستی عشقم را نسبت باو ثابت می کردم. اواسط راه بودیم که «نیت» با جمله‌ای بمن فهمانید بیشتر حرفهای ماما را شنیده است. من

کن وود

معجزه گر آشپزخانه



فقط به کمک یکدستگاه شف و ماژور کن وود ده‌ها کار آشپزخانه سرعت و براحتی انجام میشود از جمله آب انواع میوه ها گرفته و یا مخلوط میشود - گوشت چرخ میشود - قهوه خورد میشود - پوست سیب زمینی گرفته میشود - هویج و خیار رنده میشود - لوبیا پوست گرفته میشود - سر قوطی باز میشود و خلاصه همه وظایف آشپزخانه بطور بهداشتی و بدون زحمت انجام میگردد .

کن وود

نامی است پر تجربه در وسایل خانگی با سرویس مجهز .

KENWOOD

نماینده انحصاری کن وود انگلستان در ایران

شرکت نمود (سهامی خاص)

قسمت بازرگانی و نمايشگاه : خيابان تخت جمشيد - ساختمان پلر

تلفن ۱۸-۰۱۷۲۲۲۰۰ ۷-۶-۸۲۳۰۰۵ ۹-۸-۷۶۲-۲۸۰۸۳۶۷۲۹

قسمت سرویس : خيابان فردوسی - اول خيابان سوم اسفند - شماره ۴۴ - تلفن ۱۵-۰۹۱۱۳۰

سرگذشت های واقعی

بقیه از صفحه ۴۲

که موقعیت من را حدس زده بود نیمه جانی که با یک حمله کارش تمام خواهد شد. بوی مرگ را که بمن نزدیک شده بود حس کرد، سر بالا کرد و زوزه‌ای کشید و بازوزه‌اش سر بزرگ و مهیب آن را چپ و راست حرکت کرد. در همین موقع دو گرگ دیگر به کارش آمدند و گرگ چهارم پشت سر او در فاصله‌ای حدود یک متر ایستاد دوتازه رسیده نیز زوزه را سر دادند سایه‌های متحرکی را در پشت آنها دیدم. یک گله کامل حدود هفت هشت تا. نمی توانستم به درستی آنها را بشمارم. از شدت ترس و اضطراب چنان لب زیرینم را زردندانهایم گزیدم که طعم خون را حس کردم. بازوانم به درد آمد. لوله تفنگ باین بود آن را بالا گرفتم و سعی کردم که نشانه بگیرم ولی این نشانه گیری مثل همیشه دقیق نبود و تنها می توانستم لوله تفنگ را در خط افقی به سوی گرگان بگیرم. خدای من ایا می توانی صحنه را مجسم کنی؟ ایا می توانی هول و اضطرابی که دلم را جنگ می زد حس کنی؟ نه تصور می توانی. توصیفش ممکن نیست و برای هیچ گوینده‌ای برای هیچ نویسنده‌ای قابل توصیف نیست مرگ روبروی من بود به من می نگریست. چرا حمله نمی کردند. مثل این بود که دانشم نیروی خود را با من می سنجیدند. اما این سنجش زیاد طول نکشید انتظار من هم زیاد نماند و عاقبت یکباره گرگی که در جلو بود در حالیکه مثل سنگ هاری می غرید با سرعت بطرف من می دوید و با دوییدن او دوتائی که نزدیکش بودند آن را تعقیب کردند و بقیه به دنبال آنها آمدند و یرف در زیر دستان و پای آنها به اطراف پراکنده شد. حال مثل این بود که هر یک سعی دارد زودتر خودش را به این طعمه نیمه جان برساند و دیگری را پشت سر بگذارد. در یک دم دستم را روی ماشه گذاردم خدای من! ایا توانائی آن را داشتم ماشه را بکشم...؟ ایا انگشت سیاه من هنوز قدرت آن را داشت ماشه‌ای را که بارها و بارها به آسمان عطف زده بود حالا پس بزند. با خود گفتم کارمن تمام است. چه ماشه را بکشم چه نکشم. اگر حتی بتوانم سه گرگ را زخمی کنم. چهارمی و پنجمی و بقیه مرا خواهند دید و فرصت این را نخواهند داد که برای برداشتن فتنگ سوم دست دراز کنم.

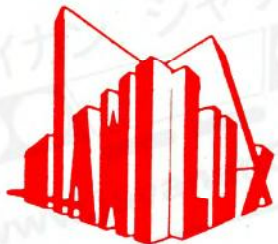
ایا حمله کرگها را دیده‌اید. هر کدام به یک سوی می جهند و دندان فرو می برند و هیچ یک در وجه وضع دیگری نیستند. تا از افتادن و مرگ آن مطلع شود! درست مثل حمله سبکهای شکاری به یک روباغ است. همانطور که آنها روباغ را احاطه می کنند و هر یک دندان را در گوشت او فرو می برند. کرگها حمله می کنند... من چه کردم در آن لحظه تفنگ را تا حدی که توان داشتم روی گرگ اول میزان کردم ماشه را لمس کردم و سپس نفس را در سینه حبس کردم و در دل خود شمردم یک، دو، سه می خواستم آنها به نزدیکترین حد به حدی که من دیدگافی دارم برسند. حال که قرار بود طعمه کرگها شوم بهتر بود پیش از مرگ دست کم یکی را هدف کنم.

به شماره پنج. شش رسیدم که فاصله به حدود ۲۰ متر رسید و من با همه نیرو ماشه اول را کشیدم صدای گلوله برخاست و گرگ اول روی دو پا لغزید و بروی برف افتاد و گرگی دیگر که در نزدیکترین فاصله با او بود حرکتش ناگهان کند شد گرگهای دیگر که با فاصله دورتری می دویند از کنار آن دو گذشتند که من گلوله بعدی را شلیک کردم. این بار اولین گرگ چنان به من نزدیک شده بود که وقتی بر زمین افتاد و بر اثر سرعتی که داشت روی برف لغزید تا حدود سه متری من پیش آمد و دیگر برخاست اما صدای زوزه‌اش را می شنیدم و توانستم نیم رخ دهانش را که از آن خط سرخ خون بیرون زده و روی برف لکه‌ای برجای گذارده بود ببینم. گرگ چهارمین و پنجمین به حدود دو متری رسیده بودند که من تفنگ را مثل چماقی از لوله گرفتم و با حرکت دادن آن سعی کردم آنها را دور کنم و خوشبختانه تنها این دو گرگ مرا احاطه کرده بودند.

گرگها می غریدند دهان مهیبشان نیمه باز ماند و بود و زبان سرخشان از آن نمایان بود که هر دو در برابر من ایستاده بودند و از حرکت تفنگ در دست من شهامت نزدیک شدن را نداشتند. من از تفنگ درست مثل یک جوب استفاده می کردم بروی افتاده بودم و هرگاه یکی از گرگها جرأت به خرج می داد تا نزدیکتر شود آن را به سوس می بردم و مانع نزدیک شدن می شدم. در حالیکه آخرین نیرویم به پایان می رسید اما هنوز مقاومت می کردم. این نیرو از کجا آمده بود؟ این نیرو را ترس از مرگ بمن داده بود. وحشت تکه پاره شدن با دندانهای گرگان گرسنه بمن بخشیده بود اما من نمی توانستم زیاد با آن حالت بجنگم و چند دقیقه دیگر حرکاتم سست شدند. بطوری که دو گرگ گرسنه سستی را حس کردند. امید به درین من را از دست ندادند چند ثانیه نگذشت که نا امید و سست تفنگ را بطرف گرگی که با یک جهش خودش را به پهلویم رسانده بود پیش بردم. این گرگ چند گام عقب رفت و گرگ دیگر از فرصت استفاده کرد و پیش از اینکه بتوانم دفاع بکنم خودش را به پهلویم رساند و دندانهایش را در یک راست نشت کرخت شده و بی احساس فرو برد و وقتی سرش را عقب کشید من دیدم که قسمتی از پارچه شلواریم و گوشتی سرخ بر دهان دارد. اما من اثر دندان آن را حس نکردم. در آن لحظه ندانستم چرا. ولی با از شدت ترس بود یا از سرمازدگی بایک بهر حال این درد نبود که فریادم را برآورد بلکه وحشت بود وحشت رسیدن به نقطه پایان. بی اختیار با همه وجود فریاد زدم نمی دانم. چوای می دانستم کسی نیست که صدای من را بشنود. اما با باین وجود این نیش ترس بود که من را گزید و هنوز صدایم در گوشم بود که به سوی گرگ دیگر سرعت روی کردم و جثمانم را بستم نمی خواستم هنگامی که دندانهایش را در بدنم فرو می برد آن را ببینم.

در همان لحظه. همان لحظه که جثمانم را بستم صدای دو گلوله بی دردی برخاست و بدینال آن صدای زوزه گرگها. سقوط دو جسم سنگین آنها را نزدیک خود شنیدم. باور می کنی؟ فکر کردم که درآخرین دم زندگی امدهائی که داشته‌ام. تخلیات شیرینم به صورت حقیقت مجسم شده‌اند با وجود اینکه صدای زوزه و سقوط کرگها را شنیدم باز جثمانم را بلافاصله باز نکردم و دمی منتظر ماندم منتظر ماندم تا حقیقت را از خیال. از رویا تمیز دهم و پس از این یک دم بود که با نزدیک جثمانم را گشودم. خدای من معجزه رخ داده بود. دولاشه گرگ درکنارم افتاده بودند و خون آنها برف را رنگ زده بود. سست و لرزان با سخی به طرف راست. به سویی که شیب تپه‌ای که برآمدن آن بود روی گرداندم و از پس برده من سایه دو نفر را دیدم که بطرفم می دوید و زوزه گرگ زخمی را که خود با گلوله زده بودم و هنوز نیمه جانی داشت از بالای سر شنیدم و دراین موقع بود که دیگرگریز من به پایان رسید. دردیدگانم مهی که همسه چیز را در دورابوور نزدیک من در میان گرفته بود. به رنگ غلیظ سیاه درآمد در سایه‌های هائی که به سویم می دویند. دران کم شدند صدای زوزه گرگ زخمی خاموش شد. بلکه‌ای سنگین سرمازده و خسته من باین افتادند. یهوش شدم و دیگر خود و مرگ را فراموش کردم. وقتی دوباره چشم گشودم یک روز بعد و ساعت پنج صبح بود. ساعتی بزرگ که روی دیوار اتاق بود اولین چیزی بود که نگاهم بران افتاد به یک دستم سرتنگی وصل بود که به یک بطری متصل بود و محلولی زردرنگ داشت. روی تختی بلند به پشت افتاده بودم. اتاق خالی بود و غیر از من کسی دران نبود. یک چراغ کوچک خواب ای رنگ آن را رنگ می زد و درکنار تختخواب میز کوچکی بود که روی آن چند نشیبه بزرگ و کوچک و یک بسته بنه دیده می شد. نگاهم را از اتاق برداشتم و روی باهام انداختم یک پام سنگینی می کرد. آن را با پاندم سرناسرپوشانده بودند و پای دیگرم آزاد بود. درحالی که پدم نمی توانستم نکان بخورم. اما درایتم که دریک درمانگاه یا بیمارستان هستم با صدای بلند گفتم: یکی یقیناً... کسی اینجا نیست؟

با لاتراز هاویلوکس رنگی نیست



هاویلوکس

معتبرترین نام در

صنعت رنگسازی

اولین رنگ استاندارد شده ایران



3-110

صدای من درسکوت پیچید و نمی بعد، صدای گانهائی از پشت دروازشمیدم در بازند و در برابر من دوستانم، همراه یک بزنگ و دورستار ظاهر شدند. اینها خیره من را می نگریستند و دوستم شوق زده من را بوسید و گفت:

خودت میدانی که یک معجزه تو را نجات داد، مادرست موقی رسیدیم که گرگهای می خواستند. تکه تکه ات کنند، دوست من، خدا با توست، راهنما از زمانی که تو از دران حالت یافته ایم گیج شده است، می گوید خداوند به تو توجه خاصی دارد و از مردان نیک هستی.

خواستم لب بکشم، از او ماجرای یافتن را پرسیم، اما او پیش از پرسش من گفت:

در روز تلاشی کردیم تا توانستیم همنی که فروریخته بود و راه ما را قطع کرده بود دوریزیم. صدای گلوله های تفنگ تو را شنیدیم چند تیرشلیک کردیم، اما امیدداشتیم تو بشونی، می دانی حمله گرگها و تیراندازی تو باعث شد جهتی را که تو افتاده بودی پیدا کنیم، ما یک ساعت بود که به اینطرف همن آمده بودیم، اما تو را پیدا نکردیم تا صدای اولین گلوله را شنیدیم اولین گلوله از دو گلوله آخر، چون لاشه گرگها را دیدیم دانستیم که دو گلوله طرفشان شلیک کردی، صدای آنها ما را متوجه محل تو کرد و آه خدای من چه موقع رسیدیم!

من نگران پرسیدم:

بای من، آیا بای من سالم است؟

اینجا بود که رنگ اندوه را در جهره اش دیدم، تبسش محو شد و پیشانی اش درهم رفت و گفت:

درمان موقت شده است تا به شهر بروم و تو را بزنگان متخصص ببینند. ما حالا درمهاباد هستیم، از بابت گذشته قیه بدنت سالم است. غیر از جهره ات که زیرسما پوست انداخته و چشمانت که باید چندتی درتور کمربند آنها را بازکنی، ناراحتی دیگری نخواهی داشت!

سه روز بعد من می توانستم بدون زحمت و آزار نوردت به راحتی بینم صورتم نیز پس از مایلین چند نوع کرم و درمان موثر، رو به بهبود بود پوست انداخته بود. اما آنچه مورد بحث بود بای من بود که می گفتند سرما زده است و گرگ آن را در ناحیه زرزاتو و نقطه ای که عصب حساس دران است دریده است و رو به سیاهی می رود!

در این باره که به چند بزنگ و متخصص رجوع کردم، لزومی نمی بینم توضیح بدهم، چون درحاشیه ماجرا است تنها یادآوری می کنم که عاقبت پس از معاینه ها و درمان ها و موثر واقع نشدن بزنگان قطع بای مرا توصیه کردند و چند نگذشت که گفتند اگر بایم قطع نشود زندگی در خطر خواهد بود و اینگونه شد که بایم را بریدند، گفتند که

اگر گرگ نیز بای تو راندریده بود، شاید امکان داشت که آن را از نیمه به بعد حفظ کنیم. بهرحال من ناراضی نیستم، آنچه که از دست دادم دوربایر آنچه که گرفتم، یعنی زندگی، بی ارزش بود. من بیست سال پس از آن ماجرا زندگی کردم. بیست سال پس از آن لحظه ای که گرگ دوم به سویم خیز برداشت تا سهم خود را پس از او از پشم بگیرد و صدای تیراندازی برخاست. آن لحظه من درست در چنگال مرگ بودم و یک فشار کافتی بود که برای همیشه دیده فروبندم، اما خداوند نمی خواست که من آنطور بپرم.

می دانید آقا این ماجرا همی درس یزگی آموخت و این ارزشمندی زندگی پوزندگی که من زیاد برای آن اهمیت قائل نیوم. درس دوم این بود که هرگز نباید تا امید شد در آخرین لحظات که از همه سوازمه کس امید بریده ایم، آن بالا خداوند با شکوه، قادر، رحیم برمانظاره می کند و یاری دهنده و نجات دهنده ما خواهد بود.

در این مدت اگر از یک مرگ حتمی به زندگی باز گزینتم سعی کردم از هر لحظه اش بطور صحیح و عاقلانه لذت ببری می آنکه به دیگران لطمه ای نزنم سعی کرده ام مثل یک مرد و انسان واقعی زندگی کنم. از همه اینها گذشته زندگی که دندانها و چنگال یک یا دو گرگ می تواند آن را از انسان بگیرد و چنان آسان مثل ماجرای من در یک دم می تواند رو به نابودی برود باوجود این مرگی که همه جا سایه به سایه ما را دنبال می کند، نباید بظنرما چنان ماندگار و جاودانی بنماید که فکر کنیم همیشه هستیم و مرگ بقول معروف مال حسابه است و از هیچ اقدامی هر چند زشتی و ناروا خودداری نکنیم، البته روی سخن من به آن مصلوبی است که ممکن است چنین کنند و زندگی آنقدر برایشان پر دوام بنماید.

من پس از آن ماجرا به معجزه متعقد شده ام. راستی دیگر خود من یک معجزه را به چشم ندیدم؟ در تمام مدت این بیست سال که از آن ماجرا می گذرد حتی روزی نبوده است که آن گرگها، آن هراسها، آن آسبی که در برابرم لطمه گرگان گشته شد از یاد برده باشم. آقا عجیب است هر لحظه این ماجرا درست مثل اینکه... دو روز پیش رخ داده است، در خاطر ام است و حتی اگر نقاشی خوب بودم، می توانستم آن را نقاشی کنم، اما آرزو منم که هرگز هیچ یک از هموطنان عزیز ما به ویژه خوانندگان اطلاعات هفتگی و هزاران هزار مردم سراسر کشور ما که حالا با نام و ماجرای من آشنا شده اند و می دانم هرگز محبت و دوستی خود را از من دریغ نخواهند کرد، قهرمان چنین ماجراستی نباشند.

دوش بگیرد، از لای در اطاق (منصوره) خانم که چسبیده به حمام بود صدای حرف و بگوگو شنیدم... سرش را جلو برد و کوشش رو جسداند. (منصوره) خانم با عصبانیت می گفت:

- (تو وظیفت این بود که اونو آماده کنی، کردی... دیگه بسه، باید پاشی بدی به یکی دیگه!) و (مجید) باخنده می گفت:

- (هنوز زوده عزیزم... تو چرا ایندفعه اینطور عصبی شدی و به به دختر اینهمه حسودی می کنی؟! من به می موی تو رو به صدتا از این دخترای جلف نمیدم...)

(گل) آرزو تمام مدت گریه کرده بود و هیچکس را به اطاقش راه نداده بود. مدام با خودش فکر میکرد (یعنی راجع به من حرف میزنم؟ یعنی (مجید) از من اینطور پیش اون بد می گفتی نه محاله، غیر ممکنه... (مجید) منو دوست داره، آخه چطور ممکنه اون، (منصوره) خانم جاپ و بد قواره رو من ترجیح بده... نه غیر ممکنه... و شب مثل همیشه، شاد و سرحال از اطاق خارج شده و هیچ بروی خودش نیارود که چیزی شنیده اوبال شب، مثل همیشه با خوردن مشروب، گوش کردن به موزیک و رقصیدن گشت.

(مجید) اصرار عجیبی داشت که (گل) بیشتر از همیشه بنوشد و حسایی سرحال باشد. وسطهای شب دست (گل) را که تقریباً مست شده بود گرفت و به پهلوی یکی از آن مردها پرود زیر گوشش گفت:

خونه پدر مادرشو. ولی نمی کنه به به خونه بد نام بنه بیره... تو از او ازش هم دلت میخواست... (گل) در حالیکه گوشهایش را محکم با دست گرفته بود که دیگر یک کلمه از حرفهای تلخ او را نشنود، از خانه بیرون زد، خودش را انداخته توی خیابون و شروع کرد به بدیدن. (مجید) او را مثل به تقاله، به غذای فاسد کندیده، دور انداخته بود...

دیگر نه چیزی رو میدید و نه چیزی را احساس میکرد. دیگر از همه چی بیزار شده بود، دلش میخواست توی خیابان فریاد بزند و دردشو با صدای بلند برای همه بگوید، ولی آیا حتی برای یک لحظه کسی می ایستاد تا بفرمایش گوش بدهد... اشک مثل سیل از چشمهایش روی گونه هایش سرازیر بود. در دلش گفت:

- (عشق اینده... اون عشقی که میگن آمو به بی نهایت معنویاتی که دور از تصویر، میرسونه؟ لغت به این عشق، لغت به اونهمه سادگی و پاکی من... عشق شومه، عشق هدیه ایسه! آه...)

نمیدانست کجا باید برود و به کی بنه برود. دیگه هیچکس را در دنیا ندانست که دوستش داشته باشد و پراش دلسوژی کند، حتی آن پدر و مادر را هم از دست داده بود و نمی توانست آبدی به آنها داشته باشه!

چشمهایش دیگر از گریه هیچ چارو نمی دید. رفت وسط خیابان ولی یکدفعه پیشمان شد و خواست برگردد که حسن کرد روی هوا بلند شده و با سردار زمین میخورد. در همان حال تشنه که مردی با صدای گلکشش به پهل دستیش میگوید: - (این به هون عونی هاست... اینا هرچی کمتر بشن به نفع جامعه...)

و او در آخرین لحظه ای که چشمهایش میرفت به آسمون خیره شود، نالید: - (اره، حق با شماست... من دیگه بدرد این زندگی نمی خورم...)

اولین بارون پاییزی شروع باریدن کرد...

این بار عشق، دام گستر...

بقیه از صفحه ۴۴

مردان مست راه میفرتند، (مجید) گلی را باخودش به اطاقش برد و در حالیکه او را می بوسید سعی کرد دگمه های پیرهنشو بازکنه... (گل) مثل همیشه نیمه مست بود ولی حس میکرد که دلش نمیخواهد قبل از عروسی پهلوی (مجید) بخوابد اول اهسته او را کنارزد و بعد شروع کرد به تقلا کردن. (مجید) دیگه خسته شده بود، سرش داد کشید:

- (ناکی... ناکی میخوای منو بای بدی؟!... مگه نمیگی دوستم داری؟ مگه نمی خوای باهم فرار کنیم؟ پس چرا گریه رقصونی میکنی؟)

(گل) نالید: - (حالا نه، خواهش می کنم... من آن انمی تونم، امادگیشو ندارم، نذار خودمو خوار و کوچیک کنم!)

ولی این حرفها به گوش (مجید) نمی رفت. سیلی محکم به گوش (گل) زد و لباس اونو از بالا تا پایین باره کرد. سر (گل) به گوشه تخت خورد و دیگه هیچی نفهمید. از آن بعد اکثر اوقات، هذاز ظهرا (مجید) به اطاق او میرفت یک روز صبح که (گل) زودتر از همیشه بیدار شده بود و میخواست برود حمام و

ایستگاه خنده

از: هوشنگ بغیاری

دختر غریبه

پسر جوانی که عاشق ودلباخته دختری بود خجالت میکشید به او پیشنهاد ازدواج کند... ماهها گذشت و مرد جوان همچنان خجالت میکشید. عاقبت روزی پدرش باو گفت:
- واقعا پسر کم رو و مزخرفی هستی... اینکه خجالت نداره، منم وقتی میخواستم ازدواج کنم، خودم بدون خجالت پیشنهاد کردم!
- پسر جوان سرش را پائین انداخت:
- اره... البته پدر... این واسه شما خیلی آسون بود!
- آسون بوده بچه دلیل این حرف رو میزنی؟
- واسه اینکه شما این پیشنهاد رو بمادرم کرده این، اما فکر نمیکنم که من باید به به دختر غریبه چنین حرفی بگویم!!

کم اشتها!

دوستم منزل باهم درددل میکردند... یکی از آنها آهی کشید و گفت:
- اگه بدونی من از دست خانم خونه چی میکشم!
مستخدم دومی پرسید:
- چطور، مگه کار زیاد میکنی؟
- نه... کارم زیاد نیست، بین باندازه لازم غذا نمیده... مثلا امروز صبح وقتی که مقداری نون تو ظرف شیر ریخته بودم و میخواستم بخورم خانم سر رسید و ازم پرسید:
- امروز صبح چندتا ظرف شیر خورده ای؟
من حسابش رو نداشتم و گفتم:
- نمیدونم!
اونوقت خانم گفت:
- من حسابش رو دارم، تواصبح تا حالا دوازده تا ظرف شیر خورده ای!
میدونی رفیق، من از اینجور تنگ نظری ها هیچ خوشم نیامد...
مستخدم دومی حرف او را قطع کرد و پرسید:
- خب... اونوقت توجی کردی؟
- هیچی... من بقدری عصبانی و ناراحت شدم که بدون اینکه صبحونه بخورم، سرکارم رتم!!

درس کلاس!

معلم تاریخ، سر کلاس درس یکی از شاگردان را صدا زد:
- اسمیت؟
شاگردی با فاصله از جاییش بلند شد:
- بله آقا!
- بگو ببینم «ایراهام لینکلن» رو کی کشتی؟
چون طرز بیان معلم محکم و قاطع بود، ناگهان اسمیت گریه کنان جواب داد:
- آقا معلم - باور کنین من اونو نکشتم... بلکه خودش مرد!

بادبزن!

رئیس بیمارستان مشغول بازدید از بیماران بود... در گوشه باغ چشمش به دیوانه ای افتاد که روی زمین نشسته و مرتب سرش را به چپ و راست تکان میدهد - بدینجهت چلورفت و پرسید:
- چی شده... واسه چی اینکارو میکنی؟
مرد دیوانه جواب داد:
- هوا خیلی گرمه... دارم خودم رو بادبزنم!
- پس واسه چی سرت رو می تکان میدی؟
- گفتم که دارم خودم رو بادبزنم... واسه اینکه بادبزن حصیری پاره شده، بجای اونکه اون روجلو صورتم تکان بدم، صورتم را اینطرف و اون طرف میبرم!
- درست... اما تو که بادبزن هم بدس نداری؟
مرد دیوانه نگاهی بملوبالای رئیس بیمارستان انداخت و گفت:
- هی رفیق... وقتی که قزاز پاشه بادبزن رو تکان بدم، دیگه واسه چی اونو بدستم بگیرم!!

شوهر اول!

دکتر، در بیمارستان مشغول معاینه بیماران بود، ضمن معاینه روی یکی از دیوانه ها کرد:
- بگو ببینم اسم توجیه؟
مرد دیوانه سینه اش را جلوداد و گفت:
من روی یکی... من اسم ناپلئونه؟
دکتر با تعجب پرسید:
- عجیبه... تو که هفته گذشته میگفتی اسمت ویکتور هوگوئه؟
مرد دیوانه لحظه ای فکر کرد و بعد جواب داد:
- اره... شما درست میکنی. اما اخه مادرم دوتا شوهر کرده... اون هفته من از شوهر اولش بودم!

سالی یکی!

در نوبت مردوزنی باهم گرم گفتگو بودند... مرد پرسید:
- راستی خانم، حالا پسر شما در هالیووده؟
- بله...
- اون تو استودیوهای فیلمبرداری کار میکنه؟
- بله... اون خیلی هم خوشحاله، چون پول خوبی بهش میدن!
گاهگاهی هم اونو میبینن؟
- البته... از پنج سال پیش مرتبا تابستونها بدین ما میاد.
- پس حتما زنتش روهم دیده ای؟
- اره... واقعا که زنهای خوشگل و قشنگی بوده اند، هرینج نفرشان!!



از بالا به پائین - بدون شرح

این بچه ها!

آن کوچولو، بادستهای کیف سرمیز غذا آمده بود... مادری بدین او فریاد کشید:
- اوه... آن... واسه چی دستهای رو نشسته ای!
آن ساکت ماند... مادرش ادامه داد:
- تو هیچوقت دیده ای که من بادست های باین کیفی سر غذا پیام!
آن کوچولو سری نکنداد و گفت:
- نه ماما جون... اما اخه وقتی که بچه بودی، من تورو نمیشناختم!!

مسافری در هتل!

مردی به یکی از شهرهای کوچک مسافرت کرده بود... ناچار به تنها هتل شهرت و اتاق گرفت... مدیر هتل اتاقی در طبقه سوم باوداد و با اتفاق برای مشاهده اتاق وارد حال شدند... مرد مسافر، به از اینکه خوب به اطراف نگاه کرد، گفت:
- اوه... این اتاق که اصلا دستشویی نداره!
مدیر هتل جواب داد:
- اره... درسته... ولی به تنگ مستخدم و استون میاره و مردبازنگاهی به اطراف کرد و گفت:
- اوه... زنگ اخبارم نداره که بزنم و مستخدم بیاد مدیر هتل جواب داد:
- اره... درسته... هروقت خواستین مستخدم رو صدا بزنین، دروسط اتاق، محکم بپائون رو بزمین بکوبین!
مرد مسافر حیرت زده گفت:
- ولی دفتر شما که در طبقه اوله؟
مدیر هتل دستهایش را بهم مالید و گفت:
- اره... درسته... اما وقتی شما بپائون رو بزمین بکوبین، مسافر طبقه دوم، واسه شکایت پیش من میاد، اونوقت من میفهمم که شما چیزی لازم دارین و فوری مستخدم رو میفرستم بالا!!



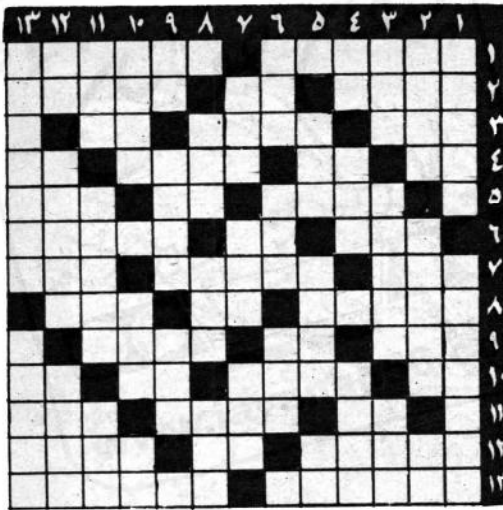
بدون شرح



جدول معلومات عالیہ

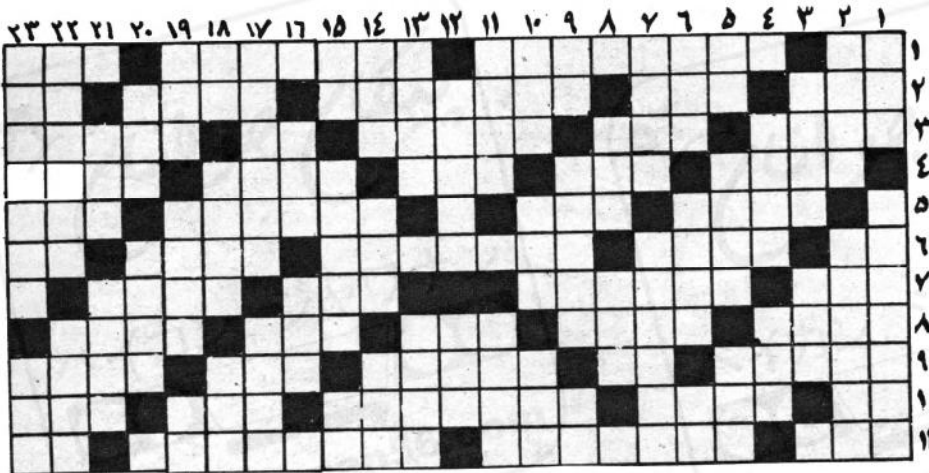
طرح جدولها از : اصغر انتظاری

جدول



رخشنده گی - درخشان و تابان ۱۰ - زهر
است - دردمست نجار به کاراید - تکخال
ورق - علامت جمع ۱۱ - بلی به زبان
روسی - از مجلات معروف آمریکائی -
می گویند از فرزند عزیزتر است ۱۲ - در
هند بیشتر می کنند! - بدی و فساد - دیوار
قلعه ۱۳ - از شاهان بزرگ سلسله
هخامنشی - به کلاش کسی نمیده!
عمودی:
۱ - زادگاه ریاضی دان بزرگی است -
از شاعران بانوق قرن شانزدهم فرانسه که
رهبر مکتب ادبی هفت برادران است ۲ -
پرخور - باقتضای کردن در انجام کاری -
آخرین حرف ۳ - اسب جایار - بی عیب
از چهار ستون بدن - خانه است ۴ -
می گویند یک دنده اش کم است - صبح

افقی:
۱۰ - از بسطام بود و عارفی بنام شد -
همت گماشتن در انجام کاری ۲ - بی همتا
- قورباغه است - زبردست رئیس کار می
کند ۳ - از کشورهای فسا شده -
دانشکده ایست - طومار و فهرست ۴ -
آزاد و رها - آتش - نوعی نشستن است -
سوذن ۵ - کشوری بود در عهد باستان -
از برنامه های بی ثبات تلسویزی -
کارخانه ای است ماشین سازی در اروپا ۶ -
درد و رنج - نفی نازی - کسبیکه چهاربا
کراه می دهد ۷ - سود پول - زمانی
سوغاتی مکه بود - دوزن که چشم دیدن
بیکدیگر را ندارند ۸ - از مشروبات فرنگی
- حرف شرط - بیابان بی آب و علف ۹ -
کلمه نفی در زبان انگلیسی - رونق و



جدول اطلاعات عمومی واجتماعی

عمودی:

۱ - از مشهورترین موسیقی دانان آلمانی -
اکاچی درافسفهان ۲ - بهلوان است - مخترع قلم
خودنویس ۳ - از مجاهدین وطن که بیروانش را
سیاه جامگان گویند - کیف که چنین باشد نکوست
۴ - گاهی بر سر راه دونه قرار میدهند - رنگ ۵ -
ویسکی بی سودا - انسان را به یاد پول می اندازد -
روی و رخساره ۶ - بی ادب شما را می گوید -
نزدیک شده - ترس زانو از است ۷ - از اقوام فنا
نده - فلزی که فلز دیگر را جذب می کند ۸ -
واحد پول کشور ایتالیا - پیامبری است و
اولین بشر ۹ - بسوند مانند - خواننده ای از جنوب
که چندی درخشید - عدد و شماره ۱۰ - بوی
مفتوش - محل اتصال رود و دریا - ساختن است
و سازنده اش ۱۱ - در وفا ضرب المثل هستند!

افقی:
۱ - کاش خوب بود - از سرداران بنام وطن که
سالها بر علیه اعراب جنگید و عاقبت خود و
فرزندانش به قتل رسیدند - از فریبانرو ایران
معروف آل زیار - نوعی خار است ۲ -
رودی در اروپا - زادگاه نابولون بناپارت - از
سرزمین های آفریقای - دسته ای از اعداد در حساب
- اشاره به دور ۳ - از ریاضی دانان بزرگ ایران که
در شعر و شاعری هم دست داشت - آغاز و
ابتدا - از انواع ظرف است - لباس آقایان -
افزارکننده ۴ - از آلات طرب و مکر و حیل - آمریه
نچون - در ساعت دیواری بهر سو میرود - لباس
پوشیده ۵ - جایگاه دردگان و جردگان - میل و
خاطر - کاخ عظیمی در لندن که از بناهای هناری
هشتم است - جواب «هری» است ۶ - شب به زبان

FELC
SWISS
MADE

چون گوهری
برستارک ساعت های جهان
بیدرخشد

فلکا

موی خود را ویتامینه و تقویت کنید.



با مصرف **ولازان** یا **کلهسترال**

- موی شما تقویت و ویتامینه میشود
- فعالیت سلولهای پوست سر و پیاز مو تنظیم میگردد
- موخوره و ریزش مو متوقف میشود
- چربی زیاد و شوره سر از میان میرود
- موی سست و بیحالت بحالت طبیعی درمیآید
- رشد مو سریعتر میشود



سرگذشت مستند دانشمندان ایران

بقیه از صفحه ۱۹

بسیار خوبی برای هنرمائی دانشمند فیزیک دان ایرانی بود. او یکتبانه روز روی این شمش کار کردوسر انجام عیان آن را تعیین نمود و به اطلاع ارباب خود رسانید و معلوم شد همانطوریکه حدس زده بودند در صد طلای آنکتر از معمول است و نظریه درساختن آنیکار رفته است ، مرد بازرگان پس از آنکه ازصحت آزمایشرو تحقیق ابوالفتح عبدالرحمان مطلع شد او را آزاد کرد.

بدین ترتیب برای نخستین بار ایندانشمند جوان ایرانی در سن بیست سالگی بعنوان یک مرد آزاد از خانه بازرگان پسا بیرون گذاشت ، در حالیکه در فیزیک یک دانشمند بشمار میرفت . او به مسجد جامع مرو مراجعه کرد و اساتید آن مسجد که او را می شناختند و از سرگذشتش مطلع بودند، حجره ای در آن مسجد باو دادند و او دستیار یکی از استادان شد و طولی نکشید که اساتید آنجا را پیدا کرد. در این موقع او بیش از ۲۴ سال نداشت و جوانترین اساتید بشمار میرفت . در طلاب علوم که بمدرسه می آمدند وقتی مرد جوانی را می دیدند ، کتازه خط سبزی در صورتش نمودار شده و آنوقت تکیه برجایگاه استادان زده است ، دچار حیرت و تعجب می شدند ، ولی بعد از آنکه پای صحبت و درس او می نشستند درمی یافتند که این جوان بشمار معنی استاد است و معلومات او حتی از اساتید پیر بعراقت بیشتر است .

ابوالفتح عبدالرحمان که در این موقع لقب خازنی را براری خود انتخاب کرده بود ، با ورود بهمسجد جامع و حوزه درس آنجا پیر کتابخانه بزرگ شهر مرو دست یافت ودر میان آنها از همه بیشتر کتاب ها و رسالات ابوریحان بیرونی جلب توجه او را کرد . زیرا این رسالات در اطراف فیزیک ومخصوصا مکانیک و هیدرولیک بود.

پیش از خازنی در قرون اولیه بعد از حمله اعراب بایران دانشمندی پیدا شده بودند که مطالعاتی در فیزیک و مکانیک کرده بودند ، این دانشمندان در درجه اول بوعلی سینا و دردرجات بعدی ابوریحان بیرونی بود. بوعلی نظرات و اکتشافاتی در مکانیک و اهرام داشت و بیرونی برای نخستین بار اکتشافات مقدماتی درباره مکانیک مایعات شروع کرده بودو عمر خیام هم بعدا دنباله مطالعات بیرونی را گرفت و با اسنادی در ریاضیات راه های جدیدی را در هایستیناسی، ارشدود، درهرحال این کتب بدست خازنی افتاد وکتب جراتالیف هرون را نیز از مغرب ایران و بغداد برای او به مرو فرستادند و او این کتب را با دقت میخواند . باره ای از نظرات این دانشمندان را بخیرفته و بر آنها صحه میگذاشت ومقدار دیگری از این نظر راه رد میکرد و یادداشت هائی درحوائث آنها می نوشت وبیالخره درسن ۳۰ سالگی خازنی یک دانشمند کاملا بخته و با معلومات بشمار میرفت که اکتشافات و نظرات جدیدی در فیزیک مربوط به مایعات داشت و سه سال بعدمجموع نظرات و اکتشافات او در فیزیک بشکل کتابی

اسلامی در قرن بعدی پیش از دانشمندان اروپائی استفاده کردند واز جمله کسانی ده کارها و اکتشافات خازنی را بطور جدی دنبال کرده دانشمندی بنام «ابوالعزیز» بود که در حدود یک قرن بعد از خازنی زندگی میکرد. او با استفاده از اکتشافات خازنی وتحقیقات جدیدی که خودش کرده بود کتابی نوشت بنام کتاب «معرفة الخیال الهندسیه» که قسمت عمده آن درباره قوانین و فرمول های مکانیک است ودر آن طرح چند ماشین جدید را ارائه میدهد. از جمله چرخ آبی یادولاب وواقعا طرح های او که تقلیدی از نظرات خازنی است در زمان خود خیلی جالب ومهم است و همین دانشمند که شاگرد مکتب خازنی محسوب می شود ، کره فلکی منظوری ساخت که اکنون در موزنمابل از آن نگهداری میشود.

در دنیای دانشمندان اسلامی در قرون وسطی رشته های مختلف فیزیک را تقسیم های خاصی کرده و به آن عنوان علم خاص را میدادند مثلا تحقیق در رنگین کمان و قوس وقرح را بعنوان علم رنگین کمان می نامیدند ، بهمین ترتیب علم خاصی هم بعنوان علم ترازو در فیزیک اسلامی پیداشده بود که اسنده مسلم آن همان ابوالفتح عبدالرحمان خازنی بود و در حقیقت این قسمت تعیین وزن مخصوص قسمت مهمی از کتاب میزان الحکمه خازنی مربوط به همین علم ترازو و قوانین آنست که اجسام راه شامل می شود و قسمت دیگر کتاب مربوط به مکانیک مایعات و قوانین آن می باشد.

(قسمت دوم شرح حال عجیب و اشرار این دانشمندان ایرانی را شماره بعد ملاحظه فرمائید.)

آفرده هیچکاک...

با وجود کلبه این بازرسیها و دقت هائی که شما می کنید موفق میشوند چیزی را بطور قاطع وارد کشور نکنند ولی احتمال وقوع چنین کاری بسیار بعید است زیرا شما برای کشف جرم و قاچاق آنها کار - شناسان زیادی دارید ، از آخرین وسایل علمی استفاده میکنید و ممکن نیست که این کارشناسان با وسایل خود متوجه حبله مینگ و کارفرماهای او نشوند و خود آنها هم بخوبی متوجه این موضوع هستند و سوء ظن شدید شما را هم میدانند . کالاهای بی صبرانه برسید : - امکان دومی چیست؟ - در این مورد باید کمی بیشتر توضیح دهیم ، ما چنین فرض میکنیم که مینگ واقعا چیزی جز جمعه های شن دریافت نمیکند و بنابراین و چیزی را بطور قاطع وارد کشور نمیکند بلکه لافا بقیه رادر صفحه ۵۶ مطالعه فرمائید

ولی منجر حرف او را قطع کردو گفت: - نه ، اشتباه میکنید ، مینگ و کسانی که با دستور میدهند اینقدر باهوش هستند که میدانند با همه این احوال ممکن است روزی شما بسته ها را مجددا کنترل کنید و آنوقت گرفتار شوند ، آنها چنین ریسکی نخواهند کرد . کالاهای که بگلی متحیر مانده بود گفت: - پس مقصود آنها چیست و چرا اینکار را میکنند؟ جرج منجر کمی فکر کرد و جواب داد: - مسلم اینست که آنها بخاطر تفریح و شوخی اینقدر خرج نمیکنند و خود را بزحمت نمی اندازند ، مادر اینجا باید دو امکان موجود را با دقت زیاد مورد توجه قرار دهیم ، امکان اولی این است که آنها

او را هم زیر اشعه ایکس قرار داده و آترا خوب بازرسی کردیم و توتون پیب او را هم به آزمایشگاه فرستاده و تجزیه کردیم و عجیب اینجا بود که این توتون تشکیل میشد از مقداری توتون ارزان قیمت که طعم سوخته کاغذ را میداد ، من که چنین توتونی را هرگز نمیکش و به لب خود نزدیک نمیکنم . او گاهی هم سیگار میکشد ولی سیگارهای پست و ارزان که مارک آترا بخاطر ندارم و اگر بخواید می توانم مارک آترا یادداشت کرده و به شما بدهیم .

جرج منجر جواب داد : - نه ، متشکرم! فکر نمیکنم لزومی داشته باشد . با توضیحاتی که اخیرا دادید مسئله کمی روشن تر شده است و موضوع دارد یک فرم وشکلی پیدا میکند، مهم ترین پدیده در اینجا رفتار خاص تدی مینگ است ، او کاری میکند که او را بازرسی کنید زیرا خودش خوب میدانم که چیزی نزد او پیدا نخواهد کرد تا موقعی که شما او را بازرسی کنید ولی بالاخره چیزی را قاجاق نخواهد کرد ولی بالاخره شاید روزی از این بازرسیهای متوالی خسته شدید و او را بحال خوب نگذارد . کالاهای در حالیکه تازه فکش متوجه چیزهای دیگر شده بود گفت : - بله ، خوب مفهومی و میخواید مارا خسته کرد و موقعی که خسته شدم آنوقت است که جمعه های شن تبدیل بواد دیگر شاد جواهرات و مواد مخدر شود.

بقیه از صفحه ۲۰

میکند برای آنست که شما را گمراه کند. کارهائی که او میکند خیلی عجیب و در عین حال اصفهانه است زیرا وزن کردن جمعه های شن اصولا چه معنائی دارد خودتان هم میدانید که تدی مینگ آدم احمقی نیست و قصد تفریح و مزاح باشما راه ندارد . بنابراین فقط یک توصیف و علت برای کارهای او باقی می ماند و آن اینست که از او خواسته اند و به وی دستور داده اند که این کارها را عدا در سالن گمرک نکند .

این همان سئوالی است که منم هر جستجوی جواب آن هستم و اگر جواب آترا پیدا کنیم معما نکلی حل شده است ! در این میان در داخل سالن گمرک مردگ کار توزین جمعه های شن خود را بان داده بود و یک پیب بزرگ از جیب خود بیرون آورد و بعد از کسه چرمی گلی توتون داخل پیب ریخت و آترا گویند و بعد با فندک آترا روشن کرد . جرج منجر در حالیکه به او خیره شده بود گفت :

- عجیب است ، تدی مینگ قلاب پیب نمکشید بلکه فقط سیگار معمولی با سیگار بزرگ می کشید و به آن عادت داشت . کالاهای جواب داد : - خوب ، ممکن است سیگار را تبدیل به پیب کرده باشد، پیرحال تعجبی ندارد، راستی یادم رفت بگویم که ما حتی پیب

شاگردان ممتاز



آقای کامبیز ملاحی کارائی شاگرد کلاس سوم دبستان بهشتی در سال تحصیلی ۲۰۳۰ پامعدل ۲۰ بین ۴۲ نفر شاگرد ممتاز شناخته شده اند.



آقای نصرالله احمدوند پارکی فرزند آقای محمد حسین احمدوند پارکی دانش آموز کلاس سوم دبستان امید شیراز با معدل ۱۹٫۷۷ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

بدنبال آفتاب

محبت بیورزد عشقتی و عشقته ما معمای ابدیت را بکمک عشق حل کرده ام. تنها نغمه نغم عشقتی تو یاده پرست آن کیست تو خودی دگر که این یاد میرست؟؟ آرزوی که میگرفتم این یاده بدست بودند حریف می پرستان است نامام

بقیه از صفحه ۱۹

تعبانندگان محفل روحانی قونیه هستند نامحسوس بصری را شنیدند؛ یاد؟ پاسخ دادند متناهییم. حسن بصری اعلام کرد که خداوند فرموده است همین که بنده من خود را وقف عبادتو نیایش من کند بی درنگ از آن حال سرور میشود من هم به او محبت میکنم و او نیز بمن

پست هفتگی



دو کتبدان - آقای محمدرضا پروان پیمان

السلام ای دو کتبدان عزیز! آه نه کردم اشتباهی می بینید بیجان شمس سروران چهارده دست ادمی - عهد و مرند صحیح و سالم را به شاعری وامی دارید؟ راستی ببینم پروان جن، بوجه کارمی شمیرای خودت تخلص همیمان درست کردی؟ نکند بوم شاعری وجودت کنی دانی؟ بهرحال، در نامه سومت حقیر کور باطنی را روشن کن. ضمنا اینکه گفت نامموسم به این علت است که جان نثار این نامه را بعفت درازی من و زبیدی سئوال، دو سمت کردم نامه ترواضی شوی. هم خوانندگان عزیز حوصله شان سر نرود! هر حل اطفای به پاسخ دوسه سئوال این شماره بوجه کن تا بعد.

۱- درباره فرق میان عرفان و تصوف، نظرات مختلفی هست. اما واقعیت اینست که منظر و هدف غایی هر دو یکی است و پیروان این دو مکتب همه موجودات را جلوه ذات خداوندی و مظهر تجلی نور بنگانی می دانند. باوجود این میان عرفان و صوفیان یک تفاوت ظاهری هست و آن اینکه کثرت می گویند من راه خود را برای شناختن ویوستن به حق خودم انتخاب می کنم، اما صوفی معتقد است که باید مرشدی را پیروی مستتر را بگیرد و راهنمایی اش کند. بهر تقدیر، این دو دسته برای رسیدن به هدف نهایی از تمامی مظاهر مادی

سیلان - آقای مهندس امیر نصرت - الف

ای الهی دوستان بدوم مهندس جان، شما آنجا چه می کنید؟ سیلان کجا و پست هفتگی کجا؟ اصولا چقدر می گذرانید که از شما گذشتن، هفتگی ما آنجا چه می کنید؟ یا امید اینکه هر چه زودتر به وطن برگردید یا موجبات خفتن و خوردن حقیر را هم در غربت فراهم سازید به عرض عالی می رسانم که مدخلش نظر بسیاری از همبیماران لغت شناس که کلمه «درب» را غلط می دانند، دانشمند بزرگواری که مخلص اجازه ذکر نامش را ندارم، معتقد است که تلفظ کلمه «درب» در زبان فارسی کاملا صحیح و بامعنی است. منتها بشرطی که تنها در مورد دروازه، در کاروانسرا، در گاراژ و اماکنی که مدخلش پذیرای موجودات و وسایلی بزرگتر از آدم باشد، بکار رود بنابراین اگر بنده به در خانه مخلص که گنجایش عبور موش را هم ندارد، «درب» بگویم مرتکب اشتباه شده ام. بهرحال، آنچه به عرض رسید نظر و عقیده شخصیتی صاحب صلاح بود که بنده در این باره صلاحیت ابراز عقیده ندارم و در ضمن ضامن صحت و سقمش نیز نیستم. بنابراین بسرورانی که قصد دارند کماکان با فضل فروشی فدوی مبارزه و مقابله کنند، پیشکشی می کنم که «بنده مسئول آن نخواهم بود!» همین والسلام

تهران - آقای احمد اشتری

علیکم السلام اخیلی هم ممنون که سلامتی و توفیق، را از درگاه «حدیث خواستار شده ام. هر چند که خودمان عمری است این توفیق را از ذات احدیت خواستاریم و نتیجه بی ندیدیم. عرض به حضور مبرطهور میرزا احمدخان شوکت چاه که بهتر است جواب پرسش پیشکشند دو که حاضر تملی را همین جناب المیزعلی سرخان انتظاری بدهد که حضرتش جدولی است و بهتر از هر کس دلیل عدم چاپ حل جدول را در دستاره های بعدو همچنین علت تعیین نکردن جایزه برای جلالان جدول را می داند. بهر تقدیر دوست نازنین مخلص می فرماید که دلیل چاپ نشدن حل جدول و در نظر نگرفتن جایزه جهت حل کنندگان آنها اینست که اول جدولها جایزه دارد و در دنیای اگر یک هفته حل جدول چاپ نشود هفته بعد دوباره یعنی مال هر دو هفته چاپ میشود!

ندب، مطمئن شوی که ناشهرک آفرینده چکا! می جنبید، چاپ داستان های وی در مجله ما ادامه خواهد یافت.

بمبئی - آقای ابوالفضل آقا کریم علمدار

والله جناب آقای آقا کریم علمدار که فی الحال دانشجوی سال سوم اقتصاد بمبئی هستید، فدوی هنوزم نمی دانم که آیا دفتر مجله اطلاعات هفتگی در قبال هفتگی نامه های بامزه، جایزه می داد یا خیر. بی شک چنین چیزی بوده است که حضرتعالی اینک در مقام دریافت جایزه خود بر آمده اید. از سوی دیگر کمیته فکری می کند که اگر بنا بود این مجله در مقبول چاپ هر نامه بامزه یک جایزه ب ارزش بدهد، ناچار بود که تمامی سرمایه موسسه اطلاعات را وقت این کار کند. چرا که در طول دایر بودن ستون نامه های بامزه، دست کم پانصد جگلیا لطیفه بامزه کم تره و نیم مزه چاپ شد که خودش غریب و خشتناک رقمی است.

از همه اینها گذشته نکند قرار بوده است که تنها به نامه های بامزه جایزه داده شود، که در آن صورت بمصدقی چرانی که به مسجد درواست می بیستی تمام این جایزه به حقیر از شعور صغیر تعلق گیرد و لا یخیر...

بهرحال، بهزعم جن نثار شاید قرار بوده است که به بامزه ترین نامه جایزه داده شود، نه به برنامه های که در ستون یاد شده چاپ میشد. بنابراین بنده وسرکار را از جایزه نصیبی نبود و نیست!

با تقدیم احترامات قایقه: امیز مرشد پسخگو، ملب به کینم.

کابل - آقا نجیب واعظی

بسیار و بسیار خوشحال هستیم و شمع داریم. لیکن بایک دنیا معذرت اظهاده چپ درخواست مکاتبه جذب سرکار، برای آشنایی با دختران و پسران ایرانی بر نمی توانیم آمد، زیرا که سالهاست که ما دیگر ستونی بنام «درب» در دنیای آشنا نداریم! در خاتمه باز هم برای همه خواهران و برادران افغانی تندرستی و بهروزی آرزو می کنیم.

اصفهان - آقای احسان الله راهداری

واقعه باعث شد که محمداش قاجار، خسرو میرزا نوه پسر خود (فرزند عباس میرزا نایب السلطنه) را به اتفاق شادروان میرزاتقی خان امیر کبیر برای غرضخواهی به دربار تزار، امپراتور روس بفرستد.

ثانیا شادروان صادق هدایت که بحق از بزرگترین نویسندگان معاصر کشور است، جزو نخستین کسانی بود که ضمن ایجاد تحول در نثر تخیلی فارسی، داستان نویسی موش را بوجود آورد. این نویسنده بر اثر دیدنی زیاد نسبت به زندگی، برحلی می رسیده بود که ندانرا برای خودش کوچک می دانست. از آثار مشهورش، بوف کور، سه قطره خون، غولیه خانم و داش آکل را نام می برم و می نشینم آن گویا شما! و اما اولاً، چه خواهی، چه نخواهی، فرخزاد و آقایان شمیری، آریا، اروتنی کرمانی، دکتر انصاری، انتظاری، جمشیدی، بختیاری، بورنگ و محمدا سلام می رسانند. البته فاطمی خانوم

تهران - دوشیزه نوشی نورمحمدیان

فی الواقع که فدوی حاج و اج نامند. حاج به این علت که مرقوم سرکار مستطاب عالی به خلاصه شده است به ابراز لطف «سلام خشک و خالی» به همکاران مشهور البویه حقیر، دراج بدین سبب که در زیر این اظهار عنایت تنها یک کلمه دیدم می شود به عبارت «و اما...»! خلاصه کلام جان نثار من انجام تقدیم که هدف جناب عالی از ارسال این نامه، فقط فقط رساندن سلام به قلزبان هفتگی بوده، و ناظر و هفتگی نمی هم داشته اید. بهرحال، با اجازه و از سوی سرکار خدب به دوستان نازنین می سلام و می نشینم آن گوشه اصدالبت منظوم از دوستان که منظور سرکار باشد همین آقا پین، اروتنی کرمانی، بورنگ، شمیری، آریا، دکتر جزایری، انتظاری، جمشیدی، آریا، محدوده دکتر انصاری، بختیاری است.

و اما خدا حافظ شما کم میاد.

و دنیایی چشمه نوسی می کنند. ۲- مولانا جلال الدین مولوی، آنچه را که می خواست در وجودش سمی بویزی یافت. و بعد از دیدن شمس به کمال عشق رسید اینکه می گویند مولانا از افشای اسرار که از زبان شمس شنیده بود. خودداری می کرد. به این دلیل است که عرفا صوفیان معتقدند هر که به اسرار الهی می برد، باطنی مهر خاموشی بر لب زیند. پژوهندگان معتقدند منصور حلاج به این علت کشته شد که اسرار را فاش می کرد.

۳- والله مدوی شاعر شعر: تاکی در انتظار قیامت توان نشست - برخی تا هزار قیامت بیایم.

سبک شعر نشان می دهد که سراینده اش باید یکی از پیروان سبک سعدی مانند فروغی بسطامی یادگیری باشد. (کیف کردی از این جواب؟) اما از شوخی گذشته این شعر مال سعدی شیراز است:

۴- در اینکه قیامتی هست و سرانجام روز محشر فرا خواهد رسید شکنی نیست. اما اینکه این قیامت چگونه چیزی است و چه روزی برپا میشود، خدا عالم است.

۵- تا نفس بندت نیامده خدا حافظ به اضافه فشردن روی بوسیدن دست!

ما هم سلام های گرم خود را به جناب شما هم ملت کشور دوست، همکیش و همجواری افغانستان عرضه می داریم. از این که شما به ما لطف دارید و معاونت این سرزمین را دیده قدمی نگرید، ما با تمامی قلب سپاس می آوریم. این که جناب شما دوست می دارید با مردمان کشور ما دوستی بهمیزید و از طریق مطالعه نشریه ها و گوش دادن به پستی، پروگرامهای رادیوی ما را با توجه به ایران معلومات حاصل کنید.

حالا دیگر خیال راحت شنکه مجبوری برای مدتی توی اصفهان بمانی. آقای دانشجو جان! آنچه خنک شد که از ایران نگردی اتقادی، می! هر چند که از طرفی چاره می نداریم اینک بهده سئوالات جواب بدهم. زیرا دیگر راهداری نیستی. بهرحال، توفیق را در خدمت بهمام مبین آرزو مند و بلافاصله با اطلاعات می رسانم که: خامسا! هیتر نیم مرحوم معتقد بود که تنها نژاد خالص دنیا، نژاد آریاست که آلمانی ها هم آریایی هستند. بنابراین کسانی را که به نظر خودش نژاد پاک و خالص ندانند، توی کوره های آجر پزی می انداختند. ضمنا بیشتر کسانی که در کوره های «آجر پزی» «داخا» و امثال اینها ذغال شدند، یهودی و روس بودند. تا ساسا! اگر بیاید و یکی از اتباع روس بود که بهاعت دخالت آشکار در امور کشور و جریحیدار کردن غرور و غت و تعصب مردم تهران، مورد حمله خلاق قرار گرفت و همراه با عده ای از اعضای سفارت روس به قتل رسید. همین

زاهدان - آقای رضاسارانی

سارانی جان ، اگر غلط نکنم حضرتت خیال‌داری روی دست این آقای احسان‌الله‌خان راهداری بلندی و هفتمی دستکم ده‌نامه بطرف پستخانه هفتگی سرازیر کنی . لابد بعدش هم داد و فریاد برآری که مسلمانی نیست . یعنی چرا نامه‌های من چاپ نمی‌شود؟ حال آنکه خودت بهتر از هرکس می‌دانی که کار پستخانه ما منحصر به طرح نامه‌های چتاییلی و احسان خان نمی‌باشد؛ بهتر است کله و کوبی‌بارک را جلوتر آری تا به عرض برسانم که :

یکولا ! اولین ماشین‌آلاتی که در این شهر راهپایه آقای مدایره آلمان به سال ۱۸۸۷ ساخت و باین کار ریه آرمشد پاسخیگ را به سردهشت‌نیر مینل فرمود ! دنیا! نام قبلی بندرعباس ، گمبرون ، بود که لغتی برتغالی است . تریولا! کتاب ، آوای وحش، را مرحوم جکلندن امریکایی نوشت تا بعدها بصورت‌فیلم درآید و مارا محظوظ فرماید .

چهارمات ! سریال شفت رانه تنها برای دومین بار ، بلکه برای سومین بار از کانال‌های تلویزیون وطن پخش‌ویلا کردند .

بعدالتحریر : ماه از این نامه مختصر و مفید شما متشکریم .

خاش - دوشیزه ایکس بتوان‌سه

وقتی اینجایش را امید خیلی راحت دست‌نیرا پذیرا شوید که بقیه‌اش با من اجل‌الخالق . ای داد و بی‌داد؛ بگو چرا اینجوری شد؟ نکند تا سبتان گذشته خیلی گرمتر از اینها بوده که بنده فکر می‌کردم؛ بهرحال، این یکی راه‌پندتال ستاره خانم خدیجه‌العائقه البته بعنوان سه که روی دست دوشیزه ایکس بتوان دورخاسته داشته باشیید تا بعد؛ بهرحال، ایشانه از بلوچستان مدعی شده است حالا که زمزمه ازدواج اجباری هم‌مگر شده و سرانجام تورا خوا و وناخواه بریز طوق می‌کشند . بهتر است مردم‌درانه بسراغ من بیایی و بامن که باوجود برخورداری از زیبایی چهره و رعنائی اندام و گیسوی طلائی آیشارگون از همه جارنده شدم، ازدواج کنی . انتخاب این کار دو خاصیت بسیار تبرخش دارد . یکی اینکه برای همیشه از شر بی و متی و فلور و ژیل و میلا و غیره خلاص می‌شوی و دیگر اینکه احتیاج بر رفتن امریکا و تمناش آیشار نیارگارا نداری . زبهرمانطور که اشاره کردم گیسوی من دست‌کمی از آن آیشار ندارد . در جواب این‌دوشیزه‌عالی‌مخدره باید بنامم که در مورد اول ممنونو نیازی به اینهمه لطف نیست . زیرا هر نگرایی برای سرکار علیه بکنم نسبت به آنان نیزوا خواهد داشت . اما در باره نکته دوم بهتر است بدانی که مرد محترمی بعلت بزرگ شدن شکم و بسته نشدن نگه شلوارش لازم دید لب بمو افور بریزو بزیند تا به اصطلاح شکمش کوچک شود . همدالبته این شیوه مرضیه را با کلبه‌برودمانع از نفلشدن شلوار هم شد . منتهی بدبختی ادبی را به خاطر یک شلوار پنجاه تومانی برای خودش خرید . حالا نقل بنده است که به توصیه سرکاره بایستی برای ششای چندرشته زلف دم‌اسبی، خودم را تا آخر عمر بدبخت کنم و دلی‌دلی بخوانم . نه خواه‌رجان، برو این‌زلف بر مردم‌درگردد که مرشد نیست مردمو ندیده!

جی گفتم؟!

زنجان - آقای میر عادل - میم

باینکه حقیر را با محفل لوطیان کاری نیست و در ضمن از شاعری به ویژه غزل‌سرای نیز چیزی نمی‌دانم ، معذرا ضمن دریافت کمک از محفوظات خویش به عرض می‌رسانم که هرگاه سرزمین دوستان قرار گرفتید و موقع مناسب یافتید، همراه باجهجیمی بسیار جاتانه بگوئید:

سحر بریز کوه بیستون را آب و جارو کن
که شیرین بر سر جان دادن فرهاد می‌آید
یا تانان نود که از دهاده ، به آن طرف
باین‌تحریر شکسته بدهید! باری، وقتی که دنبال بهانه می‌گردید تا دعوا جاق کنید، اضافه فرمائید:

من از عقب نمی‌ترسم ولی از سوسک‌می‌ترسم ...
از اینجا بعد دوسه تا آرتخ فندقی بزینو بعد سربرداشت صورت‌حساب، دوستان را آگاری فرموده ، بگوئید :

بیای بازجو پرونده قتل من‌امضا کن
برای کشتن امشب طن‌بندار بریا کن!

اهواز - آقای مهندس منوچهر جاسم پور

الهی شکر که از این نظر هم دیگر امتیازی ندارد . منظوم هوای تهران است که سابقا اینجا را جزو مناطق خوش آب و هوا کرده بود و حالا قربان‌ش بروم از زورگرمی به اهواز شما گفته است «زرتشک»؛ حالا بازمینطور هم بماند خوبست، اما من می‌ترسم کار بجایی بکشد که بعد از این هرکس را بخواند از بندر عباس بهتران منتقل کنند ، برایش حق بی‌آب و هوا اقبال شوند !

مشهد - آقای دکتر الف

قربان ، مطمئن باشید که اگر در زور نامه مبارک نوع دکترای خود را مشخص هم نمی‌کردید ، اینجانب با مشاده دست‌نخست‌ترین به حرفه مقدس سرکار که پزشکی باشد، بی می‌رود؛ باوجود این‌الذلف عالمی سیاست‌گرم ، در پاسخ پرسش اینجانب می‌تالم که جنگ چالدران که بحق به «شاه جنگ ایرانیان» مشهور است ، بیکاری بودین شاه اسماعیل اول باسلطان سلیم پادشاه عثمانی ، جالب این‌که شاه اسماعیل صفوی در طی این جنگ بیش از چهارده سال نداشت و هرچند که سپاه تحت فرماندهی رشیدی‌مجنکی در حقیقت فرمانده سپاه خود او بود ، در این جنگ‌بیا این‌که شاه اسماعیل پیش‌از شش هفت هزار سرباز نداشت ، معینا توانست تا حد چشمگیری جلو سپاه دوست هزار نفری سلیم را بگیرد . قسمتی از سپاه عثمانی سربازان «ینی‌چری» بودند که آنها از لحاظ قدرت و صلاحیت همت نداشتند . مشهور است که سرباز ینی‌چری هرگز احساس درد نمی‌کرد اگر میکرد واکنش از خود حتی بصورت آمه پانله کوچک نشان نمی‌داد . شاه اسماعیل بگامک یارانش جلو چنین سربازانی را گرفت و به شمشیر توپهای آن سپاه پایه عبارتی برجسته ترین سپاه‌جهان را از کار انداخت ، هرچند که سر انجام یارانش تا آخرین نفر کشته شدند و سپاه عثمانی به تیریز رسید . شه اسماعیل که از سوی سربازانش مرشد بزرگ خوانده میشد ، مشتاق بود که خودش نیز مانند یارانش کشته شود . اما سران سپاه باقی‌م سوگند اورا از این کار منع کردند ، زیرا معتقد بودند که سلطان یازنده ماندن خود می‌تواند سپاهی‌گران فرآورد و نیروی عثمانی را از کشور بیرون کند . البته بنابر گواهی آثار تاریخ همینطور هم شد . بهر تقدیر ، جنگ چالدران جنگی بود که تاریخ نظیر آن را بیابد ندارد .

بعدالتحریر : قربان ، هوای تنم سیخ شد؛ بهرحال ، سایه عالی کم نشود .



چکار کنیم که حلوی میز قاضی نایستیم؟



احمد معتمدی وکیل پایه یک دادگستری به‌سمخ میدهد

خانه و مالک و مستاجر

آقای معتمدی

من و خانواده‌ام مستاجر یک خانه هستیم که از ۱۶ سال پیش در آن سکونت داشته و داریم خانه‌ای که ما در آن ساکن هستیم قدیمی ساز است و آب لوله‌کشی ندارد و دارای جاه و دو اتاق میباشد . آشیخ‌خانه و یا اتاق دیگری ندارود ماهی ۲۰۰ تومان اجاره می‌دهیم اما مشکل ما اینست که مالک این خانه مرتب‌ما مراجعه میکند و می‌خواهد که از این خانه برویم و دلایل هم اینست که می‌خواهد خانه‌را بفروشم و خرج زن و بچه را بدهد بهرحالی که وضع مالی مالک خیلی خوب است یک خانه‌ی دیگر که جدید و سه طبقه است دارد و با اینحال می‌گوید پول ندارم در صورتی که این ما هستیم که باید بگوئیم وضع خانه و مالیمان بسیار خراب‌است . پدرم ۶۰ سال دارد و مردی زحمتکش است که بتواند بیش‌از این اجاره برداخت کند ما هیچ جایی نداریم که از این خانه برویم اما این صاحبخانه مرتب به منزل ما می‌آید و مرتب تذکری دهده که بلندشویم و چند ماه نیز فرصت داده است لذا چند سئوال داشته‌ام که استدعا دارم پاسخ را هرچه زودتر بدهید .

- ۱- آیا صاحبخانه بعد از ۷ سال‌می تواند ما را از این خانه بلند کند درحالی که ما خانه‌ای پیدا نکرده‌ایم .
- ۲- آیا او می‌تواند از ما شکایت کند و اگر شکایت کند دادگاه چقدر به ما مهلت می‌دهد تا از این خانه بلند شویم و اگر باز هم نتوانستیم خانه‌ای پیدا کنیم تا از اینجا برویم دادگاه چه تصمیمی درباره ما خواهد گرفت .
- ۳- آیا او میتواند مرتب به خانه ما بیاید و ایجاد مزاحمت کند .

پاسخ :
خانم محترم :
موردی که موجه می‌تواند فسخ‌مورد را بخواند در ماده ۸ قانون مالک و مستاجر ذکر شده که احتیاج مالک-به مورد اجاره به منظور فروش و استفاده از وجوه حاصل از فروش خانه در آن

بیش بینی نشده است . و به این ترتیب صاحبخانه شما نمی‌تواند تقاضای تخلیه ملک (مورد اجاره) را به منظور فوق از دادگاه نماید و چون مدت ۷ سال است در خانه‌ای که توفیق چاده‌آید به‌عنوان مستاجر ساکن هستید مالک نمی‌تواند بدون صدور حکمی از دادگاه مورد‌اجاره را تخلیه کند . در مورد سئوال دوم شما باید بگویم که هرگاه مالک بدادگاه مراجعه کرده و تقاضای تخلیه مورد اجاره را بر سر مبنای یکی از شقوق ماده ۸ مالک و مستاجر نمود (از قبیل تخلف از مندرجات اجاره نامه مانند نپرداختن اجاره‌ها یا انتقال به غیر - احتیاج شخصی تجدید بنا و غیره) و دادگاه تقاضای موجه را قانونی تشخیص داد پس از طی تشریفات قانونی که حدوداً بیش از یک سال بطول می‌راند معمولاً دو ماه از تاریخ قطعی حکم بشما فرصت داده‌خواهد شد تا نسبت به تخلیه ملک اقدام کنید و البته این دو ماه از تاریخ قطعی حکم تخلیه محسوب میشود .

هرگاه حکم تخلیه قطعی در مورد مستاجری صادر و قطعی شود مهلتی که به مستاجر برای تخلیه داده شده سپری گردید و باز هم مستاجر ملک را تخلیه‌نگردد با صدور اجرائیه از طریق اجرای دادگاه مورد اجاره اقدام خواهد شد و در این مورد فرقی نمی‌کند که مستاجر خانه دیگری پیدا کرده باشد یا نه . در مورد ایجاد مزاحمت از طرف موجه مراجعه او به خانه شما چون مطابق مقر اجاره مستاجر مالک منافع مورد اجاره است ، موجه بدون رضایت مستاجر حق‌دخول به‌خانه یا ایجاد مزاحمت ندارد .

محل کار

آقای معتمدی
اینجانب حدود ۲۵ سال قبل مغازه‌ای اجاره نموده و سرقتی آنرا هم به قیمت روز برداختم مالک ملک اخیر مغازه اینجانب را با چند باب‌مغازه دیگر که داشته به یکی از مستاجرشین فروخته حالا مالک جدید منگوید من به مغازه شما احتیاج لطفاً بقیه رادر صفحه ۵۶ مطالعه فرمائید

آنوردهیچکاک

بقیه از صفحه ۵۲

احتمالا چیزی را بطور قاجاق به خارج از کشور میفرستد و بدین ترتیب پس ماجرای عجیب جعبه های شن و نرژو و توزین آنها فقط بر وی مشغول کردن و انحراف شما از کار نیست که او انجام میدهد. من فکر میکنم که شما و راهور اساسی موقعی که می آید مقصود نیست هنگامی که به رودخانه قدم میگذارد بازرسی نمیکند؟

کالاهاں چو آب داد :

نه بطور اساسی نه فقط یک بازرسی عادی و بی اصولا این کار موقع ورود از لزومی ندارد ، زیرا او چیزی را که از طریق گمرک نمیفرستد بلکه بسهمی را دریافت میکند و بنابراین بازرسی کامل و فقط در موقع خروج از گمرک لازمست. جرج میجر سر خود را بعنوان مخالفت تکان داد و گفت :

اشنه شما در همین جست آقای کالاهاں خواهش میکنم بیائید من خلاف این موضوع را میخواهم بشما ثابت کنم. آن دو نفر با قاقاق پلی از پله های راهور پائین رفته و طبقه هم کف رفتند و در آنجا وارد سالونی شدند که نامه های دست هوائی و بسته های ارسالی هوائی را داخل کیسه هائی ریخته و آماده ارسال به خارج میگردند. جرج میجر خواهش کرد

کیسه پستی را که با هواپیما از نیویورک می بایستی بامریکای جنوبی حمل شود بدو شن دهند . کالاهاں دستور داد آن کیسه پستی را که با هواپیما از نیویورک می بایستی بامریکای جنوبی حمل شود بدو نشان دهند ، کالاهاں دستور داد آن کیسه پستی را آوردند و سرش را باز کردند و میگردویسپ توده نامه ها شروع به جستجو کرد و پس از مدتی بالاخره رسید بیهه نامه پسته ای را که مینگ امضا کرده و به مامور داده بود و بسته را دریافت کرده بود، پیدا کرد این رسید در حقیقت با همان هواپیمائی که بسته را از امریکای جنوبی آورده بود به آنجا فرستاده میشد، که بدست فرستنده اش بدهند. میجر نگاهیه به آن رسید که امضای مینگ را داشت کرده و گفت :

این رسید بسته را هر بار مینگ پس از دریافت بسته به خارج میفرستد، بنابراین آنرا به آزمایشگاه بفرستید تا در آنجا مورد آزمایش دقیق قرار گیرد. این تنها چیز است که مینگ در فرصت دریافت بسته و اجرای آن بازی گمندی بوسیله مامور شرکت هواپیمائی به خارج میفرستد، این ورقه گرچه چاپی است و قبلا چاپ شده و فقط جای امضاء دارد ولی بهرحال چاپ نظیر و مشابه آن در خارج بوسیله مینگ کار دشواری نیست و من میخواهم

چه میگوئید؟
- اگر دقت کنید ، همین امروز هم میتوانید متوجه شوید با این ورقه چه میکند ، رسید بیمهنامه کاغذ بسیار نازک و زورقی است مینگ آنرا مجله کرده و بصورت گلوله کوچک در می آورد و آن را داخل پیپ خود انداخته و روی آن توتون میریزد و آنرا آتش زده و دود میکند و این تنها دلیلی است که چرا مینگ بیکمرتبه سیگار کشیدن خود را تبدیل به پیپ کرده است ، من با دیدن پیپ سرتیخ ماجرا را پیدا کردم ... پلی که از این حرفها هیچ سر در نمی آورد ، بانعجب پرسید :

من هیچ نمیفهم ، فایده این کار برای مینگ چیست و او چرا میخواهد رسید بیمهنامه قلابی را به خارج بفرستد؟
- جان کلوم در همین جاست . روی این رسید قلابی که بدست طرف مینگ در خارج میرسد حروف بسیار ریزی حک شده است و اسرار نظامی و عکس هائی را که جاسوسان بدست آورده اند ممکن است روی آن منتقل کرده باشند ...

مینگ همان روز دستگیر شد و هفته بعد رسید قلابی که در آزمایشگاه بررسی گردیده معلوم شد محتوای اسرار و مدارک جالبی از پایگاه های موشکی امریکاست.

نیازمند است در اینصورت دادگاه بسا بررسی موضوع و با توجه به نوع کسب مالک فعلی در صورتی که ادعای خواهان را وارد تشخیص دهد با تعیین سرقفلی مبادرت به صدور حکم تخلیه خواهد کرد.

هرگاه فکر می کنید که خریدار مغازه شما واقعا به محل کسب شما احتیاج دارد با توجه به اینکه میزان سرقفلی که توسط کارشناس دادگستری تعیین می شود معمولا کمتر از میزان واقعی سرقفلی است بهتر است بدون مراجعه به دادگاه با توافق مجدد خود در تعیین سرقفلی توافق و سازه را تخلیه نمائید .

پاسخهای کوتاه

مشهد - خانم صدیقه - خ
شما نمی توانید از پدر و مادر شوهرتان به علتی که نوشته اید شکایت کنید. برای گرفتن شناسنامه برای فرزندان میتوانید به اتفاق باداره ثبت احوال محل مراجعه کنید .

بندرعباس - آقای احمد الف
هر چند در نامه خود نوشته اید که آیا زمینی را که پدرتان در آن ایجاد بنا کرده دارای سند مالکیت به نام شهرداری بوده یا نه اما با توجه به ۳۰ سال تصرفات شما شخصی که زمین را از شهرداری خریداری کرده ، بدون مراجعه به دادگاه و تعیین تکلیف نمی تواند خانه شما را خراب یا تخلیه کند
مشهد - آقای غلامحسین ق
هرگاه دادگاه به دعوی شما رسیدگی کرده و آنرا غیرموجه تشخیص داده

بقیه از صفحه ۵۰
دارم و از لحاظ کمربند در مضیقهمستم هرچه کارشناس دادگستری بابت سرقفلی پیشنهاد کند میپردازم و باید مورد اجاره را تخلیه کنی .

آب بعد از ۲۵ سال این مالک جدید میتواند مغازه اینچنان را تخلیه کند در صورتی که اگر مغازه را واگذار نماید از لحاظ مادی و مخصوصا روحی شکستمی خورم آن راهی برای اینچنین هست که اصلا به هر صورت که باشد مغازه را واگذار نکنم

باتقدیم احترام تهران - احمد حسینی پاسخ - آقای محترم

در مورد تخلیه محل کسب و پیشه در شق ۲ ماده ۹ قانون مالک و مستاجر متخلسه منظور احتیاج شخصی برای کسب و پیشه یا تجارت موجب به شرط استفاده شخصی موجب پیش بینی شده است نه این توضیح که هرگاه مالکی به ملک خود که محل کسب و پیشه یا تجارت است احتیاج برای استفاده شخصی پیدا کند میتواند تخلیه مورد اجاره را از دادگاه بخواهد که در اینصورت با توجه بمقررات مربوطه به حقوق کسب و پیشه یا تجارت سرقفلی محل مورد اجاره با نظریه کارشناس دادگستری تعیین و تخلیه موکول به پرداخت حق کسب و پیشه است که به این ترتیب هرگاه دادگاه احتیاج شخصی مالک را تشخیص داد مبادرت به صدور حکم تخلیه خواهد نمود ، با توجه منی نامه شما شخصی که ملک را از مالک قبلی شما خریده خود یکی از مستاجرین چند مغازه بود و ادعایش اینست که مغازه شما نیز برای توسعه کسب و کار خود

چکار کنیم که جلومیز قاضی نایستیم

مجددا نمی توانید همان ادعا را با همان دلایل و علیه مستاجر قبلی مطرح کنید و هرگاه دادخواست رد شده باشد با بعثت

حل جدول شماره ۱۸۰۶

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰

حل جدول اطلاعات عمومی
حل جدول معلومات عالی
اسامی برندگان جوایز جدول شماره ۱۸۰۶
آقای کریم و انژی از تهران ، خانم رقیه نازیان از مشهد
جوایز برندگان مستقیما ارسال خواهد شد

حل جدول های شماره ۱۸۰۷

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰

حل جدول معلومات عالی
حل جدول اطلاعات عمومی
شماره ۱۸۰۷
خانم لبت داو و دفرا از تهران - آقای رحیم گل نش از کرمان
جوایز برندگان مستقیما ارسال خواهد شد

شاهپوس در صحت
تبیه شده از سدر ، مورد ، کتیرا و روغن نارگیل
فروش داروخانه ها تلفن بخش ۳۱۹۸۱۶

بسپیدی برف



با پودر برف

عشق به لطافت نسیم، روز چهارشنبه سوری در تبریز وزیدن گرفت... روزی که شهر هزار رنگ جلوه میکند و بچه ها با لباسهای نو از برای خرید عروسک، چغچه و انواع اسباب بازی روانه کوچه و بازار میشوند... فرشته یک دختر تهرانی بود که روز چهارشنبه سوری در تبریز، هنگامی که در بازار روان بود چشم بدختر بچه گم شده ای افتاد که بر بالین عروسک شکسته اش میگریست...

۱۱ نوشته: ارونقی کرمانی

یکبار دیگر:

ششم

- هیچ دلواسی نباشی، هیچکس نمی فهمه چه حادثه ای، اتفاق افتاده ست... من ترا خیلی دوست میدارم رفیق. دختره اشکهایش را پاک کرد، جادر خاک او را سرش نشاند اما احساس میکرد نمیتواند راه برود پاهایش تاب و توان نداشت و جبه اش بروی پاهایش سنگینی میکرد انگار هزاران نشتر - نیشدارتر از حرفهای مادر - توی قلب او فرو میزدند... با هزاران جاقوی تیز و پرنده بوست نشتر را خراش خراش میدادند حال عجیبی با دست مدها بود... همه چیز در نظرس سیاه بود... وحشت انگیز بود... و اضطراب و دلهره یک لحظه او را رها نمی کرد، انگار دنیا را زیر او کوفته بودند... و اینطور هم بود زیرا او همه چیز را از دست داده بود... وقتی از مرد قصاب خداحافظی کرد و راه افتاد با خود اندیشید: شاید هرگز نیاید... شاید مادرش مرا نپسندد آن وقت چی؟ چند قدم که رفته بود هراسان و وحشت زده بازگشت... مرد قصاب داشت چراغ توری را روشن میکرد، وقتی او را دید گفت: - چه واسه چی برگشتی؟ دختر در حالیکه نفس نفس میزد گفت: - تو فکر میکنی مادر مرا پسندد؟ قصاب خندید: - کم مادرم میخواست عروسی کند... این چه حرفیه که می زنی، من باید پسندم، نه اینکه مادرم... او می آید خواستگاری کند همین... برو جانم هیچ فکر و خیال نکن... شب راحت خوابیده، فردا ساعت یازده می آید... و دختر دوباره برآه افتاد خسته و ناتوان بود، سرپای وجودش می لرزید و چنان نظرس میرسید، روحش را در تنش را مجاله کرده زیر سنگه قرار داده اند و خورد و خفتن کردند... روح او بکران خورد... قلب او شدت میزد... تن او بیخ کرده بود و در اینحال اشک از چشمانش نیش میزد... مانند کسی بود که چنانی مرتکب شده باشد، چنانی هولناک که پایان آن مرگ بود... اعدام بود... اما حرفهای او را یاد می آورد: - هرگز دروغ نمی گوید، بمن گفت که مادرش آمده است... بمن گفت که فردا برای خواستگاری خواهد فرستاد... و باز با خود گفت: - اما اگر فرستاد... اگر مادر اوتیابد؟ - نه، حتما می آید... فکر نمی کنم اینقدر بست باشند... ولی چرا آن واقعه اتفاق افتاد... وای خدایا من جقدر ساده و احمق هستم... چرا گذاشتم او بمن تجاوز کند... آه، هیچ چیز نمی فهمیدم، در آن لحظه هیچ چیز نفهمیدم... سست بودم، میوهش بودم... خیلی از همه چیز بودم... اما او حتما مادرش را خواهد فرستاد... دختر - پاهایش را روی زمین می کشید... و بسوی خانه میرفت: - لعنت بر این مادر، اگر اینهمه مانند عقرب نیش نمی زد...

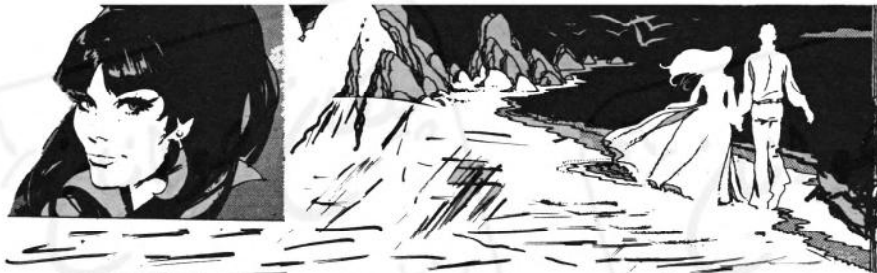
- ایما، مادر چه گاهی دارد دختر... آره، آن بدبخت میخواست من شوهر کنم... این منم که خودم را لو دادم... گول خوردم... - اما او مادرش را خواهد فرستاد... او ترا دوست می دارد - شاید فرستاد آنوقت چی؟ از میان افکارش، در مغزش یک فکر بیرون جهید: خودم را میکشیم... اگر مادرم بفهمد که چه حادثه ای اتفاق افتاده حق خواهد کرد... پدرم مرا خواهد کشت... اما من نخواهم گذاشت آنها پی بیاچرا بیروند... یاد مرگ تو او را بیش از پیش ارزاند... اشکهایش خشک شده بود... اما زجر و ناراحتی او پایان نداشت... دلهره ای او تمام شدنی نبود... اضطراب و درد او همچنان ادامه داشت... بخانه رسید... مادر وقتی او را دید هراسان گفت: - تا این ساعت کجا بودی دختر؟ - پیش گلی بودم... - گلی؟ - آره! - اما چرا رنگت بریده... دیر شده بود... دوان دوان آمد... مادر، مرد ماند... حرف او را باور کند یا نه، بعد از آنکه... - راستش را بگو... - من دروغ نگفتم مادر... وقتی میرفتم بتو گفتم که خانه گلی میروم... شاید بین راه مزاحمت شده اند که اینقدر ناراحتی؟ - نه... - راستش را بگو دختر... - میزونی متنگ گفت ترسیدم... - نه، دیگه، نخواستم... بسیار خوبه این جوانک غریبه اومده رفته اتناش... فکر میکنم تا بابت نیامده یک فنجان چای برای او ببر - نه مادر... مادر باز شروع کرد: - آخه تاکی میخواست خونه بومونی تاکی؟ - مادر من حال و حوصله ای این حرف ها را ندارم ولم کن... - اما آن دست تو دختر بی عرضه... من بی عرضه نیستم... - جلی... چی گفتی، اگه بی عرضه نبود ای جانم چقدر بچه قد و نیم قد داشتی حالا خانه شوهر بودی... - بسه مادر... از جان من چی میخواستی؟ - تو از جان ماچی میخواستی؟ دختر باناق دیگر رفته، گوشه ای اتاق کز کرد و شروع به گریستن نمود... از ته دل و زار زار میگریست... اما - فردا... او را امیدوار میکرد... زیرا قرار بود مرد قصاب فراد، مادرش را بخواستگاری فرستد... و این برای دختر تنها راه نجات بود، تنها راه نجات از آن حادثه ای وحشتناک... و نجات از دست این مادر خودخواه و نادان آن شب دختر

خوایش نبرد خدا میداند ناصح جقدر زجر کشید... صبح زود از خایش برخاست... خانه را تر و تمیز کرد... شور و التهاب فراوانی داشت... مادر گفت: - چه خبری؟ - هیچی؟ - نه آنقدر خبری شده؟ دختر تحمل نیابد... قرار است خواستگار بیاید - ترا بخدا راست میگویی؟ - آره... - کی؟ - معلومه یکن برای خواستگاری بیاید... - کی گفت؟ دختر زبانش بند آمد... من... من... کرد و بعد شتایزه دروغی سرهم بافت... خانه گلی که پدم یکن آنجا بود... مرا بسندید... ادبم خانه را گرفت و گفت فردا یعنی امروز - برای خواستگاری خواهد آمد... گفت تازه از اراک آمده است... و مرا برای پرسش خواهد گرفت... مادر خوشحال و ذوق زده او را در آغوش کشید، چهره اش را غرق بوسه ساخت... - نمیدانی جقدر خوشحالم... دارم از خوشحالی دیوانه بشوم... زودباش بیاید از این مهمان عزیز پذیرائی کنیم... - بدو میوه بخر... شیرینی هم بابت نرو... این گلدان را روی طاقچه بگذار... اگر بادم رفت باید این خرت و پرت ها را جمع کرد... باید اتاقها خیلی تمیز باشد... این صندلی شکسته را بردار... دو تا صندلی کافی است وای روزمیزی خیلی کیفی است... عیبی نداره برمیگردونیم، کسی متوجه نمیشه... مادر شتایزه شروع بکار کرد... دختر برای خرید رفت... ساعتی بعد خانه تر و تمیز بود... روی میز یک ظرف پر از میوه و یک ظرف شیرینی دیده میشد مادر گفت: - مرده شور این قنادی رو بیره... بین شیرینی های پارسال رو داده... خشکه و با جاقو باید برید... مهم بیس... فکر نکنم شیرینی بخورند... راستی چند نفرند؟ - یک نفر! - مگه شادوماد خواهر نداره؟ - نه... فکر میکنم فقط مادرداره... - آوه... بهتره... راحت تر میشونی زندگی کنی... مادر، مهربان شده بود... جرم زودباش، راهرو خیلی کثیف... گردو خاک گرفته باید تمیزش کرد! بعد اضافه کرد: - نه، تو کارکن... من تمیز میکنم... تو برو دستت بسروصورت خودت بکش... دامن کلوش را بتن کن، بهت میاد... یاالله بنظری چه هستی... د زودباش... وای خدا جقدر خوشحالم! هنوز ساعت ده صبح بود مادر گفت: - گه وقت میاد...؟ - خوب ساعت یازده... در این حدودا... خوب بیستم دیگه چی لازم داریم... آهان یاد آمد... سماور باید آماده باشد

وقتی آن خانم آمد و روی صندلی نشست تو جای میریزی، روی سینی میداری و میاری... وقتی وارد اتاق شدی سلام بابت نرو... دستپاچه نشوی دختر... با ادب و احترام سینی را جلوی مهمان میگیری و می گویی بفرمائید... مواظب باش نخندی... لبخند بسیار ملیحی بزنی، کافی... بهتره آزمایش کنیم... بین فکر کن من من آن خانم هستم، حالا من روی صندلی مینشینم... تو یک فنجان خالی روی سینی بگذار و بیارینیم! دخترم خوشحال بود... میخندید... و آن حادثه را فراموش کرده بود، همچنان ذوق و شوق مادرباو امید بخشیده بود... حالا برایش مسلم شده بود که مرد قصاب مادرش را بخواستگاری خواهد فرستاد... او از اتاق خارج شد... یک سینی برداشت و فنجان را روی آن قرار داد و بدون آمدن... چای را درجلوی مادرش گرفت و گفت: - بفرمائید... - مادر گفت: - بد نیست... اما سلام بابت رفت... یک کمی هم کجکی راه میری، بهتر است هیچ دستپاچه نشوی... فکر میکنم کجکی راه رفتنت از خجالت باشد... واسه چی خجالت می کنی دختر؟... اینرا باید بدانی که پاسینی موفق شویم... بهتره یکباردیگر آزمایش کنیم شروع کن! دخترخواه ناخواره رفت و یکباردیگر بدون آمدن آمد... مجبورود سلام کرد، لبخندی زد و جلو آمده سینی را درپیرای مادرش گرفت... مادرش فنجان چای را برداشت و گفت: - سپس افزود: - فکر میکنم وقت آمدن خواستگار است، همه دخترها بتو حسادت خواهند کرد... ساعت ده و نیم بود... از یک ساعت قدیمی گرد روی طاقچه بود صدای یکواختی بگوشت میرسد... تک... تک... تاگه غرقبه های آن راه دانسی خود را می پیوندند... تانیه ها روهم می غلغلید... دقایق را تشکیل میدادند... دقایق به ساعتها مگشتت وساعتها بروز و شب... و شبها و روزها بسینه ای زمان میگذشت و کم و گور میشد... امروز نیمی ساعت دیگر گذشت... غرقبه ها روی می غلغلیدند... اکنون ساعت یازده بود قلب دختر می لرزید... و قلب مادربود همچنان بود... پنجره ای اتاق آنها مشرف بکوچه بود دختر از پنجره بکوچه سرک می کشید... انتظار درنگ و تب بالودی داشت... ناگهان یک زن دید... زن بیرونو... چادرمشگی برداشت و دختر با خود اندیشید: - خودش است... اما چرا مرد هراش نیست... زن غریبه که نمیتواند خانه ای با این آسانی پیدا کند شاید براندازی دقیق داده و او را تا سرکوچه آورده است! زن آمد... آمد... اما از مقابل درساختمان رد شد... و دختر تا امید و

مایوس او را از پشت سرنگریست... یکن و یکسرد از سرکوچه پیدا شدند... دختر سرک کشید دقت کرد، نه آن مراد نبود... زیرلب گفت: - چرا نیامدی... بس کجا مانده؟ مادر که روی صندلی نشسته بود گفت: - عجله نکن... بالاخره می آید... هنوز یک ربع از بازده نگذشته! سرپای وجود دختر می لرزید... ناراحتی را با تمام ذرات وجودش احساس میکرد... پادهرگز نمیدانست چه بلایسی برسر او آمده است... یکربع دیگر در تب و تاب... همچنان امید گذشت... اکنون ساعت یازده و نیم بود... اما مهمان عزیز آنها نیامده بود... دختر با خود اندیشید: - پیرها عجول نیستند... باتانی لباس می پوشند... حتما می آید... او بمن قول داده... مادرش را برای خواستگاری خواهد فرستاد... تا نیمی ساعت دیگر حتما خواهد آمد... شورو همچنان دختر اکنون با یکدلیا دلهره و اضطراب آمیخته بود... قلش آنچنان می طبلد که صدای آنرا می شنید... و هر لحظه که چهره اش رنگ میباخت... مادراو را تسلی میداد: - اصبر کم که او نیز تا امید و مایوس شده بود و با خود میاندیشید: - دختر من شانس ندارد... میترسم... طفلکم آرزوی شوهر کنان را بگورید... دختر کارنیزهرا ایستاده بود... انتظار او دردناک بود... و بکوچه سر می کشید چشم براه یک پیرزن بود که از در وارد شد... از بلای ساختمان بالا بیاید و برسان برسان خود را به اتاق آنها برسانند... وانوقت او یک چای داغ برایش بریزد... بدون اتاق برود... سلام بدهد... مادر... بسوی او رفت... درحالیکه موهای سرش را نوازش میکرد گفت: - حتما خواهد آمد! بعد افزود: - غصه نخوردخترم... اگر او نیاید یکم دیگر میاید... تو سرانجام عروس میشوی یک عروس زیبا... خدیجه خانم ترا بزک میکند خوش قدم است و دست خوش برنی دارد... هر عروسی را که او بزک کند خوشبخت شده است! سپس خندید: - زندگی، این است... بعضی ها زو ازواج می کنند فرشته ی شام زودترشان خانه را میزند... و بعضی ها با صبر و حوصله بخرج بدهند... دختر سرسریگرداند... چشمانش اشک آلود بود... بگالشم غم و اندم چهره اش را پوشانده بود... آهسته گفت: - اما چرا نیامدی... چرا دیر کرد؟ ساعت کیه و رنگ زده ای روز طاقچه همچنان تیک تاک میکرد... غرقبه ها روهم میگذشت... زمان همچنان میگذشت... درست مثل حالا... و چند لحظه بعد که «حالا» خبری نخواه بود... و دوردیای بیکران زمان... از بی خواهد رفت... نیمی ساعت گذشت... اما خواستگ

پایان



نیامد... اکنون دخترشور و هیجان نداشت، هرچی داشت دلهره بود... ترس بود و وحشت.

خورشید، وسط آسمان رسیده بود... و ظهر فرامی رسید. مادرادیو را باز کرد، صدای آذان از رادیو بلند شد... دختر غم زده و اندوهگین گوشه ای اتاق کز کرده بود، دستپاشی را دورزنان خود جفت کرده و چشم ساعت دوخته بود... عقربه ها را میدید که سریدنال هم گذاشته بودند و بین زمان تیش میزدند.

همه اش از خود می رسید:

- چرا نیامد... چرا!

و آن واقعه ای وحشتناک و نمیتوانست فراموش کند... مرد قصاب در دکان را از تو بسته بود بعد نوبتین کرده بود... تنش بوی گوشت خام و چرسی میداد... بعد باورده و وعید داده بود: بخواستگاری تو خواهد آمد...

بعد او را بوسیده بود... نه یکبار... نه دوبار... بلذعات گونه ها لبها و گردن او را بوسیده بود!

وقتی دختر از دکان خارج شده بود همه چیز را از دست داده بود... اما امیدداشت آخر مردقصاب یار گفته بود: تا یکی دورروز دیگر با تو ازدواج می کنم!

و حالا ظهرشده بود... و از مادرمدقصاب خبر و اثری نبود... ناگهان دختر از جایش برخاست و فریاد زد:

مادر... هراسان و وحشت زده دست او را گرفت:

باکی هستی؟
دختر گریست:
او بمن گفت حتما مادرش را میفرستد!

کی؟
ان مرد قصاب!
کدام مرد؟

دختر مستاصل و بی پناه بود... دردهقلش تلملبارشده بود... میبایستی آنهمه درد را بیرون بریزد آنچه را که براو گذشته بود یکتفریبگری... در آرزو وحشتناک خودسرده بردارد، حالا این یکتفریق نمی کرد مادرش باشد... و یا یکزن غریبه!

مادر، وقتی سکوت او را دید گفت: بگو چی شده... چه دسته گلی به آب داده ای؟

دختر از آنچه گفته بود نامد و پشیمان شد:

- چیزی نیست!
- تو نمی توانی مرا گول بزنی... بگو آن مرد قصاب کیست...
وقتی دیددختر حرف نمیزند با دوستت جنگ پشانه های او زد، سخت نکاشی داد!

- با تو هستم... بمن بگو چی شده؟
دختر گریه کان گفت:

- هیچی... هیچی!
- نه... نه... همه چیز را بگو... تو نمی توانی بمن دروغ بگویی... من مادرتو هستم...

و باز او را تکان داد. ایشار دختر که عاصی شده بود فریاد زد:

- تو بمن سرکوفت زدی... تو بمن گفتی که شوهر پیدا کنم...
- خوب... بعد...
- آن مرد مرا گول زد!
- چی گفتی؟
دختر حرف خود را تکرار کرد!
- آن مرد قصاب مرا گول زد!
- نه... نه... خدای من، تو دیوانه هستی... تو داری دروغ میگویی!

- دروغ نیست مادر...
- من باور نمیکنم... بگو چی شده...
مادر از فرط هیجان و اضطراب می لرزید... و دختر زارزار میگریست.

مادرهنوز هم باور نمی کرد:
- تریابخدا حقیقت را بگو!... ترا بچون هرکس دوست داری بگو چی شده؟
مادرمن حقیقت را میگویم. آن مرد قصاب مرا گول زد...
- چطور؟
- نمیدانم... بمن گفت که میخواهد مادرش را بخواستگاری بفرستد... بمن گفت که مرا دوست میدارد... تو هم بمن گفته بودی که شوهر کم!

- این مرد کیست؟
- مراد!
- قصاب سرکوجه!
- آره...
- ترا کجا برد؟
- هیچ جا!
- پس چطور ترا گول زد!

دختر گفتی که داخل بست؟
- در دکان را از داخل بست و تو هم جیک زدی؟!
کنده قسم خور!

- و تو باور کردی؟
مادرچندلحظه مانند یک صاعقه زده دربهت و حیرت فرورفت و ناگهان فریاد زد:

- نمی توانم باور کنم... خیلی وحشتناک است!

- و آنوقت جنگ بسروصورت خود زده دیوانهوار خود را به زمین کوفت... سرش را ب دیوار زد... چهره جنگ زده اش خونین شد! دریک لحظه نشاط و شادابی گرفت و قرون و اعصار او را درنوردید... درهان چندلحظه بیرشد... بیتر شد...
- مادرمیکریست... خسته بود...
انقدرخسته بود که تاب و توان نداشت از بیابش برخیزد و دختر با نگاهی از پشت برده ای تاراشک او را مینگریست... او هم سرپا یادبود... زجر بود...
لحظات درمشت زمان فشرده میشد... صدای یک فروشنده ی دوره گرد از کوجه بکوش می رسید... خورشید از پنجره تیغ انداخته بود... زندگی نوی شهر می جوشید... اما دران خانه داشت میبرد... مادرمیکریست درحالیکه با خود میاندیشید:

- درمست که من او را سرکوفت زدم
اما هرگز نگفتم پیش یک قصاب بروم
آنها در دکان درسته!

نیم خیز شد باعاشی قادرنبود سنگینی چنه او را تحمل کند... دست ب دیوار گرفت و از جایش بلند شد... دراین چند لحظه کوتاه نیرو و قدرت خود را از دست داده بود... بسوی دختر رفت. درچشمان اشک آلود او خیره شد:

- آنچه گفتمی حقیقت داشت؟
دختر سرزیرافکند. این پاسخ مثبت بود به سوال مادر...
- اما چرا... چرا اینکارا کردی؟
دختر جواب نداد... مادردوبامبسی بسراوگفت:

- خاک برسرت... مگه تو بزه بودی...؟
و او را بشدت تک زده... دخترنه اعتراض کرد و نه از جنگ زدن مشت لگدو سیلی او گرفت... مادرخسته شد... زانوانش تا خورد و به زمین نشست انگار قلم پایش خردشده بود و بازگریست... زن اکیرفقال و بچه هایش آرزو ناهاردرخانه نبودند... و مادر از این حیث خیالش راحت بود:

- لافل شامت نمیکند، حرف های مسخره نمیزنند... اما چه خاکی بسریزم! بفکر فرورفت:

- باید پیش این مردک قصاب بروم... و شروع کرد با خود حرف زدن:
- به باباش چی بگویم... حتما دختره را میکشد!

- شنایزده چادرسرافکند. دست دخترش را گرفت:
- با من بیا!
- کجا؟
- تو دیگه خفه شو... میدانی که بابات ترا میکشد. باید این مردک قصاب را پیدا کرد و ترتیب عروسی را داد.

دختر نیز چادرسرافکند، از چشمانش خون میچکید. انقدربادردگریست بود که چشمانش مثل دو کانه لبریز از خون شده بود...
مادردختر از خانه خارج شدند... وقتی دم دکان مردقصاب رسیدند دیدند درسته است!

مادرقفت:

- پس کوه... کجاست ایندرمست و بیشر!

دختر جواب داد:

- نمیدانم!
- اما مراد کجا رفته؟
- ولایت خودش!
- چی؟
- دیروز مغازه اش را فروخت... فکر میکنم با اتوبوس صبح حرکت کرد!

- کجا؟
- گفتم خانم که به ولایت خودش رفته... اراک!

بتدل دختر پاره شد. آخرین امید خود را نیز از دست داد... و مادرنیز وضع و حالش بدتر از او بود... مادرابدووار بود آن مرد را لافل و آوار کند که بزورقانون با دخترش ازدواج کند، ولی حالا او گریخته بود... و مادریچگونه مینوانست بدنبال بکمرد غریبه سرگردان شود و خود را باراک برساند... و تازه فکر کرد:

- شاید اصلا اراک نرفته باشند...

مردحقه باز بشهردیگری گریخته... دست دخترش را گرفت:

- بیا بریم!
خون، خوشش را میخورد... زمین زیر پایش وامیرفت... و برای دختر نیز دنیا و هرچی دران بود تاریک و سیاه گشته بود... زیرا دیگر هیچی برایش وجودنداشت... هیچ روزنه ای امید و روشنائی درقلش نبود... همه جا و همه چیز سیاه و دزنگ قیرگرفته بود... و این رنگ، رنگ مرگ بود.

بخانه بازگشتند. مادزرغر می کرد... رفتی وارد اتناق شدند، مادرجادرا گوشه ای انداخت و گفت:

- چشم روشن... منتظرخواستگاری بودم نگو که دختره احمق دسته گل به آب داده... وای، خدایا، من باید چکار بکنم...؟

سیس افزود:

- تو باید بگیری دختر...
انگار دختر تصمیم خودرا گرفته بود... او گوشه ای اتناق چسبانه زده و فکر میکرد:

- بیشرف مرا گول زده واقعا حماقت کردم... درمست در دکان را بست و من مثل بره ای دروغوشن غلغله حرف زدم، اعتراض نکردم، آخر واسه چی... من که جنس مردان را نمیشناختم... مرده شور، شوهر کردن را بیرو... این چه غلطی بود که کردم...
مادردوباره چادرسرافکند:

- من پیش دانی ات میروم!
- اما باو نگو مادرا!
- هان... حالا منبهمی چه غلطی کردی... بالاخره باید آن مرد بی شرف را پیدا کرد... هرچه کوچولو بل داشت آندو تا همین امروز به اراک حرکت کنند... میدانی تو حالا یک لکه تنگ هستی که بردمان خانواده ی ما نشسته ای... شاید فردا بچه دارشوی، آنوقت من چکار کنم... هان؟ ... بگو چکار کنم!

ولی دانی چون عصیانی میشود...
- میترسی ترا کک بزندی؟!
- نه من از کک خوردن نمی ترسم
اما خجالت میکنم...
کرده بودی خجالت سرت نمی شد؟!
- پس است مادرا!
- چی گفتی... سی است؟ خیالی میکنی شوخی است... سرمایه ی دختر آبرو و حیثیت او است... تو سرمایه ی خود را از دست داده ای... تو حالا دختر نیستی... بکزن گول خورده هستی، و زنی که مفت و مسلم همه چیز را از دست داده است!

مادر سیس جنگ بره های سرخود زد:
- باک معطل مانده ام... هیچ زنی مانند من بدبخت نیست... دختره توی دکان درسته ی یک تره غول رفته... و حالا میگه خجالت میکنم... بهتر بود آنوقت خجالت میکشیدی که کار از کار نمی گذشت!

بسوی دراتاق رفت... و دراین حال گفت:

- نمی گذارم چشم دانی ات بچشم تو بیفتد و ادارش میکنم که الان بسوی اراک

برود!

مادر، دلش بحال تنها دخترش میسوخت... وقتی دراتاق را باز میکرد گفت:

- سعی میکنم بدرت نیز بونی از ماجرا نبرد... بالاخره باید نقشه ای طرح کرد... نباید گذاشت آبرو بریزی شود... بعد، مادراز اتناق خارج شد، با قدمهای لرزان از پله ها پایین رفت... سنگینی دردبزرگی را برقلب خود احساس میکرد... و هنوز چشمانش اشک آلود و صورتش خراشیده و خونین بود!

پس از رفتن او دختر کناربجره رفت، بکوجه سرکشید. هنوز انتظارداشت آن زن برای خواستگاری بیاید، درحالیکه میدانست این انتظاربیهوده است. اما داشت خودش را گول میزد... میدانست آن مرد قصاب از سادگی و حماقت و استفاده کرده و فراری شده است، و خوب میدانست که حالا هیچ چیز ندارد... تا قبل از این واقعه دختری بحساب میامد که داشت میتزید و شناس ازدواج را بتدریح از دست میداد... و حالا دیگر هیچ امیدی نداشت. اگر خواستگاری درخانه شان را اسپزد او نمیتوانست پاسخ مثبت بدهد... کدام مردی بود که حاضر می شد با یکدختر گول خورده ازدواج کند... با دختری که قبل از عروسی دامانش آلود شده بود... به گناه آغشته بود!

کوجه را نگریست خلوت بود... و برنده ای برنیزید... چند لحظه بعد مادرنش را دید که از دکان خارج شد و دوان دوان کوجه را پیسود، وحشت زده و هراسان بود، دراتهای کوجه مرد و زن جوانی را دید... زن بچه کوچولو بل داشت آندو تا آمدند آنها را می شناخت، زیرا آن زن تا دوسال قبل دختری از دختران آن کوجه بود... اما دو سال قبل ازدواج کرد و حالا یک بچه کوچولو و مامانی داشت... فکر کرد:

- لایذ بخانه باباش بیاید؟ سعادت آن زن غیبه خورد... این سعادت برای او رویا و دسترس نابذیر بود، اگر درگفته آرزوی دست یافتن باین سعادت را داشت پس از آن واقعه درین نمیتوانست این آرزو را بقلب خود راه بدهد... زن و مرد داشتند با هم گفتگو میکردند، اما او نمیدانست در باره ی چی حرف میزند، چندقدم بخانه ای او مانده درخانه ای را زنده چند لحظه بعد بکزن درباربری زن و شوهر جوان باو کرد، با خوشحالی بچه را به او گرفت. قربان صدقه اش رفت... و آندو بیرون رفتند.

دختر آ کنیده هرگز انسان، احساس بدبختی نکرده بود... قلبش درد میکرد انقدر دردونی قلبش تلملبارشده بود که بیرون میزد و سراسر وجود او را فرمایگرفت... دراین یکی دوساعت روح اش پزمره بود!

از کناربجره خود را تکار کشید... دردوبوار باو دهن کچی میکردند. ساعت همچنان تیک تاک میکرد... و این صدا برتن سکوت میخورد!

ناصام

سر نوشت شهر بزرگ تهران را بدست افرادی بسیار یارنده که سالها تجربه اندوخته اند و عمری را در خدمت مردم



بسر کرده اند. افراد با ایمان،
مغرب و مطلع به مشکلات
شهری میتوانند در دگرگونی
بنیانی شهر خود مؤثر باشند.
برای رسیدن باین هدف به کاندیدای

انجمن شهرستان (۱۴) علی ایمانی رای دهید

داستان های واقعی و هیجان انگیز

بقیه از صفحه ۱۱

برخیز و یاری امید دلم
شام من سبزی کن
تونی که بدل نقش غم زده ای
جو عنجه گره بر دلم زده ای
بر خسته دلان چون نسیم سحر
بکنفس گذری کن
هر کجا گذری
زیر با نظری کن
آنروزها حمیرا با صبرم عطا کن سخت مورد
توجه بود وقتی مهستی با این آهنگ و با همکاری
من و پرویز کارش را شروع کرد بکدفه ورق بر
گشت و همه متوجه چهره ای بنام مهستی شدند و
باین ترتیب زنی وارد کار خوانندگی شد که شکست
در یک عشق بد جوری عذابش داده بود و در واقع
با فریاد دل خود وارد کار خوانندگی شد و عجیب
هم به موفقیت و شهرت رسید.

خونه خرابت میکنه حمیرا

- هر ترانه ای که ساختم ماجرای جداگانه ای
دارد و اگر بخوایم تک تک آنها را تعریف کنم تمام
مجله پر میشود. مثلا همین ترانه «خونه خرابت میکنه
عاشقی» که خانم حمیرا خوانده و در واقع صدای
دل خود حمیرا است، و برای اولین بار بود که
حمیرا از من خواست کرد شعر شکسته برایش
بگویم
تا بتواند باین ترتیب برایش
حرف دلش را برسد و در مردم کوچ و خیابان تأثیر
کند.....!

بی خیر ماندی ز حالم...
صدا همه مان را تحت تاثیر قرار داد. من بعد
از این آزمایش به اتفاق او یعنی همین خواننده
جدید وارد خیابان شدیم رفتیم بانک برای خودم
۵۰۰ تومان پول گرفتم و بعد او را نزد دوستم دکتر
کوثر بردم که حنجره اش را نگاه بکند و دکتر کوثر
وقتی حنجره اش را دید بمن گفت: بیژن این خانم
میتونه قیامت بکنه..... و من شعر را آماده کردم به
حالا خانم هر چی دلت میخواهد فریاد بزن چون
این فریاد دل تو است و آنوقت شعر را که داستان
دل خود او بود کامل کردم که تحت عنوان گلهای
۴۶۰ ضبط و بخش شد.
آنکه دلم را برده خدایا
زندگیم را کرده تبه کو

هم نسفم کو آنکه نگاهش
روز من از غم کرده سیه کو
بیخبر ماندی ز حالم
ز آنچه آمد بر سر من
عاقبت طوفان عشقت
میرسد خاکستر من
شعله عشق تو از پس در دلم بالا گرفته
سینه مالامال آتش غم وجودم را گرفته
هر زمان آید پیام دیده هست تو
کریم از بخت خود نالم از دست تو
رفت سحر تو دمیده من
فروغ رفت نور دیده من

این هفته خبرنگاران ما ..

بقیه از صفحه ۸

از کناره جاده آتش گرفته است و معلوم شد یک
سافری توجیه اتوبوسی سیگار خود را بی آنکه در
کنار صندلی و جاسیگاری خاموش کند روشن و
افروخته آنجا انداخته است که جنگلیانان و
نگهبانان پارک رسیدند و آتش را خاموش کردند.
شنیدیم که این جاده را وزارت راه خارج از پارک،
مسیرش را تعیین خواهد کرد و جاده جدیدی خواهد
کشید...
* این نوشته نمیتواند رپورتاژ و حتی گزارش
گونه باشد، مقدمه ای بر عکسهای محمود محمدی
است، زیرا عکسها شکارچیان لحظه ها هستند...
نماشانی عکسها باشند امید که برایشان جالب باشد،
همین قدر توضیح ضروری است که محمدی این
عکسها را در سه شبانه روز بر تالش، دویند در
جنگل، دشت، کوه پایه ها و نیز پس از انتظارهای
طولانی در پشت بوته ها و درختان گرفته است.
عکسها از حیوانات پارک است، حیواناتی که در
آغوش جنگل و در دشت با نغمه ی پرشور پرندگان
عشق می ورزند، زانودولا میکنند.....
طبیعت را دوست بداریم و اراج نهیم..... و نکته آخر
درختی که در خانه تان است دوست و عزیزش
بدارید... لایب مسی دانید که زندگی بخش
است و هوای آلوده را پاک می سازد... عکس
هارا تماشا کنیم، شکار لحظه های بی بازگشت
است

توجه میکند، دوربین لحظه ها را ضبط میکند که دیگر
بازگشت ندارند..... عکس آن مرال زیسارا که
محمدی گرفت و داشت دوربین را مینگریست دیگر
این لحظه هرگز تکرار نخواهد شد مرال از صدای -
تق - دوربین گریخت، اما مادیدیم چشمان قشنگ
اورا، دریافتیم که بی خود نیست چشمان زنان و
دختران زیبا را به چشمان اهو و مرالها تشبیه
کرده اند..... چشمان آن مرال بحق جادویکرد
* سه شبانه روز آنجا دربارک بودیم، در
کوهستانها، کوهپایه هاورد ها که دارای انواع
گیاهان و جنگلهای پهن برگ هستند گشتیم، در
آنجا، انواع حیوانات زندگی میکنند، جنگلهای
بکرودست نخورده رویش طبیعی دارند و خرمی و
انبوهی خاص.

* ما با اسب و جیب پارک را گشتیم، گسترده
و وسیع بود، اگر میخواستیم هر سوزش را تماشا
باشیم بسیار زمان میخواست. سازمان حفاظت محیط
زیست تلاش بی گیر و صمیمانه ای برای حفظ
محیط زیست دارد و این پارک از جمله ۵۱ منطقه
حفاظت شده پوسله این سازمان است. جاده ای
طول ۲۷ کیلومتر از جنب این پارک میگذرد که
انشاء الله سرشتبانان اتومبیلها با ریختن اشغال آنجا را
الوده نخواهند کرد و پا، ماروزدم دیدیم چند متری

با تشریف فرمائی علیاحضرت شهبانو ووالاحضرت همایون ولایتعهد، عظیم ترین ماشین چاپ در موسسه اطلاعات به کار افتاد

بقیه از صفحه ۴

عجائب این صنعت است و مجلات را در چهار رنگ و بسیار زیبا چاپ می کند. در پایان تأسیسات حروفچینی کامپیوتری مورد بازدید قرار گرفت حروف چینی کامپیوتری که برای اولین بار موسسه اطلاعات از آن بهره برداری کرد، سیستمی حیرت انگیز دارد. این دستگاه قادر است دقیقه ای ۳۶۰ و ساعتی ۲۱۶۰۰ سطر را حروفچینی کند. از نمودار های اقدامات اجتماعی موسسه اطلاعات بازدید شد و هدایاتی به پیشگاه علیاحضرت شهبانو و والاحضرت ولایتعهد تقدیم گردید. علیاحضرت شهبانو در پایان بازدید از موسسه

اطلاعات ضمن سخنانی به آقای فرهاد مسعودی از بازدیدشان ابراز رضایت فرمودند و سیر پیشرفت مطبوعات و صنف چاپ را سوئندن حوالتند. علیاحضرت شهبانو از دوام نیم قرن حیات اطلاعات ابراز خرسندی فرمودند و از خدمات شانوران سناتور عباس مسعودی تجلیل نمودند و فرمودند:

جای خوشبختی است که در حیات ۵۰ ساله اطلاعات به توسعه و پیشرفت صنعتی و تربیتی نیروی انسانی چه در بخش صنعت و چه در زمینه تحریری توجه شده است.

انگاه علیاحضرت شهبانو اظهار امیدواری کردند که علاقه مردم به مطالعه کتاب و روزنامه افزایش یابد.

علیاحضرت شهبانو و والاحضرت همایون ولایتعهد در پایان بازدید خود، دفتر یادبود موسسه اطلاعات را اعضاء فرمودند و در حالیکه ابراز احساسات پاک کارکنان موسسه اطلاعات بدرقه راهشان بود، موسسه را ترک فرمودند.

در این بازدید آقای مهندس شریف امامی رئیس مجلس سنا- آقای مهندس ریاضی رئیس مجلس شورای ملی - آقای پهلپوزیر فرهنگ و هنر آقای کینپور وزیر اطلاعات و جهانگردی - آقای شریفی وزیر آموزش و پرورش و عده ای از مقامات بنده پایه مصلحت اختصار حضور داشتند.

بررسی پیشرفت های ایران

بقیه از صفحه ۳

آسانتر بسامان برسد و هم بار دادگستری کشور بسیار سبکتر شود. بر این اساس بود که اقدام به تشکیل شوراهای داوری در شهرستانها گردید تا این شوراهای در شهرها همان کاری را انجام دهند که خانه های انصاف در روستاها انجام میدهند.

شوراهای داوری

بموجب قانون تشکیل شورای داوری که از خوزدهم تیرماه ۲۵۲۵ بمورد اجرا گذاشته شده است وزارت دادگستری بتدریج در هر شهر شورا یا شوراهائی بنام شورای داوری تشکیل میدهد که هر یک از آنها مرکب از پنج نفر از معتمدان محل است، این معتمدان از طرف ساکنان خود حوزه آن شورا برای مدت سه سال انتخاب میشوند و یک مشاور که از طرف وزارت دادگستری از میان قضات شاغل یا بازنشسته یا وکلای دادگستری یا سر دفتران اسناد رسمی برگزیده می شود از نظر مقررات قضائی با آنان همکاری میکند، ولی اتخاذ تصمیم با خود هیئت معتمدان است. عضویت شورای داوری افتخاری است، و شورا طبق وظیفه خود در کلیه اختلافات می باید سعی کند موضوع را با سازش خاتمه دهد. رسیدگی در شورای داوری مجبانی است و هیچگونه خرجی را به طرفین دعوی تحمیل نمیکند. اگر شورای داوری محل مخصوصی در اختیار نداشته باشد میتواند در قطعی از قبیل مدارس یا برزنها یا هر محل دیگری که رئیس دادگاه شهرستان مقتضی بداند تشکیل گردد.

بدیهی است هدف اصلی کار این شوراهای این است که اختلافات قبل از آنکه بصورت دعوی رسمی در محاکم دادگستری مطرح گردند بصورت سازش و توافق بین طرفین حل شوند، و اثر حصول چنین نتیجه در موردی امکان نیافت طبعاً مانع برای طرح دعوا در دادگستری وجود نخواهد داشت. از طرف دیگر نوع اختلافاتی که میتوانند در این شوراهای مطرح و حل شوند محدود و منحصر است باختلافات جاری کسبه و پیشه وران یا خسارات وسائط نقلیه یا اختلافات بین همسایگان یا کدورت های خانوادگی، و عادتاً موضوع مالی مورد اختلاف در هیچیک از این موارد نباید از ده هزار ریال متجاوز باشد.

بدین ترتیب کار شوراهای داوری در شهرها، و کارخانه های انصاف در روستاها، در واقع سبک کردن بار دادگستری از یکطرف و تسهیل در حل اختلافات کوچک و محدود افراد از طرف دیگر است، و این دو مواردی است که هم خانه های انصاف و هم شوراهای داوری در آن از برتبه آزمایش رو سفید بیرون آمده اند.

نیز جالب است در غالب موارد افراد سیاه دانش که در این روستاها انجام وظیفه میکنند سمت منشی های خانه انصاف ماموریت تشکیل پرونده های مقدماتی و طرح شکایات را در خانه های انصاف بر عهده دارند، و این یکی از مظاهر مثبت همکاری مجریان اصول مختلف انقلاب در بشر رسانیدن مجموعه اصول انقلاب است. برای ابتکار شاکلی شکایات خود را کتبا با شفاها باطالع سیاهی دانش میرسانند و وی بر اساس آن پرونده ای ترتیب میدهد و بهر ترتیب که مقتضی بداند مراتب را به طرف دعوی اطلاع میدهد و شکایات شاکلی را با او در میان میگذارد او پس از ثبت پاسخ او پرونده را برای رسیدگی به خانه انصاف میفرستد، و درجلسه رسیدگی نیز خود سیاهی کار قرائت اوراق پرونده و ثبت جریان داوری و اظهارات طرفین و بالاخره ثبت تصمیمات نهائی خانه انصاف را بر عهده میگیرد.

اولین خانه انصاف در آذر ماه ۲۵۲۲ درقریه

مهبان اصفهان تشکیل شد و از آن تاریخ این خانه ها در تمام استان های کشور تشکیل گردیده اند. آراء صادره

نکته ای که توجه بدان جالب است نوع آرائی است که در خانه های انصاف صادر میشود، این آراء بطوری که کارشناسان فن اظهار میدارند عادتاً بقدری مستدل و عادلانه و منطقی و در عین حال منطبق با اصول قضائی و باصطلاح قاضی بسند است که صدور آنها از طرف یک عده اشخاص ساده روستائی واقعا ایجاد اعجاب و احترام میکند، و این خود نشان میدهد که چه حد از رشد و بختگی فکری در نزد این افراد ساده وجود دارد.

لازم است تذکر داده شود که به موازات اقدام برای ایجاد خانه های انصاف در روستاهای کشور بر اساس همان روح و مفهومی که این خانه ها را بوجود آورد باید ایجاد شوراهائی نیز بنام شوراهای داوری در شهرها اقدام شده است. بررسیهایی که از نظر قضائی درباره آمار جرائم و دعوائی دادگستری در شهرها صورت گرفته نشان داده که رای تسریع در رسیدگی بدعوائی و جلوگیری از تراکم محاکمات و مواجهه با توسعه روز افزو دعوائی در مراحل مختلف دادگستری، تنها کافی نیست بر تعداد قضات و تعداد دادگاهها افزوده شود، بلکه لازم است در درجه اول کوشش شود که اختلافات کوچک پیش از آنکه تبدیل بدعوائی بزرگ گردند از راه کدخدائی منشی و توسط عده ای که منتخب خود مردم و مورد اعتماد آنها باشند حل و اصلاح شوند تا بدین ترتیب هم کار مردم زودتر و



زبان انگلیسی و علوم را
در انگلستان در مدرسه زیرین فرآگربد
کمپنر اسکول آف انگلیش

در روز زبان انگلیسی به انگلیسی، ریاضیات، فیزیک و شیمی برای آماده کردن شما برای آزمون های ملی و برای دخول در دانشگاه های فنی.

تهیه منزل برای دانشجویان با فامیلهای انگلیسی امکان پذیر است.

برای بدست آوردن اطلاع نامه و تمام جزئیات در روس یا آدرس زیرین لطفاً مکتوبه بنویسید.

Dept. B KING'S SCHOOL OF ENGLISH
58 Bradley Road Bournemouth England
تلفن: 0202 28158 - فکس: 41205

جوایز بنیاد فرهنگی البرز

در سال جاری به ۱۰/۰۰۰/۰۰۰ ریال افزایش یافت

برای ۶ دانشمند و پژوهنده ایرانی (در داخل و خارج از کشور) به تشخیص و معرفی پنج دانشگاه ایران مبلغ ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال و برای ۲۰۵ نفر از دانش اموزخان رتبه اول و جوانان استثنائی از سطح دبستان تا دانشگاه و سپاهیان انقلاب به تشخیص و معرفی وزارتخانه های آموزش و پرورش و علوم و آموزش عالی مبلغ ۷/۰۰۰/۰۰۰ ریال اختصاص داده شده است. باضافه از مازاد درآمد موقوفات خود وام سرمایه ای بدون بهره پنج ساله جهت تهیه وسائل اشتغال بکار آزاد در اختیار دانش اموزخان ممتاز دانشگاهی قرار میدهد.

جهت کسب اطلاع بیشتر به بنیاد فرهنگی ح.ع. البرز - لاله زار نو تلفن های ۳۰۱۳۲۱ و ۳۰۳۴۸۳ مراجعه شود.

مؤسس و مدیر عامل - حسینعلی البرز

نمیدانستند بلکه می گفتند بطور اتفاق اینطور شده است. دکتر «هاورتن» پس از معاینه بازو و کتف خانم ریتز تشخیص دکتر رز هکمارش را تأیید کرد و اظهار داشت که این قسمت باید عمل شود.

عکس که روز سوم ژانویه از بازوی خانم ریتز برداشته بودند یک شکستگی عرضی را در بالای بازو و نزدیک شانه چپ و مفصل آن نشان میداد. قسمت بالای این شکستگی کسی طرف مفصل بالا رفته بود و شکاف کوچکی میان آن و قسمت پائین پیدا شده بود و شکستگی پاندازه چند سانتی متر بزرگ شده بود. معمولاً در اشخاص پیر این قبیل شکستگی های استخوان زیاد است و در حقیقت بیشتر جراحان استخوان به معالجه همین شکستگی ها می پردازند.

بیشتر جراحان استخوان هیچوقت را عمل نمی هائی باین ترتیب و آنهم نزدیک کتف را عمل نمی کنند و به عمل آن معتقد نیستند. مخصوصاً در مواردی که مانند خانم ریتز، این شکستگی چند سانتی متر توسعه پیدا کرده باشد. در کتفهای جراحی استخوان که در لامپ چاپ شده و جنه بین المللی دارد در فصل مربوط به شکستگی استخوان نزدیک کتف و شانه نوشته شده است: این قبیل شکستگی ها را لازم نیست که مورد عمل جراحی قرار دهند زیرا امید به موفقیت آن کم است و معمولاً این شکستگی ها با رعایت دستورات پزشکی در ظرف مدت شش هفته جوش خورده و خوب میشود در کتاب های جراحی چاپ شده در آلمان نیز در مورد عمل جراحی روی استخوان بالای بازو و شانه جراحان را خیلی به احتیاط دعوت کرده است و توصیه نموده که حتی المقدور اینکار را نکنند ولی با همه این احوال بعضی از جراحان حوادث و سوانح هستند که فکر میکنند این قبیل شکستگی ها را عمل نمایند و آنها را بوسیله عمل از داخل یکدیگر متصل نمایند. عارم هم عبارت از این است که جراح یک میخ آهنی مخصوص از یک شکستگی روی استخوان شکسته میکوبد بطوریکه میخ وارد سوراخ وسط استخوان شود بدین ترتیب دو قسمت شکسته شده به یکدیگر وصل می گردد و برای آنکه میخ را هم بکوبند فقط یک قسمت از گوشت بازو را در نزدیکی مجرای شکستگی شکاف داده و سوراخ میکنند و از آن محل میخ را روی استخوان میکوبند و قاعدتاً و بطور معمول این عمل نتیجه سریع میدهد و در همان روز عمل می توان استخوان شکسته شده را حرکت داد و بطور آزمایشی حرکتی را ترین کرد.

ولی بطور کلی این عمل خیلی دقیق و مهم است و فقط جراحان خیلی ماهر و با دقت زیاد میتوانند آنرا انجام دهند و بطور خلاصه خطر زیادی دارد. دکتر ماورتن تصمیم گرفت که این عمل برخطاظره را انجام دهد. او حتی لازم ندید که درباره مخاطرات و دشواریهای این عمل با آقا و خانم ریتز صحبت کند و عقیده آنها را بخواد که آیا با وجود این اشکالات خازرند بازوی خود را عمل کنند یا نه؟

بهر حال روز شنبه ۲ ژانویه این عمل جراحی مهم انجام شد. چگونگی و جزئیات عمل را فقط میتوان از اظهارات شوهر آن خانم، عکس هایی که گرفته شده و جای جراحات و عمل ها اطلاع حاصل کرد. غیر از این عکس هایی که برداشته شده ملرک دیگری از اتفاق عمل خارج نشده است و در همین عکسهائی که خیلی چیزها دیده میشود این عمل و حواشی آن که مرافقت از قوت و دستگاه های تنفس و بالاخره بیسیسی موضعی بوسیله تزریق دارو در داخل نخاع میباشد، در حدود دو ساعت بطول انجامیده بود. داروی بیسیسی را بطوریکه بعداً فهمیدم در جای اصلی خود تزریق نکرده بودند و محلی که این دارو تزریق شده بود لگمان آنرا داشت که هر لحظه تنفس بیمار را قطع کند و این در واقع یک معجزه بود که این واقعه روی نداده بود.

خانم ریتز میکوبد که در موقع عمل کاملاً بیحوش بوده است و این نظر عجیب میاید زیرا بیحوشی موضعی انسان را کاملاً احتمالاً که من میدهم است که او بر اثر تزریق اشتباه داروی بیحوشی قلبش از حرکت ایستاده است و به همین جهت هم از حال رفته و بیحوش شده است و پزشکان در اطاق عمل ناچار شده اند عملیاتی برای بکار انداختن مجدد قلب او بکنند.

جای رضعی که روی بازو نزدیک شانه خانم ریتز باقیمانده بود در حدود نه سانتی متر طول داشت و قسمتی از آنهم از بازو به سینه کشیده شده بود و نشان میداد که عمل بطور طبیعی انجام نشده بود و احتمالاً اعصاب اصلی بازو هم که از آن محل رد میشده است آسیب دیده است.

اما عمل جراحی طبق مدارکی که در دست است بدین ترتیب صورت گرفته بود: با راهنمایی عکس هایی که از استخوان گرفته بودند در موقع عمل دو قسمت استخوان شکسته را روی یکدیگر قرار دادند. میخی را که در نظر گرفته بودند تا در آن استخوان بکوبند ۲۸ سانتیمتر طول و شش میلیمتر قطر داشت. این میخ را با چکش کوبیدند ولی سر آن میخ را که خمید و بشکل عصا بود روی استخوان بازو قرار ندادند. بلکه سر میخ را بغاصله ۲۵ میلیمتر از استخوان نگاهداشتند یعنی به عبارت دیگر سر میخ پاندازه ۲/۵ سانتی متر در حفره و شکاف مفصل شانه قرار داشت و بدین ترتیب این سر میخ مانع از حرکت آزاد مفصل میشد و همیشه استخوان بازو را از شانه پاندازه ۲/۵ سانتی متر با فشار دور نگاه میداشت.

البته این کار توأم با دردهای بسیار شدید و دیوانه کننده ای بود که خانم ریتز می بیستی متحمل شوه و از همه بدتر آنکه دکتر «هاورتن» پس از عمل جراحی دستور داده بود که طبق معمول دست چپ خانم ریتز را بحرکت درآورند که بحرکت عادت کند و هر حرکتی هم موجب میشد که سر میخ به مفصل شانه فشار آورده و درد گانگاز و فوق العاده ناراحت کننده ای تولید کند و دستپازان دکتر هم که این تمرینات را انجام میدادند نمیدانستند درد بر اثر چیست.

در این قبیل عمل های جراحی معمولاً دست بیمار را بوسیله وزنه می کشند و بدست خانم ریتز نیز با آن میخ کذائی سرخ یک وزن نه کیلوژی اوخته بودند و معلومست که این وزنه چه درد شدید و آزار دهنده ای در دست خانم ریتز تولید میکرد و بیرزن چه شکیبایی را تحمل میکرد است.

بعد از این تمرینات هم بدستور پزشک جراح یک وزنه یک کیلوژی در دست چپ خانم ریتز قرار داده و او را مجبور میکردند که در حالیکه دستش بحال آزاد افتاده است، دور اطراف حرکت کند و از فرط درد فریاد می کشید و هر قدر تاولزین و مسکن های دیگر تزریق میکردند اصلاً درد ساکت نمی شد و نمی بیستی هم ساکت شوه عکسهائی که در این میان از محل عمل برداشته بودند نشان میداد که عمل درست انجام نشده است. ولی طبق دستور پزشک جراح این موضوع را از بیمار و شوهر او مخفی نگاهداشتند و بهانه پزشک هم این بود که روحیه او خراب نشود و بعد برای جبران اشتباه یک رشته معالجاتی را شروع کرده که دردناک بود و درد را شدیدتر میکرد و در مقابل سوالات خانم ریتز و شوهرش که می پرسیدند چرا اینقدر بعد از عمل درد پیدا شده است جواب میدادند که بخاطر نحوه و چگونگی شکستگی استخوان بوده و عمل دشوار جراحی است که انجام شده است و بعداً خود آنها هم تعجب میکردند که چطور درد تمام نمی شوه.

در حدود چهار هفته تمام این ترازوی دردناک ادامه داشت، تا آنکه بالاخره روز ۱۳ ژانویه اتفاقاً دکتر دیگری بجای پزشک جراح از خانم ریتز عیادت می کند و از دستپاز جراح چگونگی حال او را می پرسد و عکس های عمل جراحی را می خواهد و خانم ریتز در ضمن توضیحاتی که دستپاز جراح به پزشک جدید میداد استراق سمع کرد که سر میخ سه سانتی متر بالای استخوان ایستاده است و به همین جهت او دو روز بعد بیمارستان را به توصیه دکترها ترک کرد.

عکسبرداری از موضع جراحی فوراً میخ لغتی و کذائی را که موجب اینهمه ناراحتی و درد شده بود از استخوان بیرون کشید. ولی خساراتی که به دست و شانه خانم ریتز وارد آمده بود، اصلاً قابل ترمیم نبود و دست زن بیچاره بر اثر اشتباه دکتر ماورتن پس از تحمل آنهمه درد و شکنجه ناقص ماند. دکتر کارشناس استخوان طی معالجات طولانی که تا سال ۱۹۷۵ ادامه یافت سعی کرد با ماساژ و حرکات نرمش بلکه دست او را بکار اندازد. ولی مؤثر نشد و هر چند درد کشته و ناراحت کننده دست او آرام شده بود ولی هر وقت که میخواست کوچکترین حرکتی به دست چپ خود بدهد، دوساره درد میگرفت. دکتر جراح استخوان توصیه کرد که خانم ریتز برای بهبودی از حمام های معدنی استفاده کند.

او این کار را هم کرد ولی کوچکترین اثری در بهبود دست او نکرده و درد دست شدیدتر شد. خانم ریتز از آنجا برای معالجه به درمانگاه معرفی گردید و در «بازار» سوس ریفت و در آنجا کارشناس مهم و بزرگ سوسی که شهرت زیادی در درمان بیماران استخوان دارد تجویز کرد که او را اول بیوش کنند و بعد شانه مجروح او را نکاهائی شدید بدهند و پس از بیوش امن محل را ماساژ دهند. این دستور انجام شد ولی ماساژ و فیزیوتراپی او طولانی شد و چون بیمار نمی توانست مدت زیادی در «بازار» بماند کارشناس سوسی باو دستور داد که اینکار را در کشور خود انجام دهد.

خانم و آقای ریتز به کشور خود (آلمان) بازگشتند و ماساژ و فیزیوتراپی را ادامه دادند ولی از آنهم نتیجه ای گرفته نشد. جز اینکه درد او شدیدتر شد. پول زیادی خرج کرده بودند و خانم ریتز شب ها هم از فرط درد نمیتوانست بخوابد. من فکر خودم این بیمار را در ۶ اکتبر ۱۹۷۵ مورد معاینه قرار دادم. شانه چپ او و مخصوصاً مفصل آن بکلی خراب و ناقص شده بود و اصلاً کار نمیکرد از همه بدتر آنکه بشدت هم درد داشت. من فکر میکنم که اگر دست او فلج شده بود و اعصاب آن بکلی قطع می شد باز بهتر بود زیرا لاقول دیگر درد آن قطع می شد ولی خانم ریتز در حاضری به جراحی نمی شد و حاضر نبود که اعصاب دستش را قطع نمایند و این زن قربانی اشتباه شده است. بعقیده من با توجه به سابق و مدارک موجود در مورد خانم ریتز این اشتباهات صورت گرفته است:

۱- خانم ریتز را آشنا به چگونگی عملی که در دست او می بیاست انجام گیرد و مخاطرات آن نکرده بودند و او نمیدانست که چه ریسکی باید بکند.

۲- معنایاتی که برای عمل فراهم شده بود کافی در نظر نمیرسد و مخصوصاً قبل از عمل آزمایشاتی کافی در مورد بنیه و توانائی بدنی او انجام نشده بود.

۳- روش عمل جراحی هم درست نبود و استخوانی را که با آن ترتیب شکسته بود نمی بیستی بدین نحو عمل میکردند.

۴- شکافی که روی بازوی بیمار برای کوبیدن میخ داده بودند درست نبود و یک ریسک خیلی بزرگ محسوب می شد زیرا امکان داشت که عصب اصلی دست را قطع کرده و آنرا فلج نماید.

۵- همیخی که حد لازم بود و اصلاً نمی بیستی چنین میخی را استعمال میکردند و متأسفانه معلوم

نشد.

در حدود چهار هفته تمام این ترازوی دردناک ادامه داشت، تا آنکه بالاخره روز ۱۳ ژانویه اتفاقاً دکتر دیگری بجای پزشک جراح از خانم ریتز عیادت می کند و از دستپاز جراح چگونگی حال او را می پرسد و عکس های عمل جراحی را می خواهد و خانم ریتز در ضمن توضیحاتی که دستپاز جراح به پزشک جدید میداد استراق سمع کرد که سر میخ سه سانتی متر بالای استخوان ایستاده است و به همین جهت او دو روز بعد بیمارستان را به توصیه دکترها ترک کرد.

پس از خروج از بیمارستان خانم ریتز نزد دکتری رفت که دفعه قبل هم باو مراجعه کرده بود، یعنی همان دفعه ای که دکتر ماورتن در مورد دست پای او اشتباه کرده بود. دکتر شکسته بند پس از

می شود که موقع عمل چون میخ مناسبی پیدا نکرده اند. آن میخ را بکار برده اند یعنی قبل از عمل اصلاً لوازم و مقدمات کار را فراهم نکرده بودند.

ع دستورات و کارهایی که بعد از عمل جراحی انجام شده بود نیز همه اشتباه بود زیرا حرکت دادن دست عملی است که موجب گردید که سر میخ در محل مفصل فرو برود و به مفصل آسیب برساند و تولید درد شدیدی کند که با هیچ وسیله ای معالجه نشود.

ماجراي خانم ریتز عیب و نقص سیستم جراحی عمومی که در آلمان فدرال و بعضی از کشورهای دیگر معمول است نشان میدهد. بعضی از معنی که در این کشورها جراحی اختصاصی در قسمت های مختلف بدن وجود ندارد، بلکه در دانشگاه ها جراح های عمومی تربیت می شوند و یک جراح می تواند همه قسمت های بدن را از مزه و سر گرفته تا با جراحی کند. یک جراح عمومی سر، گردن، سینه، شکم، پشت، دست و پا و همه چیز را جراحی می کند و البته وسعت اطلاعات و تخصص او پانداي جراحانی نیست که در رشته تخصصی می توانند کار و جراحی کنند و آنوقت است که این اشتباهات پیش می آید و واقعه ای که در مورد خانم ریتز بلافاصله کردید و نظارت آن زیاد پیش میاید و بهترین راه حل برای جلوگیری از نظارت این حوادث آنست که جراحان هم مانند پزشکان رشته تخصصی پیدا کنند و برای جراحی هر قسمت از بدن جراح متخصص آن قسمت که کاملاً بان عضو اشتناست اقدام کند و جراحی عمومی و آنچه من که خودم یک جراح با سابقه بیش از سی ساله هستم آنرا کاملاً لازم میدانم.

اگر خانم ریتز به یک جراح متخصص در شانه و کتف مراجعه میکرد، هیچگاه آن جراح مرتکب چنین اشتباهی نمی شد و چون اشتناستی کامل با استخوان های کتف و بازو داشت، تشخیص میداد که اصولاً جراحی لازم است یا نه و اگر هم لازمست چگونه باید آنرا انجام داد که خطری پیش نیاید و بیمار به چنین وضعی گرفتار نشود.

بهرحال مصلحت جامعه حکم میکند که این کار انجام شود و بالاخره کارهای جراحی سرموسوتی بخود بگیرد در آمریکا و کشورهای دیگری که سیستم جراحی تخصصی اصعالی شوه، درصد تلفات بیماران پس از عمل جراحی خیلی کاهش یافته است. مثلاً طبق آمار، تلفات بیمارانی که جراحی روده بزرگ میشوند در آلمان ۱۹/۴ درصد است در حالی که این تلفات در آمریکا از ۲/۱ درصد تجاوز نمی کند و این فقط به علت جراحی تخصصی آمریکا بوده است و علت تلفات زیاد جراحی روده در آلمان هم بخاطر آن بوده که در جراحی این قسمت بدن اخیراً در آمریکا پیشرفت هائی حاصل شده و دقت هائی میکروند که تلفات را پائین میآورده، ولی جراحان عمومی از این پیشرفت های اختصاصی بدون اطلاع مانده بودند و بدین ترتیب آلمان و کشورهای دیگری که سیستم جراحی عمومی دارند، باید هرچه زودتر بخاطر سعادت و رفاه جامعه خود این سیستم را تغییر دهند.

سهمکهای پشت گوش الکترونیکی نامرئی ساخت انگلستان با آخرین پدیده های علمی و جدید رسید روز های دوشنبه و پنجشنبه از ۴ تا ۷ بعد از ظهر ساختمان آکومینیوم طبقه ۱۲ اتاق ۱۳۳۴

کم شنوایان بهتر بشنوید

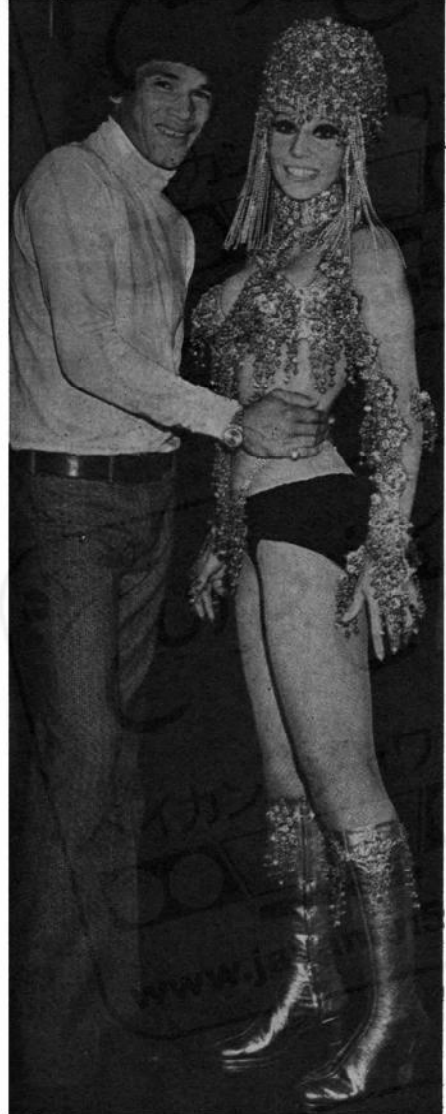
سهمکهای پشت گوش الکترونیکی نامرئی ساخت انگلستان با آخرین پدیده های علمی و جدید رسید روز های دوشنبه و پنجشنبه از ۴ تا ۷ بعد از ظهر ساختمان آکومینیوم طبقه ۱۲ اتاق ۱۳۳۴



آقای دکتر غیاث الدین جزایری کاندیدی حزب رستاخیز ملت ایران برای انجمن شهر تهران

«کارلوس موزون» مشت

زن معروف
آرژانتینی به
۶ ماه زندان
محکوم شد!



«کارلوس موزون» بعد از محمد علی پرسروصداترین مشت زن بحساب میاید این «آرژانتینی» که عنوان قهرمانی دسته مشت زنان سبک وزن را دارد همچون کولی ها زندگی میکند و معلوم نیست که خانه و کاشانه اش کجاست. او فرانسه را بیشتر از هر کشوری دوست دارد و اغلب درباریس دیده میشود. «موزون» سخت موردعلاقه رقاصه ها و هنرپیشه های معروف میباشد بطوریکه درمطبوعات اروپا اغلب عکس او را می بینیم که میان چند هنرمند البته از رده نرمنان قرار گرفته. چیزیکه باعث تعجب و ناباوری کارشناسان ورزشی گردیده اینستکه «کارلوس موزون» باوجود شکردهای زیاد و داشتن دوستان فراوان همچنان توانسته در فرم خوب و آمادگی کامل قرار داشته و از عنوان قهرمانی خود دفاع نماید چندی پیش که «موزون» به ایتالیا رفته بود. چند رقاصه معروف شهر میلان از او دعوت کردند تا به کاباره بیاید و شبی را میهمان آنها باشند این میهمانی زیاد بی سروصدا تمام نشد چراکه مطبوعات ورزشی ایتالیا با درج عکسهای سکسی از او و رقاصه ها این قهرمان را کلی خجالت زده نمودند. «کارلوس موزون» محبوب هنرمندان اروپا بزودی روانه زندان میشود او به شش ماه زندان محکوم شده است. علت این محکومیت را گروهی تصادف و برخی دیگر شکایت همسرش میدانند.

حجازی و خانه تازه

هفته گذشته «ناصر حجازی» دروازه بان سرشناس تیم ملی فوتبال ایران و باشگاه شهناز به خانه تازه اش نقل مکان نمود حجازی که در فرح شمالی خانه ای اجاره کرده بود بخاطر همسرش مجبور شد تا به تهران پارس کشیده شود. البته این خانه بیشتر برای «آبتلا» پسر دو ساله حجازی بود که چون نگهداری او را خانواده همسر ناصر بعهده دارند و آنها به تهران پارس رفتند. دروازه بان تیم ملی نیز برای پیوستن به خانواده همسرش اسباب کسبی کرد. حجژی اینروزها سخت گرفتار است از بسکو خدمت سربازی و از سوی دیگر تمرینات فوتبال تا چند ماه دیگر قرار داد حجازی با شهناز تمام میشود و او حالا در انتظار یک پیشینهاد سنگین است تا باشگاه خود را برای سال آینده تعیین نماید.

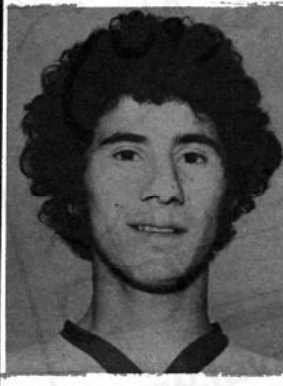


دو ملی پوش
آبادانی پایه
پای هم می آیند



تیم ملی به المپیک رفتند. «حسن نظری» با پیشینهاد باشگاه تاج از آبادان به تهران آمد. دراین تیم عضویت پیدانمود و حالا اینروزها قاسمیور نیز درتدارک ترک آبادان است او را سال آینده درتیم شهناز تهران خواهیم دید. بطوریکه شنبه ام سال این آبادانی ملی پوش برای پوشیدن بیراه شهناز ۱۵۰ تیم ملی راه یافت و هردو آنها همسراه

میرزا آقاییک، نوستاره ای در فوتبال



اطلاعات هنگتی هرگاه فرصتی بوده و جوانی خوش درخشیده در هر زمینه ای چه در عرصه هنر و چه در میدانهای ورزشی از تشویق و دلگرمی دریغ ننموده است. اینهنفته نو جوانی دیگر را معرفی میکنیم که در آینده اگر راه خود را بهمین شکل ادامه دهد از جبهه ترویجی های صاحب نام شده و در تیمهای بزرگ راه پیدا خواهد نمود. «میرزا آقا بیگ» که هنوز به مرز ۱۸ سالگی نرسیده هم اکنون در تیم بانک ملی عضویت دارد. او از تیمهای محلی برای تیم ملی نوجوانان ایران انتخاب شد و خیلی زود مورد توجه باشگاه بانک ملی قرار گرفت. این بازیکن در شیراز عضو تیم ملی نوجوانان ایران بود و در مسابقات بین المللی ولیعهد شرکت داشت هم اکنون با استعداد و جوانی که دارد هر روز گامهای تازه ای در راه افتخار و شهرت بر میدارد.

رضا وطنخواه بازگشت

از جمع بازیکنان تیم پرسپولیس. رضا وطنخواه بدنبال سفر ایرانیاک تمرینات خود را آغاز کرد. او که قرار بود تا در مقابل تاج پیدان آمده و روی حسن روشن قرار گیرد ترجیح داد تا برای رسیدن به آمادگی کامل چند هفته دیگر صبر کند. رضا وطنخواه بدنبال آسیب دیدگی از ناحیه کشاله بالای زانو تمرینات خود را کنار گذارده و به مداوا پرداخت و هم اکنون پس از شش ماه دوری از میدان تمرینات جدی را برای حضور در مسابقات آغاز نموده... مری روسی پرسپولیس سعی میکند تا هرچه زودتر این مهره بر تجربه پر بار دیگر آماده بیکار نماید.



تنها بایک فشار انگشت!

ماشین لباسشویی کامپیوتر ماتیک

ناسیونال



بطور اتوماتیک بهترین برنامه شستشو را خود انتخاب میکند و تمام کارها را از شستشو گرفته تا آبکشی و خشک کردن لباسها ظرف ۱۹ دقیقه انجام میدهد و تازه پس از انجام کار با بوق مخصوص خودش خبرتان میکند.

ماشین لباسشویی کامپیوتر ماتیک ناسیونال علاوه بر صرفه جوئی در وقت در هر شستشو کمتر از یک ریال برق مصرف میکند و مصرف آب ناچیزی دارد.

ماشین لباسشویی کامپیوتر ماتیک ناسیونال دارای پایه های قابل تنظیم بوده و بدون تکان و سرو صدا لباسهای شما را میشوید.

ماشین لباسشویی کامپیوتر ماتیک ناسیونال
ساخت ژاپن

 **National**
ناسیونال پیشرفته تر از زمان

نماینده انحصاری و مرکز پخش در ایران :
شرکت تجاری کوفسد - خیابان کوروش کبیر (قدیم شمیران) سه راه تخت جمشید
شماره ۲۸۵ - ساختمان ناسیونال - تلفن : ۵ - ۷۶۹۰۵۱

بخش صوت رداستار **ROADSTAR**

ستاره جاره‌ها

تجربه جدیدی در آفرینش هیجان

بخش صوت رداستار ۲ وات انوربوریس
با رگمه رفت و برگشت سریع نوار با صاف من
و دینامیکوی اختصاصی قوی



رداستار ۲۰ مدل متنوع و اختصاصی برای انواع اتومبیلهای جهان

شایعه سازان دو ماهه را از خانه ام فراری د من زن پولسازی هستم ولی ثروتمند نیس کار نکنم یا صدایم را از دست دهم هیچ اندوخته ای من دیگر در کا باره بر نامه اجر انخواه من علاقه ای به لاغر شدن ندارم و دلم میخواهد روز بروز

میزنند، مثل اینکه اب و هوای استراحت حساسی
بمن ساخته.
پیش از این سفر خیلی خسته بودم چون از
سپاهی شب تا سفیدی صبح مجبور بودم اینطرف و
آنطرف به اجرای برنامه پردازم و در عوض تمام
مدت روز را خواب باشم.
* با همه این حرف ها مجبوری مثل گذشته
شب زنده داری کنی!
* - اتفاقاً چنین اجباری نیست چون
خوانندگی در کا باره را کنار گذاشته ام و تصمیم
دارم فعالیت های رادیویی و تلویزیونی ام را
سروسامان دهم.
* خیلی هایگویند که تواجبتی به اجرای
برنامه در کا باره نداری چون زن ثروتمندی هستی.
- مردم در مورد متول بودن من اشتباه میکنند،
من زن پولسازی هستم ولی ثروتمند نیستم، اگر
کارکنم یا خدای نکرده صدایم را از دست بدهم

* شایعه سازان دو ماهه مرا از خانه ام فراری
دادند، البته نه اینکه بگویم قصد مسافرت نداشتم،
نه از مدتها پیش در فکر یک مسافرت چند ماهه
بودم... ولی نه به این زودی... تصمیم داشتم
در فرصت مناسب بروی یک برنامه حساب شده به
این مسافرت بروم. ولی از دست شایعه سازان که
هر روز یک حرف تازه ای درباره من میسازند...
زودتر از موعد مقرر رفتم.
اینها را هایده خواننده معروف ایرانی پیش از
شروع مصاحبه اش مطرح میکند.
او مثل همیشه شوخ و سرحال است. آرایش
ندارد و لباس ساده خانه بر تن پوشیده. میگوید:
- زیباتر شده ای...
میخندد:
- از وقتی برگشتم همه این حرف را بمن

ندارم، گاهی اوقات فکر میکنم راهمانی های من
برایشان خیلی موثر است.
* میگویند دخترت شباهت زیادی بشودارد
بخصوص از نظر اندام و چاقی
- من با چاق شدن اوسخت مخالفم، حتی
چندین بار بهش ایراد گرفتم که بی خود چاق نشود.
جواب بازه ای بمن داد:
عیبی نداره مادر، وقتی همه از زیبایی تو تعریف
میکندن چرا من مثل تو نیستم
بهش گفتم آخه من یک خواننده ام و این دلیل
نمیشود که تو هم چاق باشی
ولی او زیر بار نرفت و تن به رژیم نداد در حال
حاضر هم خیلی چاق شده
- از عشق بگو.
* عشق چیز واقعا لطیف و زیبایی است، با آن
بیکانه نیستی و باتمام وجود به مردی دلبسته ام.
* میگویند درلندن با این مرد ازدواج

هیچ اندوخته ای جز این خانه ندارم.
* عجیب است باور نمیکنم
- این حقیقتی است، بزرگترین سرمایه من در
زندگی بچه هایم هستند که از دانششان واقعا
احساس خوشحالی میکنم.
* آنها چکار میکنند؟
- همانطور که میدانی درلندن سرگرم درس و
تحصیل هستند، دخترم دومترسه شبانه روزی درس
میخواند و همچنین الان هم میخوانم تلفنی
با الحرف بزمن.
طی این مدت به آنها خیلی خوش گذشت ولی
حیف که تعطیلات مدرسه شان زود تمام شد.
* روابط تو و بچه ها چگونه است؟
- خیلی خوب، سعی کرده ام برای آنها بیشتر
یک دوست باشم
آنها کوچکترین اتفاق زندگیشان را همیشه با من
در میان میگذارند ما از همدیگر چیزی پوشیده

تلخ و شیرینی ها دریک سریال ه قسمته بازی می کنند !

دیگری آماده می کند.
او در باره اینکه چرا سریال تازه اش ۵ قسمتی
است گفت:
- بیشتر از این جا نداشت و کیش دامن آن به
قصه لطمه می زد باین خاطر طرح آن در ۵ قسمت
ریخته شد و در این سریال بیکار دیگر چهره های
اشنای تلخ و شیرین در کنار هم قرار خواهند
گرفت.

* برای علاقمندان هنرپیشه های تلخ و
شیرین خبر جالبی داریم چون بیکار دیگر جمع
گذشته را در یک سریال ۵ قسمته در کنار هم
خواهیم دید. این سریال دارای یک ماجرای عشقی
و کمدی است که توسط منصور پورمند ساخته می
شود و نویسنده آن احمد بهبهانی است. بعد از تمام
شدن این سریال پورمند خودش را برای تهیه سریال



نلی از وزن کم کردن خودش میترسد!

* نلی خواننده عروسک شکسته از ترازو
میترسد و خودش را وزن نمیکند چون از این بیم
دارد که چند کیلو لاغر شده باشد!
اوکه دیماه پیش برای مطالبه راهی لندن شده
بود کمی سرحال ترازگشسته به تهران برگشت.

گویا پزشکان انگلیسی علت لاغری نلی را
نااحتیام معده اعلام کرده اند و از او خواسته اند که
تا هفته آینده مجدداً به آن کشور برگردد.
نلی تمام هفته گذشته را به آماده کردن آهنگ
های تازه اش پرداخت تا چند ماه پیشش را در
تهران جبران کرده باشد.

گفت و گو با مازیار : روی جلد من خودم را قریب کسی نمیدانم

- با زکی در زمینه خوانندگی بهترین دوست من
است و من بدون قطع نیسی از شهرتم را مدیون او
و آهنگ های من می دانم.
مازیار گفت که سعی دارد در جوار کار به دروسش
هم ادامه دهد.
او هم اکنون آهنگ تازه ای با سم کیوت را که
تازه ترین ساخته با زکی است آماده بخش دارد.

* مازیار خواننده بابلی که با اجرای چند
آهنگ از جهانپخش با زکی به شهرت رسیده گفت
که خیلی ها از موفقیت او دلخور شده اند.
مازیار گفت: برعکس من خودم را رقیب
هیچکس نمی دانم و در خوانندگی نیز سعی ندارم که
صدای دیگران را تقلید کنم.
او درباره همکاریهایش با با زکی گفت:

همسر قریب افشار هم شوگرل شد!

پرویز قریب افشار لطمه ای از کارش مورنشد و
دروغاصل برنامه با همسرش به گفتگو پرداخت.
قریب افشار در مورد این برنامه گفت:
- فکر میکنم همسر کمتر از من جلوی دوربین
تبق میزند و کارش را خیلی راحت و خوب انجام
میدهد.
شوی کتسکول توسط بیژن فیادکارگردانی میشود
و عکس دوقضله ضبط این برنامه گرفته شد.

* هفته گذشته کارول همسر پرویز قریب
افشار اولین شوی تلویزیونی اش با اسم کتسکول را
ضبط کرد.
اوکه پیش از این در یکی از برنامه های دبای
خوب مادستیار شوهرش بود از چندی پیش بدنبال
شروع برنامه های بین المللی بیشتر وقتش را صرف
این برنامه کرده بود.
نکه چالب اینجاست که در تمام لحظاتی که کارول
در استودیوی ۱۲ تلویزیون مشغول ضبط برنامه بوده

ورزشکاری که به سینما آمده !

* حسین مطلق نام چهره تازه ایست که از
ورزش به سینما راه آورده و می خواهد شانش را
در این زمینه امتحان کند او که قبلاً مدت یکسال در
مردانارام بازی کرده است.

ند اگر ارم رد شوم



کرده‌ای...؟
- ایکاش تمام قضایا حل شده بود و کارها فیصله پیدا میکرد ولی مایرای ازدواج مشکلات زیادی داریم که خوشبختانه تا حدی مرتفع شده.
* جواب تو مرا قانع نمیکند، چه مشکلی داری...؟ بچه‌ها باین ازدواج مخالفت میکنند...؟
- نه آنها این مرد را واقعا دوست دارند ولی مسائل دیگری هست. که دوست دارم زیاد کنجکاری نکنی چون بیش ازاین نمیتوانم درموردشان برایت توضیح بدهم.
* ولی تو تلگرافی مهستی و چند تن از اقوام را به لندن خواندی چرا...؟
- هدف بخصوصی ازاین کار نداشتم، میخواستم مهستی و مادرم نیز در این سفر همراه ما باشند و تعطیلات را در کنار هم بگذرانیم.
* بنظر خودت از شروع خوانندگی تابحال چه تغییراتی کرده‌ای...؟
- فکر میکنم تغییر زیادی نکرده‌ام، شاید کمی لاغرتر شده باشم هرچند زیاد علاقه‌ای به این مسئله ندارم و میدانم مردم مرا باین وضع که هستم میسندند ولی بخاطر سلاستی‌ام رژیم میگیرم، ورزش میکنم، میرقصم تا از چاقی ام جلوگیری کنم.
* شهرت برای تو چه مفهومی دارد...؟
- من ازاینکه تااین حد مورد توجه مردم هستم واقعا احساس خوشحالی میکنم ولی شهرت آزادی را از من گرفته چون منم دلم میخواهد مثل دیگران توی خیابان قدم بزنم. از فرشته‌ها خرید کنم و توی خانه آشپزی کنم.
* گفتی آشپزی...؟ باور نمیکم.
- من زن خانه داری هستم و غذاهای خوشه‌های میزیم
من قادرم حداقل برای ده نفر پلو وخورشت بپزم و کاری کنم که بقول معروف همه انگگانشان را هم با غذا بخورند!

پخش سریال رنگی دائمی جان ناپلئون دو ماه بتعویق افتاد

تلوویزیون قرار داشت ولی بعلی بخش آن دو ماه به تعویق افتاد.
ناصر تقوایی کارگردان این سریال گفت:
- مانا شمان را برای عرضه یک کارته کرده‌ایم ولی متأسفانه نتوانستیم آنرا برای شروع برنامه‌های رنگی آماده کنیم.
تقوایی گفت که کلیه مراحل فنی این سریال طی شده و در حال حاضر در استودیوی دوبلاژ تلویزیون صداگذاری میشود.
* جمعه گذشته (۱۶ مهر) پخش دائمی برنامه‌های رنگی تلویزیون از برنامه دوم آغاز شد.
طی این مدت شبکه سراسری فقط گاهگاهی پخش رنگی خواهد داشت. برای برنامه دوم تاکنون چندین سریال و شوماده شده که تهیه تعدادی از آنها مانند سمک عیار، امرخان و دائمی جان ناپلئون از مدت‌ها پیش شروع شده بود.
باوجودیکه درلیست اولین برنامه‌های رنگی

خواننده‌ها نمیدانند برای بر نامه‌های رنگی تلویزیون چه لباسی بپوشند؟

چه باید بپوشند.
مثلا هفته گذشته ضمن ضبط اولین شوی رنگی تلویزیون با اسم تاب ۱۵ که توسط فرزانه تأییدی اجرا میشود تسرین نزدیک ۲۰ دست لباس همراه خودش به استودیو آورد و از کارگردان برنامه خواست که لباس مناسبی برای او انتخاب کند.
او میگفت:
- تلویزیون باید برای ضبط رنگی یک متخصص لباس هم داشته باشد که خواننده‌ها را دراین مورد راهنمایی کند

دریک مسابقه تلویزیونی به‌هر امتیاز ده تومان جایزه میدهند!

میشود.
این مسابقه در ۹ مرحله تهیه میشود و گروه بازنده ۵۰۰ تومان کتاب میرسد!
مجری مسابقه نهماسه هزار امتیازی فریدون گیلانی است و توسط حسین احمدی تهیه میشود.
* اولین مسابقه رنگی تلویزیون هفته گذشته با نام مسابقه هزار امتیازی ضبط شد.
جایزه این مسابقه برای شرکت کنندگان جالب است چون هرامتیاز ده تومان جایزه دارد و یک پنجم پول جایزه نقدی نیست و به برنده کتاب داده

هنر پیشه‌های ایرانی چاق شده‌اند

دارند و مجبورند در روز مدتی ورزش یا کوه‌نوردی کنند بسیاری از هنرپیشه‌های ما شب بخاطر قشنگی ناشی از فیلمبرداری یا همان آرایش روز می‌خوانند!
این اظهار نظرها را داشته باشید تا بهتان خبر دهیم که ستاره‌های ما این روزها با مشکل نازهای روبرو شده‌اند. آنها بخاطر کم کاری هر کدام چند کیلو اضافه وزن آورده‌اند!
عده‌ای از آنها بخاطر رودی که در سینمای ایران پیش آمده به خوانندگی روی آورده‌اند و چند نفر دیگرشان با استراحت زیاد و بیکاری حسابی چاق شده‌اند.
از بین این گروه چند نفرشان مانند سبیده، شورا نگیز طباطبائی، زاله کریمی و مرجان بیش از دیگران دچار این مشکل شده‌اند. آنها که خوششان از این موضوع سخت دلخورند در نظر دارند با گرفتن رژیم سخت و ورزش زیاد جلوی چاقی‌شان را بگیرند و تناسب اندامشان را حفظ کنند!

* در امریکا با بسیاری از مراکز فیلمسازی اروپا هر هنرپیشه‌ای علاوه بر مدیر برنامه تحت نظر یک پزشک یا مشاور زیبایی است که هر روز به سرووضعشان رسیدگی می‌کنند. بطوریکه اگر یک هنرپیشه حتی یک کیلو اضافه وزن کند با اعلام خطر می‌کنند و کارگردان نیز حاضر به فیلمبرداری نمی‌شود!
بربریزت بارودر و بخاطر آوریتم که بکرمان برای بازی در یکی از فیلم‌هایش (... و خدا زن را آفرید) مجبور بود هر روز ساعتی را در وان شیرالغ بگذراند تا رنگ پوستش شفاف‌تر شده و اندامش طراوت دخترانه داشته باشد.
در ایران هنرپیشه‌ها اغلب خودشان باید مراظب اندام و زیبایی‌شان باشند و بقول سبیده، کارگردان بعد از اتمام قرارداد فرصتی برای رسیدگی به این مسائل را ندارد.
مرجان می‌گوید:
- اگر در امریکا هنرپیشه‌ها ما سازر مخصوصی

سرویس هنری پاسخ میدهند

زندگیان دارید بوسیله نامه مطرح کنید مسلما بان پاسخ گفته خواهد شد.
* آمار گوینده‌ها
- خیلی مایلم بدانم تابحال چند تن از گویندگان زن و مرد تلویزیون به رادیو رفته‌اند و همینطور از رادیو به تلویزیون...؟
فرامرز احمدی زاده (تهران)
* دوست عزیز گویندگان رادیو تلویزیون درصورت نیاز محل خدمتشان را تغییر میدهند. از تعددش خبر ندارم
چند پاسخ کوتاه
* خانم شیده معینی (کرج)
مسافرت ستار و لیلافروهر به تبریز کاسلا صحت داشت چون در غیر این صورت بصورت خیردر صفحات هنری مجله به چاپ نمیرسد.
* نامه‌های این دوستان عزیز رسیده از لطف تمامی آنها متشکریم
* خانم‌ها: ترانه انوری (ساری)، بیتا موسوی (شاه آباد غرب)، نگین ابدی (تهران)، مهین نظری (تهران)، نازی ک (تهران) فرح میرعمادی (ساری)، سهیلا حسینی (رشت)، زهرا حدیدی (تهران)، افروز کریم خانی (اهواز) شیرین فارسی خو (اصفهان)، مهوش ک (اراک)، بیتا فیروزی (تهران)، حمیده مؤمنی (گرگان)، جلوه خسروزاده (تهران)، شکوفه افتری (تهران)، فریبا قربان زاده (رشت)، فرخنده قاسمی (تهران) حمیرا حمشید بور (تهران)، سیمین جاجری (سبزوار)، سودابه بهادری سنقر کلانی،
* زندگی‌هایه
- من یکی از علاقمندان صدای هایده هستم و متوالی نیز درباره زندگی اودارم. آیا هایده هنوز با همسر اولش زندگی میکند یا خیر...؟ تعداد فرزندان او را بنویسید.
فاطمه پاک خصال (نطنز)
* هایده مدتهاست که بعلت عدم تقاضای شوهر اولش جدانشده اواز ازدواج اولش دارای دوسر و یک دختر است که تمامی آنها درلندن مشغول تحصیل میباشند.
* شناسنامه سبیده
* لطفا اطلاعاتی درباره سن، اسم واقعی و تعداد فیلم‌های سبیده بمن بدهید
شهدخت فروزانفر (تهران)
* اسم واقعی سبیده، تسرین کهزک، است و ۲۱ سال دارد عدالت‌های سینمایی‌اش را با فیلم بهلوان مفرد شروع کرده.
گفتگوی تلفنی
سرویس هنری مجله اطلاعات فنگتی قبلاً از اینکه دراین صفحات ستونی را برای پاسخ به سئوالات هنری مجله اختصاص داده‌اید متشکریم لطفا بنویسید آیا امکان دارد که از طریق مجله تلفنی با هنرپیشه‌های مورد نظر گفتگو کنیم یا خیر...؟
رضانجارزاده (مشهد)
* دوست عزیز دقیقاً متوجه سئوالتان نشدم و اینکه بچه‌ها بنظر میخواهد با هنرپیشه‌های مورد نظرتان تلفنی گفتگو کنند. چنانچه سئوالی در مورد

پست پرده

☆ هفته گذشته یک ایمانوردی طی جشنی که بخاطر تمام شدن فیلم تازه اش خبر نامزدی اش را با یک ستاره سینمای ترکیه که در این فیلم نقش مقابلش را ایفا می نمود اعلام کرد.
این ستاره ترک که «توریک ارکن» نام دارد از مدتها پیش بدعوت یک به تهران آمده و با او ۵ قرارداد امضاء کرده و در منزل یک زندگی می کرد. یک ایمانوردی گفته است که در نظر دارد تا چند ماه دیگر رسماً با این ستاره ترک بای سفره عقد بنشیند.
او پیش از این سه بار ازدواج کرده و از حاصل آن چهار فرزند دارد.



☆ اگر گوینده های تلویزیونی از گرمی صورت سخت ناراحتند در عوض هنرپیشه های سینما نیز گاه بخاطر بازی در فیلم های مختلف مجبورند که موهایشان را مرتب کوتاه یا رنگ بزنند.
در این زمینه گاه اتفاقات از مزه ای رخ می دهد مثلا هفته گذشته آرایشگر شهره خواننده دختر مشرفی باو اعلام خطر کرد که اگر به رنگ کردن موهایش ادامه دهد سلماً تا جندی دیگر باید قید موهایش را بزند و از پوستیز استفاده کند.
قصیه از آنجا آب می خورد که شهره در دو فیلم مختلف با دو آرایش مو شرکت می کند.
او سه روز اول هفته را برای بازی در فیلمی که تخی مختار می سازد موهایش را طلایی می کند درحالیکه نیمه دوم هفته برای فیلم دیگری از سیروس الوند باید کاملاً موهایش را مشکی کند.
☆ هر چه لایلا فروهر برای بازی در فیلم اشتیاق نشان می دهد و مرتباً قرارداد امضاء می کند در عوض توش آفرین از این موضوع گریزان است و حاضر به پذیرفتن قرار دادهای فیلمسازان نمی شود.
او می گوید:



«من از سینما و شرایطی که کارم را شروع کردم خاطره بدی دارم باین معنی که شکست های بی در پی من در آن زمان و کناره گیری ام طوری جدی بود که تصمیم گرفتم دیگر دور هنرپیشگی را برای همیشه خط بکشم.
درحال حاضر بازی در هیچ فیلمی برایم جدی نیست و هر سال فقط در یک فیلم شرکت خواهم کرد.
بد نیست بدانید که نوش آفرین وقتی هنرپیشه شد در فیلمهایی که بازی کرد برهنه ظاهر شد و این مسائل او را ناراحت کرده است.
☆ می گویند ناصر ملک مطیعی از ترتیب نوشتن اسمش در فیلم «بیت» ناراحت شده و گفته که تهیه کننده فیلم نمی بایست نام او را بعد از اسم هنرپیشه دیگری قید کند.
او گفته است که بخاطر سابقه، شهرت و یا هر چیز دیگری می بایست نام او را در آفتاب های فیلم قبل از دیگران می نوشتند. این اولین باری است که در مورد ناصر ملک مطیعی چنین موردی پیش آمده.



☆ هفته گذشته سعید راد که برای بازی در یک فیلم ایرانی مدت ۸ ماه در آمریکا بسر می برد به تهران آمد.
او می گفت در آن کشور بخاطر نقشش آنقدر تمرین بکس کرده که اگر روزی سینما را کنار بگذارد می تواند بعنوان مربی بکس در یک باشگاه بکس استخدام شود.
ولی سعید راد خسته بنظر می رسد و وقتی علتش را سؤال کردیم گفت:



«تلویزیون آمریکا ما را شوکه کرده بود چون تمام مدت بیست و چهار ساعت برنامه بخش می کرد ما شب ها دل از برنامه ها نمی کشیدیم و تاصبح بیدار می ماندیم، علت اصلی خستگی من بیشتر از بیخوابی و تماشای برنامه های تلویزیون آمریکاست!»



☆ خواننده ها همیشه برسر بخش کاست صداهایشان با کبانی ها اختلاف داشته اند و هر چند گاه شکایتی در این زمینه از طرف یک خواننده به دادگاه ارجاع می شود و پرونده تازه ای به جمع گذشته اضافه می گردد اما هیچکدام به نتیجه قطعی نمی رسند چرا که تاکنون گزگوش، ویکن، توش آفرین، منوچهر یا دیگران هنوز نتوانسته اند پولی از این باب از کبانی ها دریافت دارند.
تازه ترین شکایت هفته گذشته در این زمینه از طرف فریدون فرخ زاد به دادگاه رسید.
او که این روزها تدارک یک شوی تازه را در تلویزیون آماده می کند می خواهد از کبانی های کاست بخاطر بخش آهنگ هایش خسارت طلب کند.



این هفته چه خواهید دید؟

پنجشنبه ۲۲ مهر

— بر نامه شبکه
۱۲ر۰۰ اخبار
۱۲ر۰۵ ماجراهای لوسی
«برنامه جدید»

باشکرت: لوسیل بال - گیل گوردن
☆ خلاصه ای از داستان فیلم: «لوسی» که همراه دوستانش قصد ترتیب دادن برنامه ای بنفع خیریه است تصمیم می گیرد که از یک خواننده معروف بنام «ادی البرت» دعوت کند ولی «ادی البرت» بعلت مشغله زیاد نمی تواند در این برنامه شرکت کند.
۱۲ر۳۰ ترانه های ایرانی
۱۲ر۰۰ کارآموزان وگالت
(بچه الکتریکی)

با شرکت: رابرت فوکس ورت - شیل لارکین
☆ خلاصه ای از داستان فیلم: شخصی از وکلای جوان می خواهد تا به یکی از اقوامش که مستاجر خانه ای هست کمک کند زیرا که صاحبخانه قصد بیرون کردن آنها را دارد.
با تحقیقات معلوم می شود که پدر بزرگ این مستاجر مقدار پول کلانی را با کلاهبرداری از صاحبخانه گرفته است و اکنون به این شرط حاضر به پس دادن پولهاست که خانه ای که در آن مستاجر هستند بکلی تعمیر شود.

۱۲ر۰۵ کارتون
۱۴ر۰۰ اخبار
۱۴ر۳۰ خیابان سه سامی
۱۵ر۲۰ فیلم آموزشی
۱۵ر۴۵ مجله ورزشی
۱۶ر۴۵ مستند
۱۷ر۲۰ کودکان
کارتون - گروه شکست -
ناپذیر - دیده خیال - یکی بود یکی نبود
۱۸ر۰۵ کمدی کلاسیک
۱۹ر۱۵ اخبار ورزشی
۱۹ر۳۰ موسیقی ایرانی
۲۰ر۰۰ اخبار
۲۰ر۳۰ تقویم تاریخ
۲۰ر۴۵ خانه کوچک
۲۱ر۴۰ بشنواژنی
۲۲ر۲۰ فیلم سینمایی
(مردی در استرالیا)

پنجشنبه ۲۲ مهر

— بر نامه دوم
۱۹ر۰۰ موسیقی و تصویر
۱۹ر۳۰ واریته هفته
۲۰ر۰۰ جهان در تلاش مستند
۲۰ر۳۰ اخبار
۲۱ر۰۰ حادثه جوانان

چهارشنبه ۲۱ مهر

— بر نامه شبکه
۱۲ر۰۰ اخبار
۱۲ر۰۵ بیمارستان عمومی
۱۲ر۳۰ دانش
۱۳ر۱۰ سیبیرا
۱۴ر۰۰ اخبار
بخش دوم
۱۷ر۰۰ اخبار
۱۷ر۰۵ روستائیان
۱۷ر۳۰ نقلی
۱۷ر۴۰ کودکان

کارتون - کارگاه موسیقی -
داستانهای شاهنامه - یکی بود یکی نبود
۱۹ر۰۰ برنامه آموزشی
۱۹ر۱۵ اخبار ورزشی
۱۹ر۳۰ دنیای آب
۲۰ر۰۰ اخبار
۲۰ر۳۰ تقویم تاریخ
۲۰ر۴۵ خیابان های

سایفرانسیسکو «گلوله»
با شرکت: کارل مالین - مایکل داگلاس
خلاصه ای از داستان فیلم: «دیتون» که افسر سابق پلیس می باشد با استفاده از سوابق یک عده از آنها حق السکوت می گیرد که در این میان استاد دانشگاهی بنام «جفری ویلیامز» نیز مورد تهدید «دیتون» است.
در این هنگام «دیتون» بوسیله شخص دیگری بقتل می رسد و به «ویلیامز» که شاهد این قتل است نیز تیراندازی می کند.

۲۱ر۴۰ ترانه های ایرانی
۲۱ر۵۵ ایران زمین
۲۲ر۳۰ موسیقی ایرانی
چهارشنبه ۲۱ مهر
— بر نامه دوم

۱۹ر۰۰ موسیقی و تصویر
۱۹ر۳۰ افسانه کهن ایران
(مجموعه ای برای کودکان)
۲۰ر۰۰ هنر و هنرمند
۲۰ر۳۰ اخبار
۲۱ر۰۰ تخت ابونصر
۲۲ر۰۰ جشن هنر
۲۳ر۰۰ اخبار



پنجشنبه برنامه اول فیلم سینمایی - سه کمدین با هر کول ملاقات میکنند

کارگردان: ادوارد برنزد
 باشرکت: آر. ن. مو - کورلی هوارد
 * خلاصه‌ای از داستان فیلم: شاید هیچکس نتواند یا شخصیت‌های بزرگ تاریخ رقابت کند و همانند آنها شود همانطور که هیچکس نمی‌تواند با هرکول: قهرمان افسانه‌ای رابرت کند ولی این بار برای آنها می‌کند.

۳۰ ر - پنجشنبه برنامه شبکه - فیلم سینمایی (مردی در استرالیا)



کارگردان: رابرت زی‌توانارد
 باشرکت: چارلز لوتون، دونارید
 * خلاصه‌ای از داستان فیلم: «زاکوب» که از جنگ برگشته است و اکنون عازم وطن خود می‌باشد در فرانسه به دو کودک بنامهای «مری» و «البرت» برخورد می‌کند که از او می‌خواهند که آنها را با خود به استرالیا ببرد.
 این دو کودک که پدر خود را در جنگ از دست داده‌اند با اصرار زیاد «زاکوب» را که در تزدید است وادار به این کار می‌کنند.



چهارشنبه - برنامه دوم تخت ابو نصر (مجموعه جدید ایرانی)

این مجموعه از داستانی از صادق هدایت اقتباس شده و کارگردان آن علوی می‌باشد و هنرپیشگان آن ایرن - سهرابی - چهره آزاد و عده‌ای دیگر می‌باشند.



باشرکت: جک کانرز
 * خلاصه‌ای از داستان فیلم: این فیلم که شازگی از برنامه دوم بخش می‌شود نمایانگر عملیات مهروانه و شکفت انگیز موتورسواران و پروازکنندگان با کایت می‌باشد که در این قسمت از فیلم شاهد نمایش عملیات این موتورسوارها و همچنین پروازهای آموزشی با هواپیماهای یک موتور می‌باشیم.

۲۱ ر زمان (رویداد های هنری) ۲۲ ر ۱۵ فیلم تلویزیونی هفته



نام فیلم: نیاکارای عظیم
 کارگردان: ویلیام هیل
 باشرکت: ریچارد یون - مایکل ساکس
 * خلاصه‌ای از داستان فیلم: «ارن گران» که سالهای زیادیست همراه دو پسر خود «لانی» و «کارن» و «لوتیز» در کنار ایشار نیاکارا زندگی می‌کند همیشه ارزو داشته است که از این ایشار بگذرد و اکنون می‌خواهد این فکر خود را در مورد «لانی» پیاده کند ولی «لوتیز» همسر او با این کار مخالفت می‌کند و در همین هنگام «کارن» تصمیم به این کار می‌گیرد ولی در هنگام عبور از رودخانه به ایشار می‌افتد و غرق می‌شود و پس از این ماجرا «لانی» تصمیم می‌گیرد علی‌رغم مخالفت همسرش به این آرزوی پدر خود متحقق بپوشد.

جمعه ۲۳ مهر - برنامه شبکه

۱۱ ر ۰۰ سوپرمن
 ۱۱ ر ۲۰ مسابقات ورزشی
 ۱۲ ر ۴۵ ویرجینیائی نشانه (مردی)



باشرکت: لی. جی. کاب - جیمز درای
 * خلاصه‌ای از داستان فیلم: کارگران مزرعه شایلو که تعطیل آخر هفته را در بار «مدسون بو» مشغول خوشگذرانی هستند متوجه می‌شوند که شخصی بنام «تونی بانگ» باعث آزار دیگران شده است و این را نشانه مستی او می‌دانند ولی «تونی»

به آتش زدن یکایک مغازه‌های شهر دست می‌زند که «ویرجینیائی» تصمیم می‌گیرد او را از این کار باز دارد و در این برخورد «تونی» زخمی می‌شود و دکتر با معاینه او متوجه می‌شود که او دچار ضربه مغزی شده است.
 «ویرجینیائی» او را باخود به شایلو می‌برد در حالیکه کلانتر «رایگر» قصد دستگیر کردن او را دارد.

- ۱۴ ر ۰۰ اخبار
- ۱۴ ر ۲۰ هفت‌روز هفته
- ۱۴ ر ۴۵ ترانه های ایرانی
- ۱۵ ر ۵ فیلم سینمایی (سه کمدین با هر کول ملاقات می کنند)
- ۱۶ ر ۴۵ مردان فردا
- ۱۷ ر ۵ کودکان
- مایا - یک دو - سه - یکی بود یکی نبود
- ۱۸ ر ۴۰ آبرونساید (اسم مستعار آقای برتویت)

باشرکت: ریموندیر - دان میچل
 * خلاصه‌ای از داستان فیلم: «آبرونساید» و همکارانش این بار مامور تعقیب پرونده مردی می‌شوند که با اسبهای مستعاری که برای خود انتخاب می‌کند از مردم اخاذی می‌کند و این بار خود را یک مامور FBI معرفی کرده و از زنی بنام «جکسون» مبلغی در حدود ده هزار دلار گرفته است.

- ۱۹ ر ۳۰ فرستاده ویژه
- ۲۰ ر ۰۰ اخبار
- ۲۰ ر ۳۰ تقویم تاریخ
- ۲۰ ر ۴۵ مسابقه قیمت از شما جایزه از ما
- ۲۱ ر ۴۵ نبض قطار بمناسبت روز راه آهن
- ۲۲ ر ۱۰ مصاحبه باشخصیتها
- ۲۲ ر ۴۵ تعقیب و گریز
- ۲۳ ر ۳۰ موسیقی جاز مدرن

جمعه ۲۳ مهر - برنامه دوم

۱۹ ر ۰۰ دنیای آزاد مجموعه جدید



نام فیلم: سرزمینی وحشی
 باشرکت: گاری کالینز - دایانا مالدر
 * خلاصه‌ای از داستان فیلم: «جرج آداسون» که همراه همسرش در یک شکاربانی در «کینا» زندگی می‌کند مامور جلوگیری از شکار غیر قانونی برمیآید می‌شود زیرا که این شکارچیان بازم دادن حیوانات بوسیله هلیکوپتر به مقصد معلومی و تیراندازی کردن به آنها با تیرهای زهرآلود آنها را شکار می‌کنند.

- ۲۰ ر ۳۰ اخبار
- ۲۱ ر ۰۰ مونتئش
- ۲۲ ر ۰۰ برنامه‌ای از منیر
- وکیلی (باله بیژن و منیره)
- ۲۳ ر ۰۰ اخبار

سر نوشت شما در هفته آینده

در باره ، رپورتاژها

وسرگذشتہای

«خانه» و «خون»

خشونت در آفریقا» ...

این هفته مباحثه‌ها به علت تراکم مطالب موفق به چاپ مطالب «خون» و خشونت در آفریقا» و «خانه» نشدیم مطالب فوق از هفته آینده کماکان چاپ خواهد شد



اژنشریات موسسه اطلاعات



بشاکتگذار : عباس مسعودی
صاحب امتیاز و مدیر مسئول
فرهاد مسعودی

نشانی دفتر مجله : تهران، خیابان
خیام، تلفن ۳۱۱۲۰۴

چاپ: ایرانچاپ

تلفن‌های هیات تحریریه: ۳۲۸۳۴۷-

سرویس رپورتاژ و حوادث:

۳۲۸۴۰۴ - سرویس هنری: ۳۲۸۳۵۷

آبونمان یکساله پست هوایی

نرخ جدید

(با پست هوایی)

امریکا - ژاپن یکساله ۵۲۰۰ ریال

الجزیره - نابل یکساله ۲۸۰۰ ریال

سوئیس - آلمان - ایتالیا - اطریش -

بخارست - پاریس - هندوستان -

بلژیک - مسکو - دانمارک - هلند -

انگلستان یکساله ۳۸۰۰ ریال

عربستان سعودی یکساله ۳۸۰۰ ریال

هنگ کنگ - فیلیپین - یکساله

۴۰۰۰ ریال

استرالیا - کانادا - افریقای جنوبی

یکساله ۶۰۰۰ ریال

ترکیه - پاکستان - کویت -

یکساله ۲۴۰۰ ریال

زمینی برای تمام کشورها یکساله

۲۲۰۰ ریال

صفحات ۹۰۸ شکار

اسلایدها از : محمود محمدی

عکس رنگی وسط :

این هفته به مناسبت اینکه محمد

علی کلی دستکشپایش را آویخت و

عرصه دینک را ترک کرد چند عکس

مختلف از چهره او را بهنگام

رجزخوانی در یکی از مسابقات

گرفته شده است بنظر تان میرسانیم

صفحات ۲۶ - ۲۷ تانار (خواننده)

و چند تن از هنرپیشگان سینمای

خارج

روی جلد : نلی ومازیار

۱۹ اسلاید صفحه ۲۲ از محمد ذبیحیان

شماره ۱۸۱۲ - جمعه ۲۳ مهر

۲۵۳۵ - بها ۳۰ ریال

فروردین



در طی یک رقابت و مسابقه پیروز می شوید ولی از این پیروزی غره نشوید و تصور نکنید که همیشه می توان این موفقیت را بدست آورد در روز سوم هفته ستاره اقبال و شانس شما بلند است بهد و وضع بهتر ی پیدا می کنید، بعدا حس می کنید که بهر چه که مورد نظرتان بوده و آرزوی را داشته اید رسیده اید، ولی همه اینها دلیل نمی شود که از وضع خود کاملا راضی باشید تعجبی هم مقابل وقایعی که میگذرد، برای خیلی ها غیر قابل فهم است، ولی البته تدارک ساختمان هر انسانی اینطور است.

اردیبهشت



سازمان جدیدی که شما تشکیل داده اید آنطوریکه انتظار دارید سرعت مورد استقبال واقع نخواهد شد، باید فرصت بدهید که دیگران به وضع آن آشنا شوند پیشنهاد هائی را که به شما شده است زیاد جدی نگیرید و بخاطر آنها کار عادی خود را رها نکنید و پان ادامه دهید تا وضع روشن تر شود و اوقت بهتر می توانید در اطراف آن پیشنهاد و حکومتی کار فعلی خود تصمیم بگیرید، کناره گیری شما و بی تفاوت ماندن در مقابل وقایعی که میگذرد، برای خیلی ها غیر قابل فهم است، ولی البته شما برای ابتکار دلایل قانع کننده و خوبی دارید.

خرداد



کمتر فرصت استراحت و آرامش پیدا می کنید، جواب هائی را که باید بدهید پیش از این بتاخیر نیندازید که مصلحت نیست روز سوم هفته خبر هائی می شنوید که از نظر شما جالب است فقط زرنگی و هشیاری شماست که از آنها می توانید حسن استفاده را بکنید، یک چیزی از نظر شما در حال تعلیق و بلا تکلیفی مانده است، زیاد سعی در روشن کردن و تغییر وضع آن چیز ندهید، بهر حال اوضاع از آنچه که فعلا هست بهتر نمی شود و سعی و تلاش در این مورد هم بیهوده است.

تیر



فرصت زیادی برای تنهایی ندارید و از تنهایی و انزوا کار کردن سودی نمیرسد، در این هفته ماجرائی پیش میاید که این موضوع مخصوصا بایاتن میرسد، روز دوم هفته مراقب خود باشید، زیرا حرفهائی علیه شما در جریانست که با هشیاری می توانید اثر خفتی کنید، یک نفر میل دارد در کار شما دخالت کند، شما خودتان ظاهرا با آن مخالفتی ندارید و این دیگران هستند که از آنرا مصلحت نینداند، بحرف دیگران گوش ندهید و به ندای عقل و وجدان گوش فرا دارید مدتی است افکار شما پریشان است

امرداد



در معامله و کاری که در پیش دارید قیلا خوب فکر کنید و بعد بفکر انجام آن باشید، در روز ششم هفته زندگی خصوصی و عشقی شما دچار تحولی میشود، سعی کنید که از این تحول رو سفید بیرون بیایند و بعد ها از آن پشتیبان شوید، مذهبناست که در انتظار رسیدن یک موفقیت هستید در این کار کمی تامل بخرچ دهید، بالاخره موفق خواهید شد اطرافیان و افراد خانواده شکایت دارند که شما کمتر فرصت پیدا می کنید بکار آنها برسید و مشکلاتشان را بر طرف کنید، ولی جواب آنها فقط این نیست که شما گرفتارید،

شهریور



یکی از دوستان و آشنایان نزدیک خود را از شما کنار می کشد و کمتر آمد و رفت می کند، او را بحال خود بگذارید و سعی نداشته باشید که علت را بفهمید و یا او را وادار کنید که بزور نزد شما بیاید و روابط سابق را حفظ کند قشنه ها و طرح هائی که شما دارید نباید وادارتان کند که در جای خود بماند و کمتر تحریک داشته باشید، ولی بهر حال عدم تحرك در هیچ حالتی خوب نیست و باید در زندگی تحرك بخرچ دهید، روز چهارم هفته ماجرائی روی میدهد که نام شما را بر سرزبانها میاندازد، از آن ماجرا ترسید، اگر بخواهید پیشرفت سریعتری نتانید باید محل کار خود را تغییر دهید.



راجع به وقایع آینده کمتر فکر و پیش بینی کرده اید، این کار معمولا خوب نیست و عاقبت خوبی ندارد، ولی شما استثنائا می توانید بارائی در انتظار آینده باشید، انتظار روز های خوب و لذت بخش، از طرف عده ای کوشش می شود که رابطه نزدیک و صمیمانه ای با شما بر قرار شود، مدتی است که نام شما بهمین علت بر سر زبانهاست، روز سوم هفته مراقب اوضاع و احوال زیادتر از مواقع دیگر باشید.



یک نفر اطلاعاتی از کارهای شما بدست آورده است و اشاراتی می کند که از آن مسائل مطلع است پاین امید که بلکه شما را تحت تاثیر قرار داده و وادار به انجام خواسته های خود کند، ولی بهتر است که تسلیم نشوید، زیرا این تهدیدات تو خالی و پوچ است روز چهارم هفته سعی کنید اختلافات خود را با اطرافیان بر طرف کنید، زیرا موقعیت از این لحاظ وجود دارد، بر خلاف انتظار همکاران و اطرافیان شما هدف ها و نقشه های خود را تغییر داده اید با این تغییرات همگی آنها موافق نیستند



بهترین کار این است که در این روزها کاملا آرام باشید و در انتظار بمانید روز پنجم هفته امکان دارد وقایع هیجان انگیزی از نظر شما پیدا شود که برای بذرفتن آن باید آمادگی داشته باشید مذاکرات و مسورت هائی در اطراف کار شما صورت میگیرد که خودتان را با آن آشنا کنید و نگران آن نباشید، خود را از مسیر این مشورتها و مذاکرات کنار بکشید، زیرا در روز آخر هفته پیشنهادات و فرصت های خیلی بهتر و مناسب تری برای شما پیش میخواید آمد.



بیهوده عقب مقصر و گناهکار میگردید، زیرا مقصر واقعی خود شما هستید که راه ها و فرصت های زیادی داشته اید و آنها را از دست داده اید، روز دوم هفته کسی بعنوان کمک دستش را بطرف شما دراز میکند این دست را بگیرد و فشار دهید کسی که بهراهی او در محافل و مجامع ظاهر میشود جلب توجه می کند، روز پنجم هفته وقایعی پیش میاید که از نظر پیشرفت قشنه های آینده شما مفید است، خود را نیازید و در صدد جبران آن برآیند



زندگی خصوصی شما بیش از آنچه تصور می کنید مورد علاقه و توجه مردم است و بهمین جهت این فکر را که اختیار خودتان را دارید و هر کار که بخواهید می توانید بکنید، از سر خود بیرون کنید و عاقل و هوشیار باشید، با پشتکار و فعالیت زیادی که در زندگی خود دارید حتما موفقیت آینده خود را تضمین خواهید کرد، شرکت در آن کار در روز چهارم هفته بر زحمت است و اشکالاتی در بر دارد، ولی بدون ارزش هم نیست و مفید است، نتیجه ای که از تحقیقات بدست میاید.

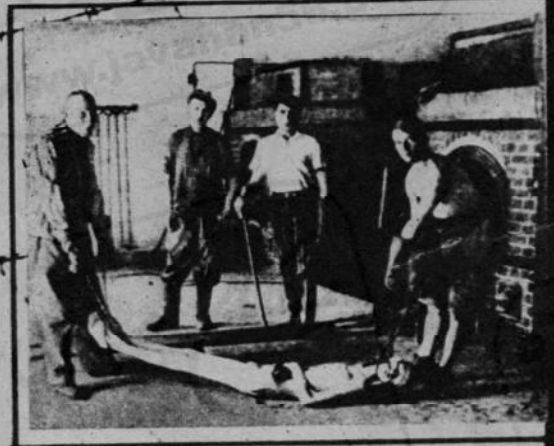


مشکلات و دشواریهائی که در کارهای خود پیش بینی میکردید، همه بر طرف شده و از بین خواهند رفت و ملاحظه خواهید کرد که همه این نگرانی ها بی مورد بوده است، ولی بهتر این است که کار و جدیت را فراموش نکنید، در مورد مشکل زندگی مشترک خانوادگی شما راه حل مناسبی پیدا نکرده اید، شاید به اصولا راه حلی وجود نداشته باشد، ولی بهر حال نباید کاری کنید که سعادت و خوشبختی خود را در خانواده بخطر اندازید، همه کار را با احتیاط انجام دهید، در روز های آینده موفقیت هائی در کارهای خود خواهید داشت.

بخش دوم ن
۲۸ هزار روزتاریخ ایران و جهان
در روزنامه اطلاعات

جنگ جهانی دوم
گورهای آدم سوزی

فروراحمد کسروی



توزرکندهای ها

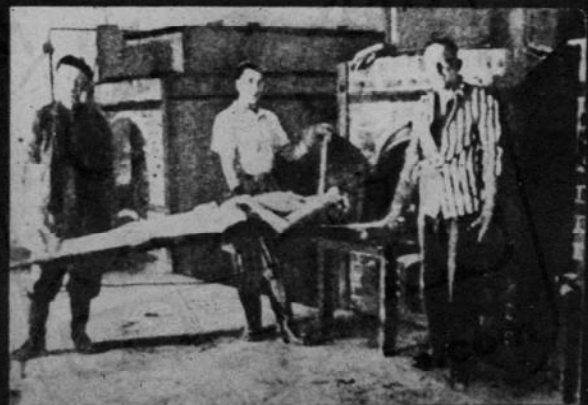
جنگ ویتنام

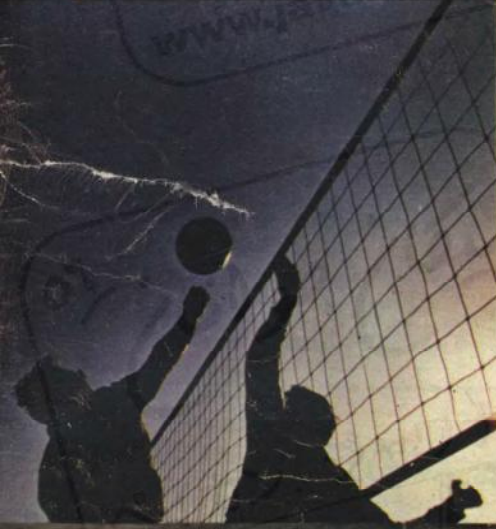
جنگ کره

نبرد استالینگراد

واقعه
آذربایجان

فاجعه شهر نور ۲۰





راهم همراه داشته باشید

کوکا کولا

هر جا دور هم جمع میشوید

